

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

SAYE



TARDID

رمان "سایه ی تردید"

مقدمه

نگاه خیس از اشکم را به ملحفه ی خونی دوختم. درد
 امانم را بریده بود اما صدایی از گلویم خارج
 نمیشد. حس میکردم دیگر جانی در تنم نمانده و هر
 لحظه ممکن است از شدت درد بیهوش شوم.
 حسام با بالا تته ای لخت داخل آمد. با دیدنش ترس بر
 وجودم چیره شده و ملحفه ی نازک را روی تن
 عریانم بالا کشیدم. لیوان آب و مسکن را به سمتم
 گرفته و با صدای بمی که جذابیتش را برایم از دست
 داده و وحشت به دلم می انداخت گفت:

-بیا بخور بعد برو یک دوش بگیر ببرمت خونتون تا
 مامانت زنگ نزده.

بدون اینکه لیوان را از دستش بگیرم نگاهم را بالا
 برده و خیره ی چشمان شبیه به مشکی اش شدم.

-چ...چرا ای...این کارو...کردی؟

کنارم نشسته و با پوزخندی جوابم راداد:

-چون به گوشم رسیده بود چه فکری تو سرته. خواستم بهت بفهمونم کجای کاری.

بغض کرده و با چانه ای لرزان نگاهش کردم که باعث شد اخم کند.

-ول...ولی ما...هنوز عقد نکرد...نکردیم.

قرص را در دهانم گذاشته و لیوان را به سمتم گرفتم.

-نمیخواه بیخودی آبغوره بگیری. دیر یا زود این اتفاق می افتاد. قبل عقد و بعد عقدش توفیری نداره.

مقداری از آب خوردم تا تلخی قرص را از بین ببرم و مضطرب نالیدم:

-اگر...اگر خانواده ام...بفهمن.

تی شرتش را از کنارم چنگ زده و در حالی که آن را
میپوشید حق به جانب گفت:

-بفهمن.

دستی به موهای بهم ریخته اش کشیده و با لبی کج
شده خیره ام شد و بدون اینکه از کارش احساس
شرمندگی کند با افتخار گفت:

-اصلا من این کارو کردم که همه بفهمن تو مال منی
بچه.

با این حرفش فهمیدم که از او هیچ راه فراری ندارم.

#پارت_1

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-سعیدی و احمدی چی پچ می کنید ته کلاس؟

با تذکر خانم صادقی سکوت کرده و ببخشیدی زیر لب
 زمزمه کردیم و چشم به تخته دوختم. سمانه اما دست
 برنداشت و به محض پرت شدن حواس خانم صادقی
 شروع به نوشتن داخل کتاب ادبیات کرد.

"وای الی یعنی باید پسره رو میدیدی. بیچاره سیبیلش
 هنوز درنیومده"

ریز خندیدم و با مداد نوکی ام برایش نوشتم.

"غزل میگفت ازمون بزرگتره که"

زیر چشمی نگاهی به خانم صادقی که داشت روی
 تخته مطلبی را یادداشت میکرد انداخت با عجله
 نوشت.

"اون ایکبیری که فقط برای ما چُسی میاد. روی هر
 ننه قمری کِراش داره. این پسره رو هم معلوم نیست تا
 کی باهاش بمونه"

با انگشت حرفش را تایید کرده و دیگر چیزی نگفتم. ساعت آخر بود و مثل همیشه کلاس ادبیات خانم صادقی برای ما حکم مرگ تدریجی را داشت. فکرش را بکن روز چهارشنبه آخرین روز مدرسه، باید ساعت آخر را با خانم صادقی که دقیقه ای را برای درس دادن از دست نمیداد میگذرانیدیم. برای همین با غیبت در مورد بچه های کلاس سعی میکردیم این ساعت آخر را راحت تر سپری کنیم. با بلند شدن صدای زنگ خانم صادقی بالاخره نطقش را تمام کرده و "خسته نباشید"ی زمزمه کرد.

-وای مغزم سوت کشید. فقط برم خونه این دو روز تعطیلی رو بخوابم.

کاپشنم را پوشیده و شالگردنم را دور دهانم پیچیدم. کوله ی صورتی رنگم را روی دوش انداخته و در تایید حرف سمانه سری تکان دادم.

-او هوم موافقم.

به همراه هم از پله ها سرازیر شده و به سمت در
خروجی حرکت کردیم. قبل از رسیدن به در سمانه با
آرنج به پهلویم زده و اشاره ای به سرویس بهداشتی
داخل حیاط کرد.

-نگاه کن ایکبیری چه خودش رو آماده هم کرده.

غزل را میگفت که با صورت آرایش کرده و موهای
بیرون ریخته از دستشویی بیرون آمده و با عجله
داشت مدرسه را ترک میکرد.

#پارت_2

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

دختری که با رفتارهای زننده اش حسابی در مدرسه
ی ما معروف بود. چند باری هم از طرف مدیریت به او
اخطار داده و حتی تهدید به اخراج شده است اما در
نهایت خودسری به کارهایش ادامه میدهد.
به همراه سمانه سوار اتوبوس شده و در صندلی های
خالی کنار هم جای گرفتیم. از پنجره نگاهم به غزل که

داشت سوار موتور یک پسر جوان میشد خورد و با
هیجان به سمانه گفتم:

-این همون پسره است که میگفتی سمانه نه؟

سمانه سرش را به سمت پنجره چرخانده و آن ها را
در حال بگو بخند دید.

-آره خودش. نگاه کن چه فنچه. آخه اینم دوست پسره
انتخاب میکنه؟

به حرفش خندیدم. حق با او بود. پسری که غزل مدتی
بود با او قرار میگذاشت و در مدرسه با غرور از او
تعریف میکرد خیلی کم سن و سال بود و هیچ جذابیتی
که بخواهد قابل تعریف کردن باشد نداشت. اما غزل بود
و فیس و افاده اش و نمیشد حرفی به او زد. با حرکت
اتوبوس نگاه از پنجره گرفته و رو به سمانه گفتم:

-من که اصلا غزل رو درک نمیکنم. آخه چه جذابیتی
تو دوستی با پسرای مختلف هست.

سمانه همانطور که در کوله اش دنبال چیزی میگشت
شانه ای بالا انداخت.

-چه میدونم.حتما یک چیزی هست که این دختره مدل
به مدل دوست پسر پیدا میکنه دیگه.

-دنبال چی میگردی؟

سرش را بلند کرده و زیپ کوله اش را بست.

-هیچی.خواستم ببینم چیزی از خوراکی هام مونده
بخورم تا از گرسنگی همینجا بیهوش نشم.

از کوله ام بیسکوییتی درآورده و به سمتش گرفتم.گل
از گلش شکفت و با لبخند آن را از دستم گرفت و
شروع به خوردن کرد.

-میگم الی چه خبر از خواستگارات؟مامانت دیگه گیر
نمیده شوهر کنی؟

با یادآوری جنگ اعصابی که هفته ی پیش داشتیم
پوفی کرده و با ناراحتی لب زدم:

-چرا. هنوزم حرف خودش رو میزنه. میگه دختر باید
قبل دانشگاه شوهر کنه وگرنه چشم و گوشش باز
میشه. آخرین بحثمون همین یک هفته پیش بود که با
بدبختی تونستم قانعش کنم به این خواستگارم جواب
رد بده.

حرصی ادامه دادم:

-من نمیدونم آخه این خواستگارا سر و کله اشون از
کجا پیدا میشه که هر ماه یک داستان جدید برام درست
میکنن.

به چهره ی نالانم خندید و چشمکی زد.

#پارت_3

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

- عزیزم خوشگلی و هزار دردسر. همین غزل یکبیری
یک ذره از خوشگلی تو رو داشت دیگه خدا رو بنده
نبود.

- خب حالا دیگه انقدر اغراق نکن.

- باور کن. خودش اون دفعه ای به بچه ها میگفت من
اگر قیافه ی الناز رو داشتم کلی دوست پسر پولدار
پیدا میکردم.

نیشخند دردمندی زدم. میدانستم از نظر بقیه چهره ی
زیبایی دارم که در نگاه اول مخاطب را به سمت خود
جذب میکند. اما من حاضر بودم چهره ی معمولی تری
داشتم و در عوض بدون دغدغه به زندگی ام ادامه
میدادم. این زیبایی تا الان جز دردسر و جنگ اعصاب
چیز دیگری برایم نداشته است.

با توقف اتوبوس از آن پیاده شده و مثل همیشه باقی
مانده مسیر تا خانه را پیاده طی کردیم. خانه ی سمانه
نزدیک تر به ایستگاه بوده و زودتر میرسید. با
خداحافظی از او سر پایین انداخته و به قدم هایم
سرعت دادم. بعد از ظهر بود و در این ساعت خلوتی

کوچه و خیابان خیلی حس خوبی به آدم منتقل
 نمیکرد. به در قهوه ای رنگ آپارتمان که رسیدم کلید
 انداخته و وارد شدم. جلوی در آسانسور ایستاده و
 دکمه را فشردم. با رسیدنش علیرضا پسر همسایه ی
 رو به رویی از آن خارج شده و لبخندی حواله ام کرد.

-سلام الناز خانم احوال شما؟

متقابلا لبخند زده و جوابش را دادم:

-سلام ممنونم. شما خوبید؟

با شیطنت در حالی که به سمت در خروجی میرفت
 گفت:

-من خوبم بقیه رو نمیدونم. فعلا.

سری برایش تکان داده و به کنایه اش خندیدم. همیشه
 از اینکه او را با فعل جمع صدا میکردم ناراحت
 میشد. سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی آخر را
 فشردم. علیرضا پسر خانم جوادی پنج سالی از من

بزرگتر بود و بعد از تمام کردن دانشگاه در شرکتی مرتبط با رشته اش کار میکرد. چند سالی میشد که به واحد رو به رویی ما نقل مکان کرده بودند. پسر پر شر و شور و مهربانی بود و با همه ی اهالی ساختمان بگو بخند داشت. رفتارش طوری بود که متوجه میشدی از صمیمیتش قصد بدی ندارد و این راحتی در اخلاقیات است. خانواده ی جواد ی سه پسر داشتند که علیرضا دومین فرزند بود. اولی ازدواج کرده و به خاطر شغلش در شهر دیگری زندگی میکرد و آخری امیرمحمد بود که ده سال داشت و شیطنت هایش را از برادرش به ارث برده بود.

با توقف آسانسور از آن خارج شده و در واحدمان را با کلید باز کردم. به محض ورودم بوی قورمه سبزی مامان باعث شد نفس عمیقی بکشم.

-سلام مادر خسته نباشی.

#پارت_4

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

کوله ام را همان دم در رها کرده و با سلامی به مامان
که روی مبل پذیرایی نشسته بود مستقیم به سمت
آشپزخانه رفتم.

-اول لباسات رو عوض کن یک آبی به دست و
صورتت بزن بعد غذا بخور.

در حالی که بشقابم را از برنج و قورمه سبزی پر
میکردم نگاهی به مامان که جلوی ورودی آشپزخانه
ایستاده بود کردم.

-خیلی گرسنمه مامان گیر نده.

گفته و پشت میز غذاخوری نشستم و با عجله مشغول
خوردن شدم. مامان سری به تاسف برایم تکان داده و
از یخچال شیشه ی زیتون را در آورد و در کاسه ای
برایم ریخت. قدردان نگاهش کردم و دانه ای زیتون به
دهانم گذاشتم.

-بابا کجاست؟

-اومد ناهار خورد دوباره برگشت شرکت جلسه داشت.

با دهان پر اوهومی گفته و دوباره پرسیدم:

-الینا کجاست سر و صدایش نمیداد؟

-صبحی حوصله اش سر رفته بود بردمش خونه ی
الهام با پریا بازی کنه دیگه همونجا موند.شب بابات
میره دنبالش میارتش.

آخرین قاشق از غذایم را در دهان گذاشته و از جا بلند
شدم و راه خروج از آشپزخانه را در پیش گرفتم.

-دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

گفته و با برداشتن کوله ام به سمت اتاقم به راه
افتادم.بعد از عوض کردن لباس هایم خودم را روی
تخت رها کرده و به ثانیه نکشید که پلک های خسته
ام روی هم افتاده و خواب چشمانم را ربود.

-آجی...آجی...مامان میگه پاشو شب خوابت نمیبره.

یک چشم را باز کرده و خیره ی الینایی شدم که با
شیطنت روی تخته بالا و پایین میپرید. خواهر
کوچولویی که در زیبایی چیزی از من و الهام کم
نداشته و حسابی با موهای لخت و بلندش دلبری
میکرد. به حالت نشسته درآمده و با دستانم او را
متوقف کردم.

-سلام شیطون بلا. کی اومدی؟

خندید و در آغوشم جای گرفت.

-همین حالا با بابایی اومدم.

-خونه ی آجی الهام خوش گذشت؟

همانطور که با انگشتان دستش بازی میکرد سری
تکان داده و جواب داد:

-اوهمم با پریا کلی بازی کردیم.

#پارت_5

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

موهایش را نوازش کرده و خواستم از جا بلند شوم که اجازه نداد.

-تازه شم داداش علی وقتی اومد به آجی الهام گفت برای دوستش زن میخوان.

کنجکاو سر جایم برگشته و خیره اش شدم.

-خب آجی الهام چی گفت؟

حواسش از حرفی که میخواست بزند پرت شده و با لبی برچیده نگاهی به انگشتانش کرد.

-آجی الناز لاکم رنگش رفته.بازم برام میزنی؟

بی توجه به ناز صدایش با جدیت رو به او تشر رفتم.

-میگم آجی الهام به داداش علی چی گفت؟

بغ کرد که لبخندی زورکی تحویلش دادم.

-اگر بگی برات لاک میزنم.خوبه؟

سری به تایید تکان داده و دوباره مشغول بازی با انگشتان دستش شد.

-آجی الهام گفت اگر چیزی به مامان بگه با داداش علی قهر میکنه.گفت الناز هنوز کوچولوئه.

سرش را بلند کرده و با تعجب پرسید:

-آجی تو مگه بزرگ نشدی؟

بی حواس "اوهوم"ی زمزمه کردم و از جا بلند شدم.نمیدانم علی آقا از این همه پیگیری اش برای شوهر دادن من به چه نان و نوایی میرسید که از آوردن هیچ خواستگاری دریغ نمیکرد.باز جای شکرش باقی بود که الهام گاهی مثل الان جلوی او را

میگرفت وگرنه باید هر روز در این خانه جنگ
اعصاب راه می افتاد و سر رد کردن خواستگار ها با
مامان جر و بحث میکردیم.

از اتاق بیرون رفته و به سمت پذیرایی حرکت
کردم. بابا مثل همیشه درگیر دیدن اخبار بود و حتی
ثانیه ای از آن را از دست نمیداد. سلام کرده و مسیر
سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم. آبی به دست و
صورتم زده و لیوانی چای برای خود ریختم و دوباره
به اتاق برگشتم.

#پارت_6

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

موبایلم را از روی پاتختی برداشته و با روشن کردن
اینترنتش مشغول گشتن در فضای مجازی شدم. با دیدن
استوری دوستانم از تعجب دهانم باز مانده بود. نمیدانم
بچه های مدرسه چه زمان وقت کرده بودند این همه به
خود برسند و سر قرار با یک پسر بروند و از خود
استوری بزارند. گاهی فکر میکردم تنها افراد تارک
دنیا در بین دختران اطرافمان من و سمانه بودیم که تا

به حال با هیچ پسری حتی در حد یک سلام و علیک ساده هم کلام نشدیم. گرچه من از همان شروع دوران نوجوانی به خاطر اصرار هایی که مامان به ازدواج میکرد به صورت خودکار نسبت به جنس مخالف موضع گرفته و علاقه ای به ارتباط برقرار کردن با آنها نداشتم. سمانه اما بیشتر به خاطر ترسی که از برادرش داشت تن به این کار نمیداد. وگرنه شاید تا به حال با تنوع طلبی اش دست غزل را هم از پشت میبست. از تصور سمانه در این حال خنده ام گرفته و در واتساپ برایش نوشتم.

"چیکار میکنی؟"

به ثانیه نکشید که جوابم را داد. همیشه ی خدا آنالین بود.

"هیچی. کوزت وار دارم برای مهمونی فردا به مامانم کمک میکنم. تو در چه حالی؟"

"خوابیدم بیدار شدم الانم دارم چای میل میکنم"

"کوفتت بشه. هم چای هم خواب"

خندیدم و بعد از قفل کردن موبایل به سراغ کتاب هایم رفتم تا کمی به درس هایم برسم. سال بعد کنکور داشتم و تنها راه نجاتم از این شرایط را قبولی در دانشگاهی خوب با رشته ای مناسب میدیدم و برای رسیدن به آن از هیچ تلاشی فروگذار نمیکردم. گرچه بعید میدانستم مامان با پیگیری هایش اجازه دهد آرزویم برآورده شود اما باز هم نا امید نشده و برای رسیدن به آن انگیزه داشتم.

-وای مامان من نیام چی میشه مگه؟ فردا دو تا امتحان دارم.

بی توجه به حرفم از اتاق خارج شده و با قاطعیت گفت:

-بهتره تا نیم ساعت دیگه حاضر باشی وگرنه مجبور میشی با همین لباسات بیای.

حرصی خودکار درون دستم را به سمت دیوار پرت کرده و جیغ خفه ای کشیدم. از خودم عصبی بودم که نمیتوانستم در برابر زورگویی های مامان کاری بکنم. کلافه از جا بلند شده و در کمد لباس هایم به دنبال لباسی مناسب این مهمانی بی موقع گشتم.

#پارت_7

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

گرچه تمام لباس های کمد من را پیراهن های بلند و شومیز دامن های خوش دوخت پر میکرد. آن هم به خاطر اینکه مامان معتقد بود یک دختر خوب باید در همه حال خانومانه لباس بپوشد. به همین دلیل جز برای مدرسه حق پوشیدن لباس و کفش های اسپرت را نداشتم و این به شدت آزار دهنده بود. از بین لباس ها بافت بلندی که روی آن سارافن ساده ای میخورد به همراه شال همرنگش انتخاب کرده و پوشیدم و با نگاهی سر سری به آینه از اتاق خارج شدم. خیلی اهل آرایش و رسیدن به صورتم نبودم و زودتر از تایمی

که مامان برایم تعیین کرده بود حاضر شده و به سمت پذیرایی رفتم. مامان و بابا و الینا با دیدنم از جا بلند شدند و همگی برای رفتن به مهمانی خانه ی خاله مهناز از خانه خارج شدیم. در طول مسیر به حالت قهر سکوت کرده و از پنجره بیرون را تماشا میکردم. زمانی که رسیدیم هم زودتر از بقیه از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه ی خاله حرکت کردم. مامان با عجله پشت سرم آمده و تشرگونه گفت:

-الناز خوشم نمیاد جوری رفتار کنی که انگار هنوز بچه ای.

ایستادم و نفس عمیقی کشیده و لبم را گاز گرفتم تا با جواب دادنم شرایط را برای خودم سخت تر نکنم. مامان کنارم آمده و دستی به شالم که انگار نا مرتب شده بود کشید و سر تا پایم را از نظر گذراند.

-امشب خاله ات مهمون غریبه هم داره. پس طوری رفتار کن که در شان یک دختر محترمه. فهمیدی؟

پس بگو دلیل این همه اصرار مامان چه بوده
 است. معلوم نیست دوباره با خاله مهناز چه خوابی
 برایم دیده اند. با فکی فشرده سری تکان دادم و چیزی
 نگفتم. بعد از فشردن زنگ توسط بابا و باز شدن آن
 همگی داخل شده و مورد استقبال گرم خاله مهناز و
 عمو سعید قرار گرفتیم. خاله مهناز چند سالی از مامان
 بزرگتر بود و تنها یک دختر داشت که ازدواج کرده و
 خارج از ایران زندگی میکرد. تنهایی و نبود فرزند
 دیگری باعث شده بود به خانواده ی ما وابستگی
 زیادی پیدا کند و مثل مامان دغدغه ی ازدواج و آینده
 ی ما را داشته باشد.
 در آغوش گرمش فرو رفته و جواب بوسه هایش را با
 لبخند دادم.

-سلام النازِ قشنگم. خوش اومدی خاله.

-ممنون خاله جون.

بعد از سلام و احوالپرسی وارد خانه شده و با
 مهمانان غریبه ای که مامان از حضور آنها گفته بود
 مواجه شدیم.

#پارت_8

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

خاله مهناز و عمو سعید جلوتر از ما به سمت مهمانان رفته و شروع به معرفی آن ها کردند.

-احمد آقا، آقای رادمهر یکی از دوستان قدیم ما هستند که بعد از چند سال سعادت پیدا کردیم دوباره دیدیمشون.

عمو سعید بود که خطاب به بابا این جمله را گفته و با دست مرد خوش پوش و میانسال کناری اش را نشان داد.

آقای رادمهر رو به بابا "خوشبختی" زمزمه کرد. بعد از آن عمو سعید به سمت زن زیبا و پسر نوجوانی که به احترام ما ایستاده بودند برگشته و آن ها را به عنوان همسر و فرزند آقای رادمهر معرفی کرد. آشنایی و خوش و بش با مهمانان جدید که تمام شد هر کدام در جای خود نشسته و گفت و گو را از سر گرفتند. با

دیدن پسر نوجوان خانواده ی رادمهر لبخند بر لبانم نشست و از اینکه برگزاری این مهمانی به قصد پیدا شدن خواستگار جدید برای من نبوده است نفس عمیقی کشیدم. مامان با خانم رادمهر مشغول صحبت شده و خاله هم برای انجام کارای پذیرایی به آشپزخانه رفت. از بیکاری کلافه شده و نمیدانستم به جرم کدام گناه ناکرده اینجا و در جمع بزرگتر ها نشسته ام. نگاهم را در جمع چرخانده و روی پسر نوجوان رادمهر ثابت نگه داشتم. بر خلاف من که داشتم از بی حوصلگی خودخوری میکردم او بی توجه به همه سرش را در موبایلش فرو کرده و به احتمال خیلی زیاد مشغول انجام بازی های اینترنتی بود. چون الینا که اصلا دختر خجالتی نبود کنارش ایستاده و مدام از او در مورد شخصیت های موجود در بازی سوال میکرد و در جواب تنها کلمات و اصوات نا مفهومی دریافت کرده و بدون اینکه نا امید شود دوباره سوالش را تکرار میکرد. به تلاش های خواهر کوچکم خندیده و اشاره کردم تا سوال هایش را تمام کند. اما او لبخند دندان نمایی تحویلیم داده و بدون اینکه دیگر نگاهی به سمتم بیندازد به کار خود ادامه داد.

-الناز جان مامان خانم رادمهر با شما هستن.

با صدای مامان نگاهم را به سمت آن ها کشانده و
سوالی نگاهشان کردم که با چشم غره ی نا محسوس
مامان مواجه شدم. فهمیدم که با حواس پرتی ام اصول
خانومانه رفتار کردن را رعایت نکرده و باعث
عصبانیتش شده ام. در حالی که سعی میکرد لحنش
آرام باشد با دست اشاره ای به خانم رادمهر کرده و
ادامه داد:

-خانم رادمهر میپرسن چقدر از مدرسه ات مونده
عزیزم.

بر اساس آموزه های مامان لبخند زده و در نهایت
احترام جوابش را دادم.

-ببخشید متوجه ی سواتون نشدم. یک سال دیگه
مونده تا مدرسه ام تموم بشه.

#پارت_9

#سایه_ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

لبخندی زد که ردیف دندان های سفیدش را نشان داد. از سفیدی غیر طبیعی دندان ها و کشیدگی پوستش مشخص بود که زیبایی و جوان بودنش را مدیون عمل های امروزی است.

-پس از هیراد من دو سه سالی بزرگتری.

اشاره اش به پسران نوجوانش که برای استراحت گردنش هم که شده ثانیه ای سرش را از موبایل بالا نمی آورد بود. حرفی برای گفتن نداشتم و تنها مثل خودش لبخندی زدم.

-خدا حفظش کنه براتون. همین یک پسر و دارید؟

خانم رادمهر در جواب مامان طنزانه دستی به روسری اش که با مدل شیکی آن را بسته بود کشید و گفت:

-نه بابا.پسر بزرگم سی سالشه عزیزم.

هر دو با تعجب خیره اش شده و هیچ نگفتیم. اصلا به او نمی آمد فرزندی به این سن داشته باشد و خودش نیز به این موضوع آگاه بود. چون با لبخند به تعجب ما نگریست و تابی به گردنش داد. مامان هم کم نیاورده و با لبخندی شبیه به خانم رادمهر از او تعریف کرده و بعد او را از مادر بزرگ بودن خودش مطلع کرد.

-ماشاءالله بهتون نمیداد خانم رادمهر. البته منم دختر بزرگم الان بیست و هشت سالشه و یک دختر سه ساله داره.

خانم رادمهر اما بُهتش را بروز نداده و تنها با همان ناز و اطوارش گفت:

-ای جانم. پس نوه هم دارید.

صحبت ها و چشم تو هم چشمی های مامان و خانم رادمهر حسابی گل انداخته و با برگشتن خاله مهناز جمعشان تکمیل شده و از هیچ موضوعی برای برتر

نشان دادن خودشان دریغ نمیکردند. در تمام این مدت تا زمانی که شام سرو شود تنها کاری که انجام دادم تماشای آنها و حرص خوردن از طرز تفکر مسخره ای که داشتند بود. هیچ وقت این دنیای زنانه ای که از کودکی با آن مواجه شده بودم درک نمیکردم. دنیایی که در آن میزان داشتن طلاهایت از داشتن فهم و شعور مهم تر بود و بر مبنای ظاهر و دارایی ات محترم شمرده میشدی.

#پارت_10

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با اینکه بابا احمد یک کارمند معمولی بود و در آمد خیلی بالایی نداشت ماما همیشه همه چیز را دست بالا گرفته و از توقعاتش کوتاه نمی آمد. از گرفتن خانه ای به نسبت خوب در محله ای مناسب گرفته تا توی قرض انداختن بابا به خاطر ماشین خارجی که واقعا سوار شدن بر آن فرقی با ماشین های خوب ایرانی نمیکرد و تنها باعث شده بود تا مدتی دغدغه های مادی پدرم بیشتر شود. آن قدری که مادرم درگیر

مادیات و ظواهرمان بود هیچ وقت به افکار و روح و روانمان توجه نمیکرد. مثلاً خود من همیشه حسرت این را میخوردم تا پول هایم را به جای خرید لباس و طلاهای جدید خرج کتاب هایی که با خواندنش حال دلم خوب میشد بکنم. اما مامان معتقد بود درس و سواد تا جایی برایمان لازم است که متوجه ی استفاده از امکانات امروزی شویم و در جمع های زنانه چند کلام قلمبه سلمبه بلد باشیم. بیشتر از آن را برای دختری که قرار بود شوهرداری و بچه داری کند بیهوده میدانست و خیلی نمی پسندید.

بالاخره خاله مهناز به کمک مامان میز شام را آماده کرده و همه را برای صرف شام فراخواند. دور میز که جای گرفتیم هرکس برای خودش از میان غذاهای متنوع و رنگارنگ روی میز چیزی کشیده و مشغول خوردن شد. عمو سعید تکه ای جوجه به دهان گذاشته و در همان حال رو به آقای رادمهر به شوخی پرسید:

- آقا حسام افتخار ندادن تشریف بیارن؟

آقای رادمهر مقداری آب نوشیده و متواضعانه جوابش را داد.

-این چه حرفیه؟ حسام انقدری مشغول کارشه که خود
ما هم زیاد نمیبینیمش.

خانم رادمهر هم با دستمال دور لبانش را پاک کرده و
در تایید حرف شوهرش گفت:

-آره بچم صبح و شبش معلوم نیست بس که درگیره.

-شغل آقازادتون چیه؟

بابا بود که رو به آقای رادمهر این سوال را
پرسید. آقای رادمهر بادی به غیغب انداخته و با افتخار
گفت:

-شرکت صادرات فرش دارند.

برق تحسینی که در نگاه بابا و مامان نشست حالم را
بد کرده و باعث شد دیگر اشتهایی برای خوردن
نداشته باشم. میدانستم پول یکی از ملاک های مهم در
خانواده ی من محسوب میشد و این موضوع به شدت

برایم نگران کننده بود. در دل دعا دعا میکردم تا دیدار
 با خانواده ی رادمهر تنها به همین مهمانی ختم شود
 و دیگر برخوردی با آنها نداشته باشیم. اما بی خبر
 بودم که دستان سرنوشت برایم چیزهای دیگری رقم
 زده است و خانواده ی رادمهر قرار است نقش مهمی
 در زندگی ام ایفا کنند.

#پارت_11

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-بی خیال بابا. چرا تمومش نمیکنه؟

خیره به آقای محمودی معلم ریاضی که بی وقفه داشت
 در مورد مسئله های درس جدید توضیح میداد به غر
 غرهای زیرلبی سمانه خندیدم. بر خلاف من که از
 ریاضی لذت میبردم او از ریاضی متنفر بود و از اول
 تا آخر کلاس نق میزد.

-خب بچه ها وقت کلاس تمومه.خسته نباشید.

رو به من کرده و ادامه داد:

-خانم سعیدی برای هفته ی بعد یادم بنداز ازتون
کوئیز بگیرم.

با این حرفش صدای اعتراض بچه های کلاس بلند
شد.اما آقای محمودی تنها لبخندی زده و با خداحافظی
کوتاهی از کلاس بیرون رفت.

-سمانه نیستم اگه چهار تا لاستیک ماشین خوشگلش
رو پنجر نکنم.

کیکی از داخل کوله ام در آورده و با خنده بازش
کردم.

-بابا بنده ی خدا فقط قراره یک کوئیزه ساده
بگیره.چرا انقدر شلوغش میکنید.

غزل که حرفم را شنیده بود با نیشخندی جلو آمده و
کنایه زد.

-منم اگر سوگلی آقای محمودی بودم همینطوری ازش
دفاع میکردم.....

اخم غلیظی حواله اش کرده و با تشر جمله اش را
بریدم.

-کافر همه را به کیش خود پندارد غزل
خاتم.نمیدونستی بدون که آقای محمودی نزدیک چهل
سالشه. یعنی سن بابای مارو داره.حداقل شعورت
برسه احترام اون رو حفظ کنی.

بچه های کلاس که بیننده ی بحث بین ما بودند همگی
سری به تایید حرفم تکان داده و غزل را بابت حرفش
مواخذه کردند. غزل هم که گمان نمیکرد این گونه
جوابش را بدهم خنده ای الکی کرده و دستانش را به
حالت تسلیم بالا برد.

-خب حالا شما هم شوخی کردم الی چرا سریع گارد
میگیری؟

گفت و با چشمی که بیشتر نشان دهنده ی غیضش
بود تا عذرخواهی اش از کلاس بیرون رفت.

#پارت_12

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-دختره ی چندش.

با حرص رفتن غزل را نگاه کرده و سری به تایید
حرف سمانه تکان دادم.
سمانه به سمت برگشته و مقداری از کیک باز شده را
خورد و پرسید:

-میگم الی جدی این محمودی چهل سالشه؟

از کنجکاوی اش خنده ام گرفت.

-سی و پنج سالشه. اون دفعه که تو دفتر بودم خانم
فرهمنده خواست تا براشون یک لیست از معلما و
رزومه اشون تو کامپیوتر آماده کنم اونجا تاریخ تولد
این محمودی رو دیدم.

-آها. ولی اصلا بهش نمیخوره. خدایی جوون تر میزنه.

کمی از کیک خورده و "اوهوم" ی زمزمه کردم.

-میگم الناز بیا به بهونه ی امتحان ریاضی هفته ی
بعد دو روز آخر هفته رو بریم کتابخونه.

از پیشنهادش استقبال کرده و گفتم:

-آره خیلی خوبه. فقط باید ببینم مامانم چی میگه.

پوفی حرصی کرده و با تمسخر گفت:

-مامانم چی میگه. مامانم چی میگه. تو نمیخواهی یکم
بزرگ بشی استقلال پیدا کنی؟

لبخند محزونی در برابر پیش داوری هایش زدم. با اینکه سمانه دوست صمیمی ام بود اما خیلی از جزئیات روابط خانوادگی ام خبر نداشت و نمیدانست اجازه ی تمام کارهای ما دست مامانم است. برای همین به او حق میدادم که اینطور مرا قضاوت کند و این رفتار مرا مسخره و دور از ذهن بداند.

بعد از تعطیلی مدرسه وقتی به خانه رسیدم مامان با لبخندی که از روی لب هایش پاک نمیشد به صورت رسمی مشغول صحبت با تلفن بود. کنجکاوی نکرده و به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم برای خوردن ناهار به آشپزخانه برگشتم. مامان تلفنش تمام شده و در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذای برای من بود. سلام کرده و پشت میز منتظر بشقاب غذایم نشستم.

-سلام عزیزم خسته نباشی.

-ممنون. با کی حرف میزدی؟

بشقاب برنج را به همراه ظرف خورشید مقابلم گذاشته و کاسه ای ماست هم کنارشان قرار داد. با اشتهای

مشغول خوردن شدم که جواب مامان باعث شد اولین قاشق غذا در گلویم گیر کند.

-خانم رادمهر بود. برای پنج شنبه شب مهناز و مارو دعوت کرده.

#پارت_13

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به زورِ ماست غذا را قورت داده و گفتم:

-به سلامتی.

فهمید قصد رفتن ندارم که تاکید وار گفتم:

-تو هم باید بیای.

سعی کردم با نرمش او را به نرفتنم راضی کنم.

-اما من هفته ی دیگه امتحان دارم. تازه میخواستم
بهت بگم قراره با سمانه بریم کتابخونه که درس
بخونیم. واقعا نمیتونم پیام.

اخم ریزی کرده و پرسید:

-امتحان چی؟

-ریاضی.

با ناز دستی به موهای رنگ کرده اش کشید و از جا
بلند شد.

-تو که ریاضیت عالیه. پس نمیخواد الکی بهونه
بیاری. پنج شنبه تو هم میای.

خواستم مخالفت کنم که اجازه نداده و با اشاره ای به
ظرف های روی میز گفت:

-خوردی اینارو هم جمع کن بشور. من برم الینا رو
بیدار کنم زیاد بخوابه شب بد خواب میشه.

مامان از آشپزخانه خارج شد و من ناتوان و خسته
 سرم را روی میز گذاشتم. کاش یک روز بتوانم در
 برابر زورگویی هایش قد علم کرده و حرف خودم را
 به کرسی بنشانم. آرزوی محالی که هر بار در ذهنم پر
 رنگ تر میشد و فکر عملی کردنش هم ترس در جانم
 می انداخت. آن قدر از کودکی مامان را جدی و غیر
 قابل نفوذ دیده بودیم که هیچ وقت جرئت مخالفت با او
 را نداشتیم. حتی بابا هم که بارها از این استبداد مامان
 به ستوه آمده و خسته شده بود باز هم سکوت کرده و
 نمیتوانست حرفی به او بزند. خوب که فکر میکردم
 میدیدم علت اصلی ضعف من و الهام و الینا در برابر
 مامان هم کوتاه آمدن های بابا بود. بابا هیچ وقت از
 حق ما دفاع نکرده و سر هیچ مسئله ای به خاطر ما
 در برابر مامان نایستاده بود.
 ناهار را خورده و نخورده از جا بلند شدم و بعد از
 جمع کردن میز به سمت اتاقم رفتم تا بلکه ساعتی
 خواب بتواند حالم را کمی بهتر کند.

#پارت_14

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-من باید برم دیگه.

-خیلی مسخره ای الناز.یک ساعت نشده اومدیم.

-همینم به زور مامانم قبول کرد تا پیام.باید زودتر برم
خونه آماده بشم برای مهمونی.

کتاب و دفترم را داخل کیف گذاشته و بوسه ای سریع
روی گونه ی سمانه که با چهره ای بغ کرده و اخمو
خیره ام بود زدم.

-شنبه میبینمت.خداحافظ.

در جواب تنها برایم شکلی که نشان دهنده ی
حرصش بود درآورده و خودش را با مسئله ی ریاضی
سرگرم کرد.به حالت چهره اش خندیدم و با عجله از
کتابخانه خارج شدم.به سختی توانسته بودم مامان را

راضی کنم تا یک ساعتی را با سمانه به کتابخانه
 بیایم. با کلی تهدید که دیرتر از یک ساعت به خانه
 برنگردم قبول کرد مرا بفرستد. با قدم هایی بلند مسیر
 خانه را که چند کوچه ای بالاتر از کتابخانه بود در
 پیش گرفتم.
 تا به خانه رسیدم مامان نگاهی به ساعت کرده و با
 طلبکاری گفت:

-دیر که اومدی. حداقل زودتر حاضر شو تا راه بیفتیم.

نگاهی به ساعت کرده و متوجه شدم با وجود عجله ام
 نیم ساعتی تاخیر داشتم. اما با این حال متعجب
 پرسیدم:

-الان زود نیست بریم؟

مامان مسیر اتاق خوابشان را در پیش گرفت و با
 بدخلقی گفت:

-خیر. خونشون سمت الهیه است. الان بریم شانس
 بیاریم به ترافیک نخوریم یک ساعت دیگه میرسیم.

با شنیدن منطقه ای که خانواده ی رادمهر در آن
زندگی میکردند ابرویی بالا انداخته و زیر لب زمزمه
کردم:

-پس حسابی خر پولن.

مامان که گوش تیزی داشت صدایم را شنیده و جلوی
در اتاق ایستاد و با لبخند نگاهم کرد.

-آره. اینجوری که مهنار میگفت توپ تکونشون نمیده.

این لبخند مامان را میشناختم. همیشه از نشست و
برخاست و دوستی با افراد متمول لذت میبرد.

-مگه آقای رادمهر چیکاره است؟

وارد اتاق شده و با صدای بلند تری جوابم را داد.

-تو کار بساز بفروشه. الانم برو زودتر آماده شو تا دیر
نشده.

#پارت_15

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

"باشه" ای گفته و به سمت اتاقم رفتم. قبل از اینکه در
اتاق را پشت سرم ببندم شنیدم که مامان تاکیدوار و با
صدای بلندی گفت:

-الناز یکی از مانتوهای سنگینت رو بپوش. فهمیدی؟

نمیدانستم دقیقاً منظور مامان از مانتوی سنگین چه
بود. من که هر چه لباس داشتم از نظر خودم زیاد از
حد رسمی و به قول مامان خانومانه بود. با این حال در
حالی که بی حوصله کمد لباسم را نگاه میکردم با
صدایی که به گوشش برسد جوابش را دادم.

-باشه مامان.

از بین مانتوهایم یک مانتوی کلوش رنگ روشن را به
همراه روسری ساتن انتخاب کرده و پوشیدم. کیف و

کفش چرمم را نیز که با هم ست بودند و به این مانتو می آمدند برداشتم و از اتاق خارج شدم. مامان که از هیچ چیز برای شیک نشان دادن خود کم نگذاشته بود با نگاهی به سر تا پایم لبخند رضایتمندی زد. اما وقتی به صورتم رسید لبخندش را فرو خورده و اخم غلیظی کرد.

-حداقل یک کرم به صورتت میمالیدی.

به شدت در آرایش کردن تنبل بودم و هیچ وقت از وسایل آرایشی با مارک های معروفی که مامان برایم میخرید استفاده نمی کردم. خواستم با چاپلوسی حرفی بزنم تا از این کار معاف شوم که صدای بابا از پذیرایی فرشته ی نجاتم شد.

-خانم بریم تا به ترافیک نخوریم.

مامان نگاهی به ساعت مچی طلایی اش کرد و در تایید حرف بابا سری تکان داد و به من و الینا اشاره کرد تا به همراهش برویم. نفس عمیقی گرفته و

خوشحال از اینکه در این مورد قسر در رفته ام
لبخندی زدم.

در طول مسیر مامان مدام به من و الینا سفارش
میکرد که مبادا آن جا رفتاری نشان دهیم تا باعث
آبروریزی اش شود. به خصوص تاکید داشت با دیدن
خانه یا وسایلش واکنشی نشان ندهیم که آن ها گمان
کنند تا به حال این چیزها را ندیده ایم. گرچه واقعا هم
ما تا به حال دوست یا فامیلی در مناطق گران قیمت
تهران نداشته ایم و این اولین بار بود که در چنین
منطقه ای به مهمانی دعوت میشدیم. اما به لطف مامان
و توقعات بالایش میشد گفت چشم و دل سیر بودیم و
با دیدن خانه ها و ماشین های شیک خیلی به وجد
نمی آمدیم. بالاخره بعد از گذشت بیشتر از یک ساعت
بابا ماشین را در کوچه ای عریض پارک کرده و
همگی پیاده شدیم.

#پارت_16

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

گمان میکردم همچون فیلم ها قرار است به یک خانه ی ویلایی چند هزارمتری و بزرگی پا بگذاریم. اما بر خلاف تصورم خانه ی آن ها واحدی چند صد متری در یک آپارتمان لوکس بود. در توسط نگهبان ساختمان باز شده و همگی داخل رفتیم. الینا با وجود تذکر های مامان به ساختمان بیش از اندازه مدرن و زیبایی که لابی آن با مبل های سلطنتی زرشکی رنگی تزیین شده و دیوار ها و اتاقک آسانسورش به رنگ طلایی بود خیره شده و از هیجان لبخند های ژکوند تحویلمان میداد.

بعد از هماهنگی نگهبانی با آقای رادمهر ما را با آسانسور به سمت طبقه ی مورد نظر راهنمایی کردند. آسانسور در طبقه ی آخر ایستاده و از آن خارج شدیم. بودن تنها یک درب در آن طبقه نشان از تک واحدی بودن خانه ی آنها داشت. آقا و خانم رادمهر جلوی درب به انتظارمان ایستاده و با دیدنمان در نهایت ادب و احترام از ما استقبال کردند. وارد خانه که در مدرنی و چیدمان چیزی از بیرونش کم نداشت شده و خاله مهناز و عمو سعید را که زودتر از ما رسیده بودند دیدیم. بعد از احوالپرسی های معمول نشستیم و توسط خانمی که از رفتارش کاملاً مشخص بود

خدمتکار خانه است پذیرایی شدیم. مثل دفعه ی پیش آقایون در یک سمت و خانم ها در سمتی دیگر مشغول گفت و گو و صحبت شدند و تنها فرد ساکت جمع من بودم. حتی هیراد هم در جمع حضور نداشت و بعد از یک سلام ساده که مشخص بود به اصرار پدر و مادرش بوده است به اتاق خود برگشت. الینا اما از فرصت استفاده کرده و نقطه به نقطه ی خانه را میگشت و هر چند دقیقه یکبار با عجله به کنارم آمده و از چیز جدیدی که تا به حال ندیده است برایم تعریف و سوال میکرد. آنقدری که من هم دستم آمده بود خانه ی آنها از چه وسایلی پر شده است. کمی که گذشت خانم رادمهر به بهانه ی سر زدن به غذاها و اینکه خدمتکار در چه حالی است از جا بلند شده و به سمت آشپزخانه رفت. به محض رفتنش مامان و خاله مهناز شروع به تعریف و تمجید از خانه و زندگی شان کردند. از رفتارشان نیشخندی زده و سری برایشان تکان دادم. کاش کمی هم اخلاق خانم رادمهر که پر از فیس و افاده بود برای آن ها اهمیت داشت تا وسایل لوکس خانه ی مدرن او.

- آجی من آب میخوام.

با صدای الناز به سمتش چرخیدم.نگاهی به
لیوان آب میوه ی روی میز کرده و گفتم:

-اونجا آب پرتقال هست.بردار بخور.

تخس سر بالا انداخته و این بار بلند تر گفت:

-نه من تشنه امه آب میخوام.

#پارت_17

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مامان که صدایش را شنید نگاهم کرده و تشرگونه
گفت:

-پاشو برو یک لیوان آب بهش بده دیگه.

اصلا دلم نمیخواست از جایم تکان بخورم.اما جرئت
مخالفت با مامان را هم نداشتم.پوفی کرده و از جا بلند

شدم و به همراه الینا مسیر آشپزخانه را در پیش
گرفتیم. با ورودم متوجه شدم خانم رادمهر که پشتش
به ما بود در حال صحبت با تلفن است و خبری از
خدمتکار خانه هم نیست. مجبورا صبر کردم تا تماسش
قطع شود.

-تو بیا قول میدم پشیمون نشی.

....-

-آخه زشته این بارم نباشی قربونت برم.

....-

-من مگه برات چیز بد انتخاب میکنم؟ تو بیا دختره
رو....

در همین حین برگشته و با دیدن ما صحبتش را قطع
کرد. سوالی نگاهمان کرد که لبخند مضطربی زده و
پرسیدم:

-لطفا یک لیوان آب میدید؟

سری برایم تکان داد و رو به فرد پشت خط گفت:

-پس منتظرتم مامانم. دیر نکن.

به تماسش پایان داده و لیوانی از آب پر کرد و با لبخند به سمتم گرفت.

-بیا عزیزم.

-ممنونم.

آب را به الینا داده و بعد لیوان را روی میز گذاشتم و با تشکری دوباره از آشپزخانه خارج شدم. اما ذهنم کنار گفت و گوی چند لحظه قبل خانم رادمهر باقی ماند. حدس اینکه داشت با پسر بزرگش صحبت میکرد خیلی سخت نبود. اما اینکه آن جمله ی نصفه نیمه اش مربوط به من باشد حالم را دگرگون میکرد. نفس عمیقی گرفته و به جای خود بازگشتم و سعی کردم دیگر به این موضوع فکر نکنم. کمی بعد خانم رادمهر

هم به جمع ما بازگشت و صحبت هایش را با مامان و
خاله مهناز از سر گرفت. نیم ساعتی گذشته بود که
آقای رادمهر نگاهی به همسرش کرده و پرسید:

-خانم شام حاضر نیست؟

-چرا حاضره. فقط اگر اشکالی نداشته باشه یکم صبر
کنیم تا حسام جان هم بیاد.

#پارت_18

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

عمو سعید با شنیدن نام حسام لبخندی زده و سر
شوخی را با آقای رادمهر باز کرد.

-پس بالاخره این آقا حسام افتخار دادن تا زیارتشون
کنیم.

-اختیار دارید این چه حرفیه.

همان لحظه صدای زنگ آیفون در خانه پیچیده و خانم رادمهر با ذوق از جا بلند شد.

-بچه ام حلال زاده است.چه به موقع اومد.

گفت و به سمت ورودی حرکت کرد.بقیه هم برای استقبال و احترام به پسر بزرگ خانواده از جا بلند شده و منتظر ورود او ماندند.از این همه هیجان خنده ام گرفت و اگر چشم غره های مامان نبود از جا بلند نمیشدم.

-سلام.

با صدای گرم و مردانه ای که از پشت سرم شنیدم برگشته و خیره ی مرد جوان و خوش پوش رو به رویم شدم.همه جواب سلامش را داده و او بدون لبخندی با جدیت سری به نشانه ی احترام برای خانم ها خم کرده و به سمت آقایون رفت و با همگی آنها دست داد. قد بلند و هیکل ورزیده و چهره ی مردانه اش به حدی جذاب بود که برای دقایقی تا زمانی که بنشیند نتوانم نگاه از او بگیرم.وقتی نشست متوجه ی

خیرگی نگاهم شد که نیشخندی زده و چشمان گیرایش
 را در صورتم چرخاند. به خود آمده و با اخم ریزی سر
 جایم نشستم و نگاهم را کنترل کردم تا دیگر به او
 دوخته نشود. عمو سعید سر حرف را با او باز کرده و
 پرسید:

-مشتاق دیدار آقا حسام.

با اینکه غرور و تکبر از وجودش میبارید اما در
 نهایت ادب جواب بقیه را میداد.

-خواهش میکنم. کمی درگیری هام زیاده برای همین
 خیلی نمیتونم تو جمع ها شرکت کنم.

-درسته. موفق باشی.

خانم رادمهر که با آمدن حسام به آشپزخانه رفته بود
 آمد و از ما خواست تا برای صرف شام به آن قسمت
 سالن پذیرایی برویم.

-بفرمایید خواهش میکنم. شام حاضره.

همانطور که حدس می‌زدیم میز شام از انواع غذا و دسر و سالاد ایرانی و خارجی پر شده و فخر فروشی خانم رادمهر را تکمیل کرده بود. به همراه الینا دو صندلی خالی کنار مامان را برای نشستن انتخاب کردیم. خدمتکار بالای سر هر کدام آمده و در مورد اینکه چه چیزی میل داریم تا برایمان بکشد سوال میکرد. غذاهای رنگارنگ حسابی اشتهایم را تحریک کرده بود اما تنها به مقداری سوپ و کمی جوجه کباب قناعت کردم تا بعداً به خاطر پرخوری مورد مواخذه‌ی مامان قرار نگیرم.

#پارت_19

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بی توجه به بقیه و صحبت های گاه و بیگاهی که میشد به آرامی مشغول غذا خوردن شدم. کمی که گذشت سنگینی نگاهی باعث شد سرم را بالا بیاورم و با چشمان بی پروای حسام رادمهر رو به رو شوم. از نگاه خیره اش که کنکاشگر و بدون ترس به صورتم

دوخته شده بود سرخ شده و سرم را پایین انداختم.
 لحظه ی آخر متوجه شدم که از خجالتم خنده اش
 گرفته و نیشخند مسخره ای زد. دیگر تا آخر مهمانی
 سعی کردم به هیچ وجه با او چشم در چشم نشوم. از
 این که خانم رادمهر مرا برای پسرش در نظر گرفته و
 خیرگی نگاه حسام بابت پیشنهاد مادرش بود ترسیده
 بودم. چون میدانستم اگر بحث خواستگاری را به میان
 بکشند دیگر نمیتوانم با جر و بحث و دعوا با مامان
 مثل دیگر خواستگار ها از شرش خلاص شوم. این
 خانواده و وضعیت اقتصادی و اجتماعی شان به حدی
 چشمان مامان و بابا را گرفته بود که اگر از آبرویشان
 نمیترسیدند خودشان حسام را برای من خواستگاری
 میکردند. از فکری که به سرم زد خنده ام گرفته و
 برای کنترلش دستی به لبام کشیدم.

-الناز جان همیشه انقدر کم حرفن؟

با صدای خانم رادمهر که رو به مامان این سوال را
 پرسید نگاهشان کردم. مامان لبخندی حرصی زده و با
 نگاهی زیرچشمی به من که بیشتر اخطارگونه بود
 سوال خانم رادمهر را تکرار کرد.

-الناز مامان چرا ساکتی؟

-شاید خجالت میکشن.

امشب خانم رادمهر نمیخواست دست از سر من بردارد. مامان به سمت خانم رادمهر برگشته و با جدیت از ما و شخصیت به شدت اجتماعی مان دفاع کرد.

-نه اتفاقا دخترای من اصلا خجالتی نیستند و خیلی زودجوشن.

پشت چشمی برایم نازک کرد که فهمیدم آخر شب پوستم بابت سکوت و سر به زیری بیش از اندازه ام کنده است.

-الانم الناز جان یکم خسته است. کل بعدازظهرش رو مشغول خوندن امتحان فرداش بود. مگه نه عزیزم؟

به خود آمده و بالاخره کلمه ای در تایید حرف مامان از دهانم خارج شد.

-بله درسته یکم خسته ام.

#پارت_20

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

خانم رادمهر با محبتی ظاهری لبخندی به رویم زده و گفت:

- عزیزم. انقدر خودت رو برای درس خسته نکن. تهش قراره چی بشه مگه؟

از طرز فکرش متعجب شدم. با این همه ثروت و تجملات طرز فکرش همچون آدم هایی که در محیطی بسته و به دور از امکانات زندگی میکردند بود. ماما که در این مورد کم از خانم رادمهر نداشت در تایید حرف او سری تکان داد و گفت:

- آره واقعا. سواد همین قدری که به آدم آگاهی بده و تو به روز بودنش کمک کنه بسه.

خانم رادمهر از تایید حرفش خوشحال شده و پرسید:

-پس با این حساب شما هم دانشگاه نرفتی نه؟

این بار خاله مهناز به جای مامان جواب داد.

-وقتی احمد آقا اومد خواستگاری مینو هنوز مدرسه
میرفت نسرین جون برای همین خواهرم بیشتر از
دیپلم نشد بخونه. البته کلاس های مختلف زیاد رفته اما
دیگه دانشگاه نرفت.

خانم رادمهر که انگار با دیدن کسانی چون خودش
هیجان زده شده بود دستانش را در هوا تکان داده و
گفت:

-منم وقتی فرهاد اومد خواستگاریم تازه دیپلم رو
گرفته بودم. بهم گفت دوست ندارم دانشگاه بری منم از
خدا خواسته گفتم باشه.

با این حرفش سه نفری ریز ریز خندیدند. کلافه از این گفت و گویی که داشت عصبی ام میکرد پوفی کردم و نگاهم را از آنان برگرداندم. به محض برگشتن سرم با نگاه خیره ی حسام رو به رو شدم. تا چند ثانیه ی اول نتوانستم چشمانم را از خیرگی چشمانش بگیرم. نگاهش بیشتر از آن که دریده باشد جستوگر بود. انگار در چهره ام به دنبال یافتن چیزی میگشت. به خود آمده و چشم از او دزدیدم. چند دقیقه نشد که بابا و عمو سعید به قصد رفتن از جا بلند شدند و بالاخره از آن خانه و مهمانی اجباری نجات پیدا کردم.

#حسام

به محض بسته شدن در نسرین به سمتم آمده و با ذوق پرسید:

-دختره چطور بود حسام؟

بی توجه دست در جیب شانه ای بالا انداخته و به سمت آشپزخانه رفتم.

-چند سالشه؟

-اینجوری که فهمیدم باید هفده سالش باشه.

#پارت_21

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

لیوانی آب برای خودم ریخته و بی وقفه سر کشیدم. لیوان را که روی میز گذاشتم به نگاه منتظر نسرین خیره شدم.

-خوشگله. ولی فکر نکنم این همه سرخ و سفید شدنش از روی آفتاب مهتاب ندیدگی اش باشه.

نسرین قدمی جلو گذاشته و امیدوار به پسندیدن من با اطمینان گفت:

-اتفاقا از این دختراییه که همش سرش تو دفتر
کتابه. فکر نکنم اهل شیطنت های دخترای الان باشه.

با انگشت گوشه ی ابرویم را خاراندم.

-باید یکم روش فکر کنم.

بحث را عوض کرده و پرسیدم:

-هیراد کجاست؟ امشب ندیدمش.

-کجا میخوای باشه. تو اتاقش مشغول بازی با پی اس
فورشه.

-اوکی. من دیگه برم.

-شب رو اینجا میموندی خب.

به تعارفش توجهی نکرده و به سمت در حرکت
کردم. قبل از اینکه آن را باز کنم به سمت نسرین
برگشته و پرسیدم:

-بهشون نگفتی من پسر واقعی ات نیستم نه؟

ناراحت شده و با دلخوری که کاملاً به ساختگی بودن
آن واقف بودم گفتم:

-این چه حرفیه حسام جان. تو شاید من رو مادر خودت
ندونی. ولی تو برای من هیچ فرقی با هیراد نداری.

پوزخندی زدم که باعث شد نگاه بدزدد. از وقتی روی
پای خودم ایستادم و برای خودم دم و دستگاهی بهم
زدم او اصرار داشت همه جا مرا پسر خودش معرفی
کند.

حرفی نزده و بدون خداحافظی از خانه خارج شدم.

#پارت_22

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

#الناز

-الهام باید خونه و زندگی اشون رو میدیدی فقط....

کلافه چشمانم را در حدقه چرخاندم. از وقتی الهام پایش را داخل خانه گذاشته تا الان مامان مدام از خانواده ی رادمهر و وضع خوبشان حرف میزند.

-حالا این دوست خانوادگی خاله مهناز تا حالا کجا بوده؟

مامان بر حسب عادت دستی به موهایش کشیده و در جواب الهام گفت:

-مهناز میگفت چند سالی ایران نبودن. میگفت قبل از اینکه برن وضعشون خوب بوده اما نه در این حد. مثل اینکه به پیشنهاد یکی از آشناهاشون چند سالی رو میرن دبی برای بساز بفروش. اونجا دیگه وضعشون حسابی خوب میشه و بعد از چند سال برمیگردن. البته پسر بزرگه همراهشون نمیره و تو همین تهران

خودش مشغول کار میشه. الانم شرکت صادرات فرش
داره.

الهام ابرویی بالا انداخته و مقداری از چای خود
نوشتید.

-الناز تو چرا ساکتی؟

با سوالش سر بلند کردم. نمیدانم چرا بحث رادمهرها
میشد خُناق میگرفتم. مامان شاکی چشم غره ای به
سمتم رفته و جواب الهام را با ناراحتی داد.

-اونجا هم همینطور صم بکم نشسته بود. نکرد دو
کلوم حرف بزنه آبروم رو جلوی خانم رادمهر نبره.

بعد از گذشت چند روز هم مامان دست از سرزنش
کردن من بر نمیداشت. پوفی کرده و با لحنی که
ناخواسته تند شده بود گفتم:

-خب چی میگفتم آخه. شما هم سن و سالید با هم دیگه
حرف میزنید. من میومدم تو جمعتون از مسئله های
ریاضیم حرف میزدَم؟

مامان که توقع حاضرجوابی از من نداشت اخم غلیظی
کرده و با جدیت گفت:

-آفرین زبونتم که دراز شده.

ترسیده از دلخوری و قهرش لب برچیده و در صدد
توجیه برآمدم.

-ببخشید. منظور بدی نداشتم.

الهام به دفاع از من بر آمده و رو به مامان کرد.

-چیکارش داری مامان. راست میگه خب. تو جمع شما
این چه حرفی داره بزنه.

#پارت_23

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-منم نگفتم تو بحث های ما شرکت کنه. اما درست هم نیست که تو مهمونی ساکت بشینه. مردم فکر میکنن عیب و ایرادی چیزی داره که حرف نمیزنه.

بیشتر از این ماندن را جایز نداسته و طوری که باز به مامان برنخورد گفتم:

-من برم یکم درس بخونم فردا امتحان دارم.

-برو آجی قربونت.

لبخندی حواله ی الهام که همیشه سعی میکرد تا جایی که میتواند از من دفاع کند کرده و به سمت اتاقم رفتم. در همان حال شنیدم که مامان با صدای آرام و حرصی رو به الهام پچ پچ میکند.

-تو خواهر بزرگترشی. به جای اینکه دفاع بیخود کنی بهش یاد بده یکم نشست و برخاست یاد

بگیره. اینطوری باشه همه ی خواستگارا شو فراری
میده.

الهام عصبی خرید.

-وای مامان. خواستگار چی آخه؟ من رو زود شوهر
دادی بسه. بزار این بچه درسش رو بخونه دانشگاهش
رو بره بعدا شوهرم میکنه.

-دیگه چی؟ بزارم بره دانشگاه که چشم و گوشش باز
بشه دیگه نتونم جمعش کنم؟

وارد اتاقم شده و دیگه نشنیدم الهام چه جوابی
داد. واقعا برای طرز تفکر مامان متاسف بودم و جز
غصه خوردن کاری از دستم بر نمی آمد. کاش میشد به
او بفهمانم با دانشگاه رفتن اتفاقی برای پاکی من
نمیفتد. اما امان از روزی که عقده هایم سر باز کنند. آن
وقت دیگه اخم و تخم های او هم کارساز نیست.
کتاب ادبیات را برداشته و سعی کردم بر معانی
کلماتش تمرکز کنم. داشتیم به پایان سال نزدیک
میشدیم و مثل همیشه معلم ها از هیچ روزی برای

گرفتن امتحان کلاسی نمیگذاشتند. چند صفحه ای بیشتر
نخوانده بودم که در باز شده و الهام داخل آمد.

-چی میخونی؟

کتاب را بالا گرفته و نشانش دادم.

-ادبیات.

#پارت_24

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با حسرت به کتاب های پخش و پلا شده روی میزم
نگاه کرده و لب زد:

-چقدر دلم برای درس خواندن تنگ شده.

لبخندی به غم صدایش زده و گفتم:

- علی آقا که مشکلی با درس خواندن نداشت. چرا
نرفتی ادامه بدی؟

روی تخته نشسته و نیشخندی به حرفم زد.

-نرفتم چون هنوز یک سال از عروسیم نگذشته شکم
بالا اومد. دیپلم به زور پول گرفتم عزیزم کجای کاری.

خواهرم حق داشت. ماما او را در شانزده سالگی
شوهرش داد و هجده سالگی عروسی کرد. الان که
بیست و چهار ساله بود یک دختر بچه ی سه
چهار ساله داشت. چطور میخواست درسش را ادامه
دهد وقتی که زن شدن و مادر شدن خیلی سریع
برایش اتفاق افتاد. منکر این نمیشوم که خیلی ها در
سن پایین ازدواج کردند و هم تحصیلاتشان را ادامه
دادند هم همسر و مادر خوبی در خانواده بودند. اما
روشی که ماما برای زندگی ما در نظر گرفته بود
تحصیلات در آن جایی نداشته و تنها زن نمونه بودن
برایش ارجحیت داشت.
بغ کرده و نگران رو به الهام نالیدم:

-من نمیخوام زود شوهر کنم.دلم میخواد درس بخونم
به یک جایی برسم و رو پای خودم وایستم بعدا
ازدواج کنم.

لبخند غمگینی به رویم زده و سری به تایید تکان داد.

-میدونم آجی.قول میدم تا جایی که میتونم جلوی مامان
وایستم تا بی خیال شوهر دادن تو بشه.اماخودتم باید
یکم تلاش کنی الناز. هرچی میگه سرت رو ننداز
پایین و نگو چشم.

پوزخند عمیقی روی لبانم شکل گرفت.

-به نظرت میشه غیر از چشم چیز دیگه ای به مامان
گفت؟

نفس عمیقی گرفته و چند ثانیه ای سکوت کرد.

-آره میدونم چی میگی.من با وجود اینکه خودم مادرم
و یک بچه دارم جرئت یکی به دو کردن با مامان رو
ندارم.همین قدرم که بهش چیزی میگم تهش باید یک

کاری کنم دلش بدست بیاد. ولی با همه ی اینا اجازه
نده سرنوشتت رو بقیه رقم بزنن. تا جایی که میتونی
از خواسته هات دفاع کن. منم کنارتم. قول میدم.

با جمله ی آخرش انگشت کوچکش را جلو آورده و
منتظر وصل شد انگشت کوچکم به آن ماند. خندیدم و
انگشتم را به انگشتش گره زدم. چه خوب بود که الهام
را داشتم. خواهر بزرگتری که به خاطر ازدواجش از او
فاصله گرفته و خیلی با هم صمیمی نبودیم. اما سعی
میکرد دورادور هوای مرا داشته و مثل یک دوست و
راهنما کنارم باشد.

#پارت_25

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

- الهام بیا سالاد درست کن الان بابات و علی آقا میان.

با صدای مامان الهام از جا بلند شده و به سمت در
اتاق رفت.

-من برم دیگه. تو هم بشین درست رو بخون.

در را که پشت سرش بست دوباره شروع به خواندن کردم. میان درس خواندن هایم نمیدانم چه شد که مثل این چند روز دوباره چهره ی حسام رادمهر در ذهنم نقش بسته و فکرم را بهم ریخت. اخمی به افکارم کرده و تلاش کردم تا دوباره تمام تمرکزم را روی نوشته های کتاب بگذارم. اما باز هم نتوانستم و نگاه های خیره و نیشخندی که آن شب بر لب داشت باعث شد ذهنم به سمتش کشیده شود. از حق که نمیتوانستم بگذرم. حسام رادمهر پسر خوش قیافه و خوش تیپی بود که هر دختری را به سمت خود جذب میکرد. درسته که من قصد ازدواج نداشتم و خدا رو شکر تا به امروز هم صحبتی در مورد خواستگاری از سمت آنها مطرح نشده بود. اما به هر حال گاهی عواطف دخترانه کار دستم میداد و مثل الان ذهنم را به آن شب و نگاه خیره اش می کشاند. این درگیری فکری این بار حتی بیشتر از قبل شده و مرا به فضای مجازی و جستجوی صفحه ی شخصی اش سوق داد. بعد از چند بار نوشتن اسم و فامیلی اش به شکل های مختلف بالاخره صفحه ای که متعلق به او

بود را پیدا کردم. قفل نبودن صفحه اش باعث شد
 لبخندی روی لبانم بنشیند و با هیجانی که نمیدانم
 ناشی از کار دزدکی ام بود شروع به خواندن بیوگرافی
 و گشتن در عکس هایش کردم. در بیوگرافی اش تنها
 خلاصه ای از شغل و مکان زندگی اش نوشته بود. اما
 عکس هایش همگی حرفه ای بودند و بیشتر در
 کشورهای خارجی انداخته شده بود. هر چی بیشتر
 نگاه میکردم بیشتر به خوش تیپی و استایل فوق
 العاده اش ایمان می آوردم.

-آجی؟

با شنیدن صدای الینا هول شده و موبایل را روی میز
 انداختم. آن قدر غرق در دیدن عکس ها شده بودم که
 حتی صدای باز شدن در را هم نشنیدم.

-چیه الینا؟

-مامان میگه بیا کارت داره.

نفسی گرفته و دوباره موبایل را به دست گرفتم.

-باشه تو برو من میام.

از صفحه ی حسام رادمهر خارج شدم و بعد از خاموش کردن موبایل به خود تشر رفتم تا دیگر فکر او و نگاهش را از سر بیرون کنم و این چنین بابتش کنجکاوی به خرج ندهم. باید روی خود کار میکردم تا انقدر زود تحت تاثیر قرار نگیرم و از روی احساسات آینده ام را با یک تصمیم اشتباه نایود نکنم. ازدواج در سن کم آن هم با طرز فکری که مامان داشت به نظر من همان تصمیم اشتباه بود.

#پارت_26

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از پنجره ی اتوبوس نگاهی به غزل که سوار دویست و شش مشکی رنگی شد انداختم. با ناباوری به سمت

سمانه که سرش نزدیک به من داشت بیرون را تماشا میکرد برگشتم.

-این مگه با اون پسر موتوریه نبود؟

حواس پرت جوابم را داد.

-او هوم.

-پس الان چرا با اینه؟ هنوز دو ماه از دوستی اش با اون پسره نمیگذره که.

با حرکت اتوبوس بالاخره سمانه هم کنار کشیده و سر جای خود نشست و با تمسخر گفت:

-حالا خوبه با اون دو ماه بود. بچه ها میگن غزل خیلی با یکی بمونه یکی دو هفته است. این پسر موتوری هم یا شانسش زده بود یا خوب ساپورتش میکرد که بیشتر از دو هفته باهاش موند.

از شنیدن حرف هایش تعجبم بیشتر شد.

-یعنی به خاطر پول با پسرا رفیق میشه؟

سمانه نیشخندی به سادگی ام زده و گفت:

-نه پس. فکر کردی قصدش ازدواجه؟

شانه ای بالا انداخته و دیگر حرفی نزد. اصلا غزل و کارهایش برایم قابل درک نبودند و نمیتوانستم علت رفتارش را بفهمم. سمانه سرش را نزدیک آورده و با صدای آرامی لب زد:

-بین خودمون بمونه. ولی شنیدم بچه ها میگفتن مامان و بابای غزل از هم جدا شدن و اونم میاد پیش مامان بزرگش زندگی میکنه. مامان بزرگه هم از ایناییه که حساب قرون به قرون پولایی که به غزل میده رو داره. برای همینم غزل عقده کرده با پسرا رفیق میشه ازشون می تیغه.

دلم کمی برای او و وضع زندگی اش سوخت.

-پس اینطوری که خیلی شرایطش بده بیچاره.

سمانه پشت چشمی نازک کرده و لب زد:

-نمیخواه دلت برای اون بسوزه. با مارموزی که داره
صدتای من و تو رو حریفه.

-چی بگم.

با سوالی که به ذهنم آمده صدایم را آرام کرده و
پرسیدم:

#پارت_27

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-میگم سمانه. پسرا برای چی باید همینجوری به این
پول بدن؟

پوزخند صداداری زده و با دست آرام به سرم کوبید.

-خیلی خنگی به خدا. هیچ گربه ای که محض رضای
خدا موش نمیگیره عزیزم. معلومه یک چیزی تقدیم
میکنه بهشون که عوضش پول میگیره دیگه.

هینی کشیده و چشمانم را از کاسه در آوردم.

-یعنی....

نگذاشت ادامه دهم و چشمکی حواله ی نگاه ناباورم
کرد.

-بلهههه. یعنی دختره دیگه دختر نیست.

متعجب از چیزی که شنیده بودم سرم را چند بار تکان
داده و انکار کردم.

-نه بابا. اینا همش شایعه است. غزل شاید دختر خوبی
نباشه و با پسرای مختلف رفیق بشه اما دیگه با
ارزش ترین چیز خودش رو فدا نمیکنه.

نیشخند نشسته روی لبان سمانه حالم را بد کرد. دختر چشم و گوش بسته ای نبودم که ندانم دور و برم چه خبر است. اما در این موارد زیادی ساده و خوش بین برخورد میکردم و به راحتی این حرف ها در گتم فرو نمیرفت.

اتوبوس که ایستاد هر دو پیاده شده و مسیر خانه را در پیش گرفتیم. سمانه که خانه اش نزدیک بود قبل از اینکه خداحافظی کند نگاهی به پشت سرم انداخته و به آرامی زمزمه کرد.

-الناز ضایع نکنی ها. ولی انگار یک شاسی بلند داره مارو میپاده.

خواستم به عقب برگردم که با دستانش محکم مرا نگه داشته و غرید:

-خوبه گفتم ضایع نکنی. الانم نمیخواه ببینیش. از هم که جدا شدیم سریعتر برو خونتون. رسیدی هم به من پیام بده. اوکی؟

از نگرانی اش خندیدم که عصبی شد.

-نخند الی. جدی میگم. داری میری خونه مواظب باش.

#پارت_28

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با دست به شانه اش زده و در حالی که از او جدا میشدم با همان خنده جوابش را دادم.

-باشه خانم مارپل مواظبم.

گفته و بوسه ای برایش در هوا فرستادم و از او رو برگرداندم و راه خانه را در پیش گرفتم. وارد کوچه مان که شدم در ساختمان را با کلید باز کرده و داخل رفتم. اما قبل از اینکه در را ببندم متوجه ی همان شاسی بلندی که سمانه از آن حرف میزد ایستاده در سر کوچه شدم. با فکر به اینکه چه کسی ممکن است مرا تعقیب کند شانه ای بالا انداخته و بی توجه به آن به سمت آسانسور حرکت کردم و موضوع شاسی بلند مشکوک را به دست فراموشی سپردم.

-آخه این مبلا مگه مشکلشون چیه؟ دو سال نمیشه خریدمشون خانمم.

-نخیر. اینا دیگه از مد افتاده. خانواده رادمهر بیان اینجا با اینا آبروم میره. خونه رو که نمیشه کاریش کرد ولی حداقل مبل و پرده ها رو عوض کنیم فکر نکنن خیلی ازشون کمتریم.

بابا درمانده و کلافه سری به تاسف تکان داده و سعی کرد با آرامش به مامان بفهماند که نمیتواند برای این کار هزینه کند.

-حداقل یک دست مبل و پرده ی مناسب انتخاب کن. میدونی که هنوز قسط های ماشین مونده و هر ماه کلی از حقوقم برای اون میره.

دلم برای ناتوانی اش سوخت. کاش از همان اول جلوی زیاده خواهی های مامان را میگرفت تا الان این گونه

به چه کنم چه کنم نیفتد. مامان کوتاه نیامده و با بلند شدنش مثل همیشه حرف خود را به کرسی نشاند.

-نه همیشه. همونایی که انتخاب کردم رو باید بگیریم. من جلوی خانواده ی رادمهر آبرو دارم.

گفت و به سمت آشپزخانه رفت. بابا با درماندگی رفتنش را نگاه کرد و نا امید و سرخورده نگاهش را به من دوخت. وقتی دید دارم او را مینگرم عصبانیتش از مامان را سر من خالی کرد.

-چیه اینجوری زل زدی بدبختی های منو میبینی. برو یک مسکنی چیزی بیار تا از سردرد دیوونه نشدم.

حال بدش را درک کرده و بدون اینکه از او ناراحت شوم به آشپزخانه رفتم و با لیوانی آب و مسکن به پذیرایی برگشتم. آن را به دست بابا داده و خواستم برای دلداری اش حرفی بزنم. اما رابطه ی پدر و دختری ما به گونه ای نبود که در چنین مواقعی بخوام دلگرمی اش شوم. به همین دلیل بدون حرف اضافه ای به اتاقم بازگشتم. یک هفته ای میشد که در

این خانه سر موضوع عوض کردن مبل و پرده جر و بحث پیش می آمد و در نهایت مامان با خودخواهی توانست به خواسته اش برسد.

#پارت_29

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

تمام این ها هم به خاطر این بود که مامان قصد داشت خانواده ی رادمهر را برای شام دعوت کند و باید تا جایی که میتواند ما را هم سطح آن ها نشان میداد. حال که مسئله ی تغییر مبل و پرده هم با پیروزی مامان تمام شد، موضوع آمدن خانواده ی رادمهر و به خصوص حسام رادمهر حسابی ذهنم را درگیر کرده بود. نمیدانستم باید با دیدنش چه واکنشی نشان دهم و این سردرگمی و استرسی که از مواجهه با او در من به وجود آمده بود به شدت عصبی ام میکرد. اصلاً دلم نمیخواست این همه به او و برخورد با او فکر کنم. اما کشیده شدن افکارم به سمت خارج از کنترل بود و جز عصبی شدن کاری از دستم بر نمی آمد.

با صدای مامان که انگار داشت تلفنی با کسی حرف
میزد بلند شده و از اتاق بیرون رفتم.

-نه بابا این چه حرفیه نسرين جون. به هر حال هر
رفتی یک اومدی داره ديگه.

....-

-قربونتون برم. پس من برای آخر این هفته
منتظرتونم.

....-

-آره به مهنازم گفتم. لوکیشن رو هم تو واتساپ برات
ميفرستم عزيزم.

....-

-فقط نسرين جون حتما به آقا حسام هم بگید بيان
خوشحال ميشيم افتخار بدن.

....-

-اگر لازمه بگم احمد آقا بهشون زنگ بزنن مستقیما دعوتشون کنن.

با این حرف مامان چشمانم از تعجب گرد شد. مثل اینکه بیشتر از آن چه فکرش را میکردم این خانواده و پسرشان چشم آن ها را گرفته بود که این چنین برایش عزت و احترام می گذاشتند.

-باشه نسرین جون هر جور خودت صلاح میدونی عزیزم. به آقای رادمهر هم سلام برسون. قربونت برم. خدا حافظ.

مامان با لبخندی که از لبانش پاک نمیشد تلفن را قطع کرده و رو به بابا که هنوز دمغ بود با خوشحالی پرسید:

-آخر هفته میان فقط احمد زنگ زدی برای مبل ها؟ تا پس فردا کار مبل و پرده باید تموم بشه.

#پارت_30

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بابا سری تکان داده و بی حوصله گفت:

-آره. قرار شد همونی که انتخاب کردی رو فرداشب
برامون بفرستن.

پوزخندی زده و ادامه داد:

-بابت عجله مون توی تحویل هم یک تومن اضافه
گرفتن.

مامان نیشخندی به روی بابا زده و به تمسخر گفت:

-نترس حالا. با یک تومن کسی ورشکست نشده
عزیزم.

از این همه بی توجهی اش ناراحت شدم. کاش کمی هم فکر بابا و شرایط مالی اش را میکرد. ماما تلفن در دستش را بالا آورده و مشغول گرفتن شماره شد.

-یک زنگ به الهامم بزنم برای آخر هفته جایی برنامه نریزن.

گفت و از پذیرایی خارج شد.

-یعنی سر و تهت رو بزنن یا مهمونی میری یا مهمون داری.

لبخندی به روی سمانه که به خاطر همراه نشدن با او در خرید آخر سال حسابی شاکی بود زدم.

-میگی چیکار کنم؟ اگر دست من بود که هر روز با تو میومدم بیرون. ولی میدونی که مامانم....

حرفم را قطع کرده و جمله ام را خودش ادامه داد:

-آره میدونم مامانت اجازه نمیده. صدبار گفتم.

نزدیک تر شده و با دلسوزی گفت:

-الناز به خاطر خودتم که شده از این همه وابستگی فاصله بگیر. اینطوری بعدا خیلی اذیت میشی.

پوزخندی زدم. شاید لازم بود سمانه بیشتر از من و شرایط خانوادگی ام بداند تا این طور از بیرون قضاوتم نکند.

-سمانه این اصلا ربطی به وابستگی نداره. تو خونه ی ما حرف اول و آخر مامانم میزنه. بابام که این همه سال داره باهاش زندگی میکنه هم یک بار تو روش در نیومده و باهاش مخالفت نکرده. چه برسه به ما که بچه هاشونیم.

#پارت_31

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مکثی کرده و متعجب پرسید:

-یعنی انقدر ازش حساب میبرید؟

سوالش باعث شد خنده ی غمگینی بکنم.

-خیلی بیشتر از این حرفا ازش حساب میبریم.

-خب چرا؟ نکنه کتکتون میزنه؟

این بار واقعا خندیدم.

-نه دیوونه کتک چیه؟

-پس چی؟

-مامانم اخلاقش طوریه که اگر یک وقت بر خلاف میلش عمل کنیم تا یک هفته جوری باهات سرد برخورد میکنه که به خودت میگی کاش لال میشدم و حرفی نمیزدم.

ابرویی بالا انداخته و سری تکان داد.

-پس با این حساب مامانت خیلی سیاستمداره.

-او هوم. خوب میدونه چه برخوردی بکنه که تا فیها
خالدونت بسوزه. البته اینم بگم که تا الان هیچی
برامون کم نداشت و همیشه سعی کرده بهترین هارو
برامون فراهم کنه.

-آره خب. وقتی همه کار براتون میکنه مسلما توقع
داره شما هم رو حرفش حرف نزنید. ولی الناز تو این
چند باری که مامانت رو دیدم اصلا فکر نمیکردم این
قدر جدی باشه.

از جا بلند شده و به همراهش سمت اتوبوسی که تازه
رسیده بود رفت.

-آره. مامانم خیلی اجتماعیه. زود با همه جوش
میخوره.

سوار اتوبوس که شدیم صندلی خالی برای نشستن
 نبود و مجبورا آویزان به میله ها سرپا
 ایستادیم. سمانه از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و
 انگار که چیزی دید چون با حالتی مضطرب گفت:

-الی این شاسی بلنده جدی جدی چند وقته دنبالمونه.

برگشتم و نگاهی به ماشین گران قیمتی که تمام شیشه
 هایش دودی بود انداختم. هر چه فکر میکردم هیچ
 دلیلی نداشت که کسی بخواد ما را تعقیب کند. برای
 همین با تمسخر جواب سمانه را دادم.

-سمانه جون من کمتر فیلم اکشن ببین. مخت تاب
 برداشته دیگه. آخه برای چی باید دنبال ما باشه؟

شانه ای بالا انداخته و با دلخوری گفت:

-حالا بعدا میبینیم مخ کی تاب برداشته.

#پارت_32

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

خندیدم و دیگر حرفی نزدیم. اما ای کاش حرف های
سمانه را کمی جدی گرفته و به این موضوع بیشتر
اهمیت میدادم تا بعدها اینطور سرنوشتم را به باد
نمیدادم.

خدمتکاری که مامان برای یک شب مهمانی او را
استخدام کرده بود با سینی قهوه از آشپزخانه خارج
شد و آن را به همه تعارف کرد. مامان برای امشب
سنگ تمام گذاشته و از هیچ چیزی برای فخر فروشی
کم نگذاشته بود. مبل های جدیدی که مامان انتخاب
کرده بود حسابی به خانه نما داده و رنگ پارچه اش
نگاه را نوازش میکرد. آن قدر همه چیز در خانه مان
جدید و مدرن شده بود که حتی ما هم در آن حس
مهمان بودن داشتیم.

- آقا حسام چرا نیومدند پس؟

خانم رادمهر کمی از قهوه اش نوشید و در جواب
مامان با لبخند گفت:

-میاد. کاراش یکم طول کشید برای همین نتونست با ما
بیاد.

با خبری که داد دوباره استرس گرفتم. وقتی امشب او
را ندیدم خوش بینانه گمان کردم مثل خانه ی خاله
مهناز قرار نیست بیاید و من نباید نگران رو در رویی
با او باشم. اما حالا فهمیده بودم می آید و باز دلشوره
به جانم افتاد. خانم رادمهر مشغول گفت و گو با الهام
شد و من برای اینکه سفارش های مامان را مبنی بر
سکوت نکردنم رعایت کرده و بهانه دستش ندهم هر
چند دقیقه یک بار با گفتن جمله ای در بحث بین آن
دو شرکت میکردم.

خانم رادمهر وقتی از سن الهام با خبر شد بدون اینکه
تعجب کند لبخندی زده و به شوخی گفت:

-خیلی خوبه اختلاف سنی ات با بچه ات کمه. فردا که
دخترت بزرگ بشه همه فکر میکنن تو خواهرشی نه

مادرش. الان خود من کسی باورش نمیشه حسام و
هیراد پسرای منن.

مامان در تایید حرف خانم رادمهر سری تکان داده و
با ناباوری گفت:

-آره ماشاءالله نسرین جون. اصلا بهتون نمیاد پسر به
این بزرگی داشته باشید.

-ممنونم عزیزم.

خانم رادمهر نگاهی به من انداخته و پرسید:

-راستی الناز جون شما چند سالته؟

#پارت_33

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-تازه رفتم تو هیجده.

-پس یعنی امسال کنکور داری؟

-نه چون نیمه ی دومیه سال بعد کنکور داره.

مامان بود که به میان بحث ما آمده و به جای من جواب داد. خانم رادمهر بیشتر از این کنجکاوی نکرده و با مهربانی ظاهری گفت:

-آها درسته. موفق باشی عزیزم.

-ممنونم.

یک ساعتی از حضور مهمانان گذشته و هنوز حسام رادمهر نیامده بود. کم کم به این باور رسیده بودیم که اصلا قرار نیست بیاید و بهتر است میز شام را بچینیم. دقیقا زمانی که میز توسط خدمتکار چیده شده و همگی برای صرف شام از جا بلند شدند زنگ آیفون به صدا درآمد.

-فکر میکنم آقا حسام باشند.

بابا این حرف را زده و برای استقبال از او به همراه
مامان به سمت در ورودی رفت. از نگرانی و هیجان
پوست کنار ناخنم را به بازی گرفته و منتظر آمدنش
ماندم. چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره صدای گرم و
جذابش به گوش رسید.

-سلام.

-سلام حسام جان. خوش اومدی.

-متاسفم دیر شد.

این بار مامان بود که با گرمی از او استقبال کرده و
گفت:

-این چه حرفیه پسر. خیلی خوش اومدی.

بالاخره از راهروی ورودی داخل آمده و ما توانستیم
علاوه بر صدا تصویرش را هم ببینیم. پیراهن جذبی که
آستین هایش را تا آرنج تا کرده بود حسابی بر تن
ورزیده اش نشسته و نگاه هر بیننده ای را به خود

خیره میکرد. با علی آقا که جلوتر از ما ایستاده بود دست داده و توسط بابا معرفی شد. بعد از او خیلی خشک و رسمی اما مودبانه به الهام هم سلام کرده و در آخر به سمت من آمد. آن قدر که استرس داشتم نفهمیدم خیلی وقت است به او زل زده ام. برای اینکه بیشتر از این آبرویم نرود با عجله سلام کرده و چشم از او گرفتم. او اما همچون دفعه ی پیش بی پروا خیره ام شده و بعد از ثانیه ای مکث که برای من یک قرن گذشت با تکان سر جوابم را داد و از کنارم رد شد.

#پارت_34

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نمیدانم چرا من را که میدید زورش می آمد جواب سلام دهد. عصبی و کلافه از این همه استرس و هیجان بیخودی که ذهنم را درگیر خود کرده بود نفس عمیقی گرفته و پشت سر بقیه که بعد از احوالپرسی با مهمان تازه وارد به سمت میز شام رفته بودند به آن سمت حرکت کردم. همگی دور میز نشسته و من این بار آگاهانه صندلی کنار الهام را برای نشستن انتخاب

کردم تا رو به روی حسام رادمهر قرار
نگیرم. خدمتکار از همه پذیرایی کرده و تا چند دقیقه
ای جز صدای قاشق و چنگال صدایی نیامد. در نهایت
آقای رادمهر بود که با پیشنهادش سکوت جمع را
شکست.

- آقای سعیدی برنامه تون برای تعطیلات عید چیه؟

بابا با دستمال دور دهانش را پاک کرده و در جواب
گفت:

- والا هنوز برنامه ی خاصی نداریم. چطور؟

آقای رادمهر مقداری از لیوان آبش نوشید و در جواب
گفت:

- به آقا سعید هم گفتم که اگر موافق باشید برای عید با
ما بیاید آنتالیا.

با مطرح شدن پیشنهاد آقای رادمهر بابا با نگرانی به
سمت مامان که چشمانش از شنیدن این حرف ستاره

باران شده بود چرخید. آقای رادمهر وقتی سکوت بابا را دید با لبخند ادامه داد:

-نگران رزرو هتل و این جور چیزا هم نمیخواه باشید. اگر افتخار بدید همه ی اینارو مهمون مایید. فقط زحمت میکشید برای تایمی که ما میخوایم بریم بیلط رزرو میکنید. چگونه؟

در تمام مدت میدیدم که حسام با لبی کج شده به جمع نگاه میکند. نمیدانم چرا گمان میکردم تمام این سفر برنامه ریزی شده و به منظور خاصی است و با وجود علاقه ای که به رفتن داشتم اما نمیتوانستم به آن خوش بین باشم. بابا بیشتر از این سکوت را جایز ندانسته و با قدردانی گفت:

-والا چی بگم آقای رادمهر. خیلی متشکرم از لطف شما. ولی اگر اجازه بدید ما در موردش فکر کنیم بعد به شما خبر میدیم.

آقای رادمهر متواضعانه سر خم کرده و در جواب گفت:

-این چه حرفیه. هر جور خودتون صلاح میدونید. ما خوشحال میشیم همراهی مون کنید.

#پارت_35

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بعد به سمت علی برگشت و از او و الهام هم دعوت کرد تا به این سفر بیایند که علی مودبانه از برنامه ی سفر با دوستانش گفت و آن را نپذیرفت.

مهمانی که پایان یافت و خانه از حضور آنان خالی شد، مامان داستان جدیدی برای جر و بحث با بابا پیدا کرد. موضوع رفتن به آنتالیا آن هم با این شرایط چیزی نبود که مامان از آن صرف نظر کند. به خصوص که بعد از شام خانم رادمهر از سفرهای متعدّدش به آنتالیا و دیگر کشورها گفته بود و حسابی مامان را که جز ارمنستان که آن هم رفتنش مربوط به خیلی سال پیش میشد، جایی را ندیده بود شرمنده میکرد. میدانستم تا زمانی که بابا بلیط های آنتالیا را رزرو نکند در خانه جر و بحث خواهد بود. کلافه از

این وضعیت بلند شده و الینا را که روی مبل خوابیده بود به اتاقش بردم و بعد برای استراحت به اتاق خود برگشتم. هنوز صدای جر و بحثشان می آمد. مثل همیشه صدای مامان بلند و حق به جانب و صدای بابا آرام و در تلاش برای فهماندن گفته هایش بود. نمیفهمیدم وقتی حتی خاله مهناز و عمو سعید هم این پیشنهاد را رد کرده و قصد رفتن نداشتند مامان چرا این همه بر قبول آن اصرار داشت. گاهی گمان میکنم مامان باید با یک فرد ثروتمند ازدواج میکرد تا از دیدن تجملات چشم دلش سیر میشد و این قدر زود تحت تاثیر افراد متمول و قرار نمیگرفت تا بخواهد خودش را هم سطح آنان کند. شاید این گونه سرنوشت تلخی که انتظار مرا میکشید هم اتفاق نمی افتاد و من قربانی زیاده خواهی هایش نمیشدم.

سر میز نشسته و در سکوت مشغول خوردن ناهار بودیم. بابا هنوز از سرکار نیامده بود اما مامان چون با او در قهر به سر میبرد برای آمدنش صبر نکرد و زودتر از همیشه میز ناهار را چید. صدایی از هیچ

کدامان در نمی آمد. حتی الینای کوچک هم میدانست
در مواقع ناراحتی مامان نباید حرف اضافه ای
بزند. تقریباً به انتهای غذا خوردنمان رسیده بودیم که
صدای در خبر از آمدن بابا داد. صدای کشیده شدن
دمپایی رو فرش اش با صدای پر انرژی خودش
مخلوط شده و هر دقیقه به ما نزدیکتر میشد.

-سلام. من اومدم.

وارد آشپزخانه که شد من و الینا با صدای بلند و
مامان با صدایی که به زور شنیده میشد جواب سلامش
را دادیم. بابا بدون اینکه توجهی به میز ناهار و غذای
نیمه خورده بکند به سمت مامان رفته و خم شد و
گونه اش را بوسید.

-اخم نکن خاتم بهت نمیاد.

گفت و از جیب کتش چیزی در آورد و جلوی چشمان
مامان گذاشت.

#پارت_36

#سایه_ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از ناباوری نگاه مامان متوجه شدم که آن کاغذها بلیط
سفر به آنتالیا است.

-وای احمد چطوری اینارو گرفتی؟

بابا لبخند پر ادعایی زده و در حالی که پشت میز کنار
مامان جای می‌گرفت جوابش را داد.

-دیروز از طرف شرکت بهمون عیدی دادن. گذاشتمش
رو پس اندازی که داشتم و امروز بلیط هارو گرفتم.

مامان که در پوست خود نمی‌گنجید دست دور کردن
بابا انداخته و بوسه‌ی محکمی بر گونه اش زد.

-قربونت برم که انقدر خوبی.

همیشه همینطور بود. تا زمانی که بابا خواسته هایش
را برآورده نمی‌کرد میشد یک آدم بی پول و بیچاره که

عرضه انجام هیچ کاری برای زن و فرزندش ندارد. اما تا او را به آنچه میخواست می‌رساند میشد بهترین مرد دنیا.

-پاسپورت هارو چیکار کردی؟

بابا در حالی که با اشتها غذایش را میخورد با همان دهان پر جواب مامان را داد.

-پاسپورت هایی که برای سفر به دبی گرفته بودیم هنوز تاریخ داشت.

تازه یادم به سفر دبی که دو سال پیش با اصرار مامان قرار بود برویم و تا مرحله ی پاسپورت رفته و در آخر به خاطر هزینه ی بالای هتل که بابا نتوانسته بود آن را جور کند کنسل شد، افتادم. مامان با لبخندی که از لبانش پاک نمیشد خیره به بلیط ها دوباره از بابا تشکر کرد.

-ممنونم احمد. خیلی خوشحالم کردی.

بابا که انگار کار خیلی مهمی را به سرانجام رسانده بود بادی به غیغ انداخته و با غرور جواب مامان را داد.

-خواهش میکنم خانمم.

مامان با هیجان از جا بلند شده و با نگاهی به اطراف گفت:

-من برم به خانم رادمهر خبر بدم که میایم.

الینا که تا به الان ساکت نشسته بود بعد از رفتن مامان رو به بابا که همچنان با اشتها مشغول خوردن کرده و پرسید:

-بابایی میخوایم بریم خارج؟

#پارت_37

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-آره باباجون.میخوام ببرمتون یک جای قشنگ که دریا داره.

پوزخندی در دل زدم.بابا تنها برای تهیه ی بلیط هزینه کرده بود و بقیه ی هزینه ها به عهده ی خانواده ی رادمهر بود.اما آن چنان با غرور حرفش را زده بود که انگار از اول او برنامه ی این سفر را چیده است.الینا با ذوق غذایش را تمام کرده و از جا بلند شد و خواست از آشپزخانه خارج شود که ناگهان ایستاد و دوباره پرسید:

-بابایی کی میریم؟

-پس فردا میریم بابایی.

با هیجان بیشتر به سمت برگشت و گفت:

-آجی میشه لطفا با گوشی مامان به آتریس عکسی زنگ بزنی؟

منظورش از عکسی تماس تصویری بود. آتریساً دختر یکی از دوستان مامان یک سالی از الینا بزرگتر بود. از آنجایی که دوستان مامان همگی افراد مرفهی بودند خانواده ی آتریساً هم از این موضوع مستثنی نبود و دارای وضع اقتصادی به نسبت خوبی بودند. آن قدری که بتوانند سالی یک بار سفر خارجه بروند. برای همین آتریساً همیشه از تفریحاتش در خارج از کشور برای الینا تعریف میکرد و دل او را با گفته هایش میبرد. میدانستم الان الینا قصد دارد از اولین سفر خارجه اش به آتریساً بگوید و کمی فخر بفروشد. بیچاره خواهرکم که از همین کودکی درگیر تجمل گرایی های مامان شده بود. خندیدم و سری به تایید تکان دادم.

-آره. میزو جمع کنم میام.

بوسی در هوا برایم فرستاد و به سرعت آشپزخانه را ترک کرد.

- چرا همش بلوز و شلوار برداشتی؟ یک تاپی،
شلوارکی چیزی.

برای الهام که بالای سرم نشسته و داشت چمدان
بستم را نگاه میکرد متعجب ابرویی بالا انداختم.

- واقعا فکر میکنی مامان و بابا میزارن من با تاپ و
شلوارک بیرون برم؟

لبی کج کرده و سری به تایید تکان داد.

- راست میگی. با این همه ادعای به روز بودنشون
نمیدونم چرا رو این موضوع انقدر گیرن.

#پارت_38

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حق با الهام بود. ما خانواده ی معتقدی نبودیم. تا به
الان یادم نمی آید مامان یا بابا رکعتی نماز در خانه
خوانده و یا قرآن و کتاب دعا باز کرده باشند. کلا

مذهب در خانه ی ما معنایی نداشت و گمان میکردیم همه چیز این دنیا است. به تبع من و خواهرانم نیز جزء یک سری مطالب که در مدرسه یاد می‌گرفتیم هیچ چیز از دین نمی‌دانستیم و مقید به انجام احکام نبودیم. اما با همه ی این ها هم مامان و هم بابا معتقد بودند حجاب شخصیت یک زن است. روی پوشش مو حساسیتی نداشتند ولی از اینکه لباس های باز یا زیادی چسبان بپوشیم خوششان نمی آمد. چون در نظر بقیه سبک جلوه میکرد و خوب نیست که یک خانم محترم با پوششی زننده خودش را زیر سوال ببرد.

-کاش میشد ما هم میومدیم.

آخرین لباس را در چمدان گذاشته و در جواب الهام گفتم:

-خب به علی میگفتی برنامه ی سمرتون رو کنسل کنه.

پاستیلی از کنار پاتختی ام گرفته و در دهان گذاشت.

-نمیشه.خیلی وقته برنامه اشو چیدن زشت میشد.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد چشمانش را
باریک کرده و پرسید:

-راستی الی این پسر بزرگه ی رادمهر چند سالشه؟

با یادآوری حسام رادمهر که تمام آن شب مهمانی
سنگینی نگاهش را روی خود احساس میکردم شانه
ای بالا انداخته و گفتم:

-مامانه میگفت سی سالشه فکر کنم.چطور؟

-اصلا به زنه نمیداد که پسرش انقدر بزرگ باشه.

-او هوم.احتمالا زود بچه دار شده.

چند ثانیه ای حرفی نزد.اما بعد با شیطنت تای ابرویش
را بالا داد و گفت:

-ولی خیلی جذابه ها.نه؟

بله خیلی جذاب بود و من نباید این همه مجذوب او
میشدم. سعی کردم عادی جوابش را بدهم.

-او هوم.جذابه.

#پارت_39

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

پاستیل دیگری در دهان گذاشته و این بار مچ گیرانه
گفت:

-خیلی هم به تو نگاه میکرد.

با چشمانی در آمده خیره اش شدم. با آن نگاه بی
پروایی که حسام رادمهر داشت خیلی هم دور از ذهن
نبود که بقیه متوجه شوند. الهام با دیدن حالت نگاهم
خندید و گفت:

-خب حالا نمیخواه سخته کنی.

آب دهانم را قورت داده و با نگرانی پرسیدم:

-آجی به نظرت قصدی داره؟

از روی تخت بلند شده و روی زمین کنارم نشست.

-نمیدونم. مامانشم خیلی نگات میکرد و سوال میپرسید. ولی یک چیزی رو بی تعارف بهت بگم. اگر اینا قصد خواستگاری داشته باشند چاره ای جز قبول کردن نداری. چون این خانواده به شدت چشم مامان و بابا رو گرفتن.

با حرف الهام استرسم بیشتر شده و نالیدم:

-ولی من نمیخوام شوهر کنم.

الهام به در شوخی زده و با تمسخر گفت:

-خوبه تو هم. انگار میخوان به پیرمرد شصت ساله شوهرش بدن.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و به همراهش با
صدای بلند خندیدم.

-بحث من این نیست که با کی میخوام ازدواج کنم. من
کلا نمیخوام تا دانشگاه نرفتم و درسم تموم نشده
ازدواج کنم. بعد هم مگه همه چی پوله؟ همین پسر
رادمهر به خاطر اینکه وضعشون توپه وقتی راه میره
به زمین و زمان فخر میفروشه.

#پارت_40

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

سری به تایید حرفم تکان داد.

-قبول دارم. با اینکه خیلی محترمانه برخورد میکنه اما
غرور از سر تا پاش میریزه.

بعد برای دلداری دادنم لبخندی زده و گفت:

-حالا تو نمیخواه به این چیزا فکر کنی. فعلا که هیچ حرفی از سمت اونا زده نشده. اگر هم چیزی گفتن نگران نباش. قبلا هم بهت گفتم. من همه جور هوات رو دارم. تا وقتی خودت نخوای نمیزارم ماما به کاری مجبورت کنه.

خوشحال از داشتن خواهری چون الهام لبخندی به پهنای صورت زده و او را در آغوش گرفتم.

-ممنونم آجی.

-قربونت برم عزیزم.

چند دقیقه ای همانطور ماندیم و در آخر الهام بود که مرا از خود جدا کرده و از جا بلند شد.

-بسه دیگه. بریم تا باز ماما یک چیزی بهمون نگفته.

لبخندی زده و به همراهش از اتاق خارج شدم.

نگاهی به الینا که با کنجکاوی اطراف را میپایید
 کردم. با اینکه قبلا هم هواپیما سوار شده بود اما این
 بار برایش فرق میکرد. زیرا در قسمت فرست کلاسه
 هواپیمایی که برای سفر خارجه بود نشسته و مسلما
 با هواپیماهای معمولی تفاوت ها و جذابیت های زیادی
 داشت. مهماندار بالای سرمان آمده و با لبخند مهربانی
 رو به الینا کرد و پرسید.

-چه دختر خوشگلی. چی میخوری برات بیارم
 عزیزدلم؟

الینا نازی به چشمانش داده و با روش های تربیتی
 مامان حاضر جواب گفت:

-خیلی ممنونم به خاطر تعریفتون. میشه برام شکلات و
 بستنی بیارید؟

مهماندار که حسابی از شیرین زبانی او لذت برده بود
لبخند دندان نمایی زده و با دو انگشت گونه ی نرم و
سفید الینا را کشید.

-بله عروسک. چرا نمیشه.

-ممنونم.

مهماندار بالاخره دل از الینا و شیرین زبانی اش کنده
و از من نیز همان سوال را پرسید.

-ممنون میشم یک لیوان نسکافه برام بیارید.

-حتما عزیزم.

#پارت_41

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بعد از گرفتن سفارش چشمکی به الینا زده و رو به
صندلی کناری که پسر جوانی آن جا نشسته بود کرد تا

از او نیز سفارش بگیرد. بعد از رفتن مهماندار پسر جوان به سمت الینا که هنوز هم با چشمانش داشت هواپیما را زیر و رو میکرد خم شده و با لبخند گفت:

-سلام خانم کوچولو. میتونم اسمتون رو بپرسم؟

الینا هم با لبخند دستش را دراز کرده و گفت:

-بله. من الینام.

به سمت من چرخید و با خوشحالی ادامه داد:

-اینم خواهرم النازه.

پسر جوان دست کوچک الینا را در دست گرفته و با نگاهی به من خودش را معرفی کرد.

-عرشیا هستم. خوشبختم.

بالاجبار و از سر احترام سری تکان داده و جوابش را دادم.

-خوشبختم.

پسر جوان این بار مرا مخاطب سوال هایش قرار داده و گفت:

-تنها دارید سفر میکنید؟

فهمیده بودم قصد دارد باب آشنایی را باز کرده و احتمالاً تا مرحله ی درخواست دوستی هم پیش برود. با اینکه کاملاً محترمانه برخورد میکرد اما خیرگی نگاهش از زمانی که سوار هواپیما شده بودیم مرا متوجه ی نیتش کرده بود. برای همین این بار با جدیت و کوتاه جوابش را دادم.

-خیر. با پدر و مادرم اومدیم. چند تا صندلی جلوتر از ما نشستند.

روشی که در پیش گرفتم خیلی کارساز نبود. زیرا او با سوال بعدی اش نشان داد قصد تمام کردن این گفت و گو را ندارد.

-اولین باره میرید آنتالیا؟

#پارت_42

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-بله.

بدون اینکه از جواب های کوتاه من دلخور شود با
لبخند حرف زدنش را ادامه داد.

-چه جالب. منم اولین بارمه.

هیچ نگفتم که این بار علنا با سوالش نیتش از این
مکالمه را به من فهماند.

-میتونم بپرسم چند سالتونه؟

-خیر.

با صدای مردانه ی آشنایی که جواب آن پسر جوان را داده بود سر بلند کرده و خیره ی اویی شدم که با اخم هایی درهم پسر جوان را برانداز میکرد. متعجب از حضور ناگهانی اش ساکت شده و به او که داشت با نگاهش پسر جوان را تنبیه میکرد خیره شدم. پسر جوان که از نگاه عصبی او حدس زده بود باید رابطه ای بینمان باشد لبخند مضطربی زده و در صدد توجیه برآمد.

- اشتباه نکنید. قصدم فقط هم صحبتی با این دو خانم زیبا بود تا زمان پرواز برامون زودتر بگذره.

بدون اینکه ذره ای از اخم هایش باز شود اشاره ای به صندلی های عقب کرده و با لحنی دستوری گفت:

- جات رو با من عوض کن.

پسر جوان مکثی کرده و خواست مخالفت بکند. اما نمیدانم چه در نگاه حسام رادمهر دید که پشیمان شده و بدون حرف دیگری بلند شد و به عقب هواپیما رفت. الینا که متوجه سنگینی فضا شده و تا به الان

سکوت کرده بود به حرف آمده و رو به حسامی که
جای آن پسر جوان نشسته و هنوز اخم هایش در هم
بود و کرد و با شیرین زبانی گفت:

-میخوای بگم خانم مهربونه برات آب بیاره عمو
حسام؟

حسام بالاخره کمی ابروهایش را از هم فاصله داده و
به سمت الینا برگشت.

-نه عمو جون. فقط دیگه با غریبه ها صحبت نکن
باشه؟

بعد نگاه نافذش را بالا آورده و به چشمانم دوخت و با
اخمی هایی که دوباره بهم گره ی کور خوردند هشدار
داد.

-تو هم همینطور.

#پارت_43

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

آن قدر جدی حرفش را زده بود که نا خواسته زبان به دهن گرفته و احمقانه سری به تایید تکان دادم. چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و انگار که از حرف شنوی ام لذت برده در نگاهش برق رضایت دیده شد. با آمدن مهماندار به همراه سفارش هایمان ارتباط چشمی مان قطع شده و توانستم نفس عمیقی بگیرم. بعد از برداشتن نسکافه ام برای هم کلام نشدن با او ی زورگو سرم را به سمت پنجره ی کوچک هواپیما چرخانده و به ابرهای پراکنده در آسمان خیره شدم. صدای زمزمه های الینا می آمد که داشت با شیرین زبانی اش حسام را سرگرم میکرد. الان که فکرش را میکردم باید جوابی دندان شکن به او میدادم. حق نداشت در اولین مکالمه اش چنین برخوردی با من بکند. تقصیر خود احمق بود که نه تنها مخالفتی با او نکرده بلکه همچون بی زبان ها حرفش را تایید هم کرده بودم. هرچه بیشتر به دقایقی قبل فکر میکردم خشم و عصبانیتم بیشتر میشد. کاش او در این سفر نبود تا این چنین اول راه سفر را برایم زهرمار کند. بیشتر از دست خودم و بی زبانی ام عصبی بودم. اگر سمانه

اینجا بود کلی بابت این رفتار احمقانه ام مرا سرزنش
 میکرد. پوفی حرصی کرده و مقداری از نسکافه ام را
 خوردم. دیگر نباید به او اجازه میدادم تا در کارهایم
 دخالت کند. وگرنه کل سفر برایم زهر میشد. آن قدری
 در همان حالت ماندم تا بالاخره گردن درد باعث شد
 کمی سرم را به سمت مخالف بچرخانم. الینا سرگرم
 بازی با آی پدش شده و صدایی از او در نمی آمد.
 نتوانستم نگاهم را کنترل کنم و زیر چشمی او را
 پاییدم. سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را
 بسته بود. با دیدنش داغ دلم تازه شده و به خود بابت
 سکوت بی موقع ام لعنت فرستادم. حرصی پشت چشمی
 برای چهره ی جذابش نازک کرده و تا زمان
 رسیدنمان دیگر نگاهی به او نینداختم.
 نمیدانم چقدر گذشته بود که اعلام کردند وارد آسمان
 ترکیه شده ایم و تا دقایقی دیگر فرود می آییم. الینا
 ذوق زده آی پدش را خاموش کرده و آن را به همراه
 دیگر وسایلش در کیف کوچک صورتی اش گذاشته و
 منتظر ماند تا هواپیما بنشیند. من هم شال را از سرم
 در آورده و دستی در موهای اتو کشیده ام فرو بردم. با
 فرود هواپیما و توقف آن همگی برای خروج از جا
 بلند شدند. با بلند شدنم مانتوی جلو بازم را نیز در

آورده و به همراه شال درون کیف دستی ام قرار
 دادم. حسام همچنان به پشتی صندلی تکیه داده و
 چشمانش را بسته بود. بی توجه به او دست الینا را
 گرفته و از کنارش رد شدم. هنوز چند قدمی نرفته بودم
 که گرمای حضورش را پشت سرم احساس کردم. بدون
 اینکه حرفی بزند با فاصله ای خیلی کم پشت سرم آمده
 بود.

#پارت_44

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

سعی کردم حضورش را نادیده بگیرم و به راه خود
 ادامه دادم. از فرودگاه که بیرون آمدم توسط یکی از
 ماشین های مخصوص آن جا به هتلی که توسط
 خانواده ی رادمهر رزرو شده بود رفتیم. آن قدر فضای
 اطرافمان جذاب و دیدنی بود که مسیر فرودگاه تا هتل
 را برایمان کوتاه کرد. ماشین جلوی هتل مجلل و
 زیبایی توقف کرده و همگی از آن پیاده شدم. آقای
 رادمهر به همراه بابا و حسام به سمت پذیرش رفته تا
 هماهنگی های لازم برای دریافت اتاق ها را انجام

دهند. من و مامان و خانم رادمهر هم روی مبل های
سلطنتی چیده شده در لابی منتظر آنها
ماندیم. خدمتکاری برای پذیرایی از ما آمده و با لبخند
لیوان های آب پرتقال را روی میز های عسلی رو به
رویمان قرار داد. با کنجاوی تمام نقاط هتل را زیر
نظر گرفتم. در ایران هتل های مجلل زیاد رفته بودیم
اما سبک این هتل با آنها فرق داشت. مثلاً قسمتی از
لابی هتل که با شیشه از سالن اصلی جدا شده و از
دکور آن مشخص بود برای دیسکوهای شبانه ساخته
شده است و با دیدنش یاد حرف سمانه افتادم که
میگفت حتماً یک بار دیسکو بروم و برایش فیلم یا
عکس بفرستم. یا در انتهای سالن درهای سرتاسری
شیشه ای نمایی از استخرهای روباز که زنان و مردان
با مایو در حال شنا و یا در حال خوردن نوشیدنی
بودند را نشان میداد.

-الناز جان مامان کجایی؟

با تشر مامان دست از نگاه کردن به اطراف برداشته
و نگاهم را به چشمان سرزنشگرش دوختم.

-بله؟

حرصی اشاره ای به بابا و آقای رادمهر که کمی آن طرف تر ایستاده بودند کرده و گفت:

-میگم بریم اتاقمون رو تحویل بگیریم.

خانم رادمهر با مهربانی که بیشتر بوی کنایه میداد گفت:

-چیکارش داری مینو جون. بزار خوب همه جارو ببینه عزیزم. خب براش تازگی داره.

مامان چشم غره ای به سمت رفته و من خجالت زده از جا بلند شدم و پشت سرشان حرکت کردم. وارد آسانسور که شدیم متوجه ی نبود حسام در بینمان شدم. اما کنجکاوی نکرده و چیزی در این مورد نپرسیدم. به خصوص که به خاطر بی حواسی ام در لابی حسابی آبروی مامان را برده بودم.

#پارت_45

#سایه ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با راهنمایی میزبان هتل هر کدام وارد اتاق هایمان شدیم. اتاق من و الینا کنار اتاق بابا و مامان قرار داشت و اگر میخواستیم میتوانسیم با استفاده از دربی تعبیه شده در دیوار مشترک به اتاق یک دیگر راه پیدا کنیم. قرار بر این بود امشب را استراحت کرده و فردا از صبح برنامه ی تفریحی را شروع کنیم. چون شام را در هواپیما خورده بودیم دیگر دلیلی برای بیرون آمدن از اتاق نداشته و همگی خوابیدن و استراحت را بعد از پروازی چند ساعته ترجیح دادیم. لباس هایمان را با لباسی راحت عوض کرده و بعد از زدن مسواک به همراه الینا آماده ی خواب شدیم. الینا تا سرش را روی بالشت گذاشت پلکان خسته اش روی هم افتاده و به خواب رفت. من اما بر خلاف خستگی زیاد خواب از چشمانم فراری شده و مدام این پهلوی آن پهلوی میشدم. در نهایت با کلافگی از تخت بلند شده و به سمت پنجره برای دیدن فضای بیرونی رفتم. پنجره ی هتل رو به محوطه ی پشتی قرار داشته و هنوز افرادی مشغول شنا و خوش گذرانی بودند. پیشانی ام

را به شیشه تکیه داده و خیره ی شادی آنها شدم. هیچ
 وقت در خود علاقه ای برای این جور خوش گذرانی
 ها نمیدیدم اما امشب انگار دلم کمی شیطننت
 میخواست. کمی فاصله گرفتن از اصول خانومانه ای که
 مامان مدام به آن تاکید داشت. با این فکر لبخندی زده
 و نگاهی به الینای غرق در خواب کردم. شاید امشب
 بهترین فرصت برای کمی شیطننت کردن بود. زیرا
 احتمالاً همه از خستگی خوابشان برده و متوجه ی
 غیبت من نمیشدند. مل قرار نبود بیشتر از دو سه روز
 بمانیم و ممکن بود دیگر همچنین فرصت خوبی به
 دست نیآورم. ساعت از نیمه گذشته بود و با احتسابی
 سر انگشتی دو سه ساعتی از ورودمان به هتل
 میگذشت. پس قطع به یقین همگی خواب بودند و من
 میتوانستم بی سر و صدا به لابی بروم و به خاطر
 سمانه ام که شده عکسی در دیسکوی آنجا بگیرم. با
 هیجان و اضطرابی که به جاتم افتاده بود به سمت
 چمدانم رفته و دنبال لباسی مناسب گشتم. چون در
 اینجا غریب بودم و جز یک سری کلمات و جملات
 دست و پا شکسته که آن هم مدیون دیدن فیلم های
 ترکی بودم چیزی از زبانشان نمیدانستم قصد نداشتم
 جلب توجه کنم و دنبال لباسی ساده میگشتم.

#پارت_46

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بالاخره از بین لباس ها کت چرم زرشکی رنگم با
 شلوار ست آن نظرم را جلب کرد. آن را پوشیده و
 موهایم را دم اسبی بستم. نگاهی در آینه به خود کرده
 و بدون هیچ آرایشی کارت اتاق را برداشتم و کفش به
 دست پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم. میدانستم
 الینا با این صداها بیدار نمیشود اما احتیاط شرط عقل
 بود. از هیجان و استرس زیاد دست و پاهایم شروع به
 لرزیدن کرده و احساس تهوع داشتم. تا به حال بی
 اجازه ی مامان جایی نرفته بودم و جز چند باری
 شیطنت در دوران نوجوانی کاری نکرده
 بودم. شخصیت آرام و حرف گوش کنم این حجم از
 اضطراب و مخفی کاری را نمیتوانست قبول کند. وارد
 آسانسور که شدم پشیمان شده و خواستم برگردم اما
 باز وسوسه ی رفتن به مکانی که تا به حال جز در
 فیلم ها آن را ندیده بودم مرا به ماندن قانع کرد. از
 آسانسور که پیاده شدم یک راست به سمت قسمتی که

میدانستم دیسکو در آنجا برگزار میشود حرکت کردم. با رسیدنم از دیدن آن همه آدم که تا چند ساعت پیش خبری از آنها نبود تعجب کرده و سر جایم متوقف شدم. فضای پر از دود و صدای موسیقی بلند و تاریکی مطلق که گاهی با رقص نور روشن میشد حس خوبی به آدم نمیداد. بین رفتن و ماندن دو دل شده و میدانستم چه باید بکنم. در نهایت با فکر به این که چند دقیقه ای میمانم و زود برمیگردم آرام آرام به داخل آن محیط پا گذاشتم. با دقت جلو را نگاه میکردم تا مبادا به شخصی برخورد کنم. دنبال جای به نسبت خلوتی میگشتم تا بتوانم آن جا بمانم. بالاخره در قسمت بار (bar) توانستم صندلی خالی برای نشستن پیدا کنم. به جمعیت دختران و پسرانی که در هم میلولند در سکوت خیره شدم. گمان میکردم رفتن به چنین جایی خیلی برایم جذاب باشد اما وقتی از نزدیک شاهد آن شدم فهمیدم اکثرا کسانی به اینجا می آیند تا خود را به دیگری عرضه کنند. زن ها و دختر هایی که با رقص عرض اندام کرده و به مردان چراغ سبز نشان میدادند. از دیدن این وضعیت حال بدی پیدا کرده و از جا بلند شدم تا سریعتر از آن جا خارج شوم. نزدیک به در خروجی مچ دستم توسط شخصی اسیر شده و مرا

متوقف کرد. ترسیده به عقب برگشتم و خیره ی
 حسامی شدم که با چشمانی به خون نشسته نگاهم
 میکرد. از حالت چشمانش ترسیدم اما نمیخواستم رفتار
 احمقانه ام در هواپیما را تکرار کنم. برای همین بر
 خود مسلط شده و در حالی که دستم را میکشیدم گفتم:
 -ولم کن.

بی توجه به حرفم با صدای بلندی غرید:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

از لحن بی ادبانه اش متعجب و عصبی خیره اش شدم.

-تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

#پارت_47

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

دستم را کشید که باعث شد تقریبا در آغوشش قرار بگیرم.

-بهت میگم این وقت شب تنهایی اینجا چه غلطی میکنی؟

هرم نفس های گرمش به صورتم میخورد و حالم را دگرگون میکرد. با اینکه از نگاهش میترسیدم اما به خود قول داده بودم تحت هیچ شرایطی اجازه ندهم او هر رفتاری که میخواهد با من بکند. برای همین بر خلاف شخصیتیم در برابرش حاضر جوابی کردم.

-همون غلطی که تو میکنی.

جای مامان خالی بود تا این دختر بی ادب و حاضر جوابش را ببیند. قطعا با دیدن این رویِ تخس من سگته میکرد. مچ دستم را محکم تر گرفته و فشار داد که باعث شد صدای آخم بلند شود. با دست آزادش چانه ام را فشرد و غرید:

-زبونت درازه ولی من کوتاهش میکنم. نگران نباش.

نگاه به خون نشسته اش را در چشمانم چرخاند و با خشمی که هر لحظه بیشتر میشد پرسید:

-ننه بابات میدونن اینجایی؟

از این همه عصبانیتش شوکه شده و در حالی که حس میکردم چانه ام در حال خرد شدن است با تخیلی جوابش را دادم:

-اولا به تو ربطی نداره.دوما درست صحبت کن.

با این حرفم چانه ام را ول کرد و با خشم دستم را کشید و از آن مکان منحوس بیرون برد.به سمت آسانسور حرکت کرده و در همان حال با عصبانیت گفت:

-باشه.میریم پیش کسایی که بهشون ربط داره.

نگران و کلافه تقلا کرده و خواستم تا دستم را از دستش در بیاورم.

-ولم كن.به تو چه ربطی داره.آخه.میگم ولم كن.

بدون اینکه ذره ای از فشار دستانش کم کند وارد
آسانسور شده و دکمه ی طبقه ی مورد نظر را زد.اگر
مامان قضیه ی امشب را آن هم اینطوری و توسط
پسر رادمهر میفهمید باید فاتحه ی خودم را
میخواندم.برای جلوگیری از اتفاق در حال وقوع به
حرف آمده و تلاش کردم تا با توضیحاتم او را از
خبرچینی منصرف کنم.

-من فقط چند دقیقه اونجا بودم.خوابم نمیبرد اومدم
پایین سرم گرم بشه.ولی وقتی دیدم اونجا چطوریه
نموندم و زود اومدم بیرون.

#پارت_48

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

پوزخندی به توضیحاتم زده و با بدبینی گفت:

-معلوم میشه.

دندان روی هم ساییدم تا دوباره با زبان درازی ام
شرایط را بدتر نکنم.

-چی معلوم میشه؟میگم چند دقیقه هم نشد که از اونجا
اومدم بیرون.چرا باور نمیکنی؟

نزدیک آمده و در یک قدمی ام ایستاد.

-برای چی باید بیای اونجا تا سرت گرم بشه؟

از این همه بدگمانی اش ترسیده و آب دهانم را قورت
دادم و خیره ی نگاه نافذش شدم.چه در این چهره
داشت که در عین اینکه فکر میکردم از او بدم می آید
برایم جذاب هم بود.

-من...فقط میخوام ببینم اونجا چطوره. همین.

لبی کج کرده و قدمی عقب رفت.

-به هر حال من باید تکلیف این موضوع رو مشخص کنم.

همان لحظه آسانسور ایستاد و از آن پیاده شدیم. نا امید از تلاش های بی حاصل لب برچیده و بر خلاف خواسته ی قلبی ام با لحن ملتمسی گفتم:

-میشه بهشون نگی؟

گمان نمی کردم توجه کند اما ایستاد و به سمتم چرخید. یک دور نگاهش را در صورتم چرخاند و روی لبانم مکث کرد و با چشمانی باریک شده گفت:

-در عوض برام چیکار میکنی؟

نگاهش ترسم را بیشتر کرد.

-چیکار باید بکنم؟

مرا به سمت راهروی کوچک کناری که به اتاق نظافت منتهی میشد برد و به دیوار تکیه داد. از حرکت

ناگهانی اش به شدت ترسیده بودم و هر آن ممکن بود
 قالب تهی کنم. دستانش را دو طرفم روی دیوار گذاشته
 و با نگاهی خیره به لبانم دستور داد:

-دفعه ی آخریه که تنهایی جایی میری. مفهومه؟

#پارت_49

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

گمان میکردم قدرت تکلمم را از دست داده ام. زیرا در
 جواب چند باری سرم را به معنای تایید بالا و پایین
 کردم. صورتش چند سانتی بیشتر با صورتم فاصله
 نداشت و گرمی نفس هایش را احساس میکردم. چند
 ثانیه ای همانطور ماندیم تا بالاخره جرئت به خرج
 داده و گفتم:

-میخوام برم.

برای لحظه ای نگاهش را به سمت چشمانم کشاند و
 بعد دوباره خیره ی لبانم شد.

-میری. ولی قبلش بدهیت رو صاف میکنی.

گفت و بلافاصله لبانش را به لبانم دوخت. نفس در سینه ام حبس شده و گمان میکردم هر آن چشمانم از حدقه بیرون میزند. مغزم کاملاً قفل کرده و هیچ فرمانی به اعضای بدنم نمیداد. حسام از بُهتِ سوءاستفاده کرده و لبانم را به دهان کشید و بوسه هایش را عمیق تر کرد. با گازی که آخر از لب پایینی ام گرفت به خود آمده و با همه ی قدرتم او را به عقب هل دادم که تنها قدمی فاصله گرفت. با چشمانی خمار شده خیره ی نگاه متعجبم شده و نیشخندی زد.

-حالا میتونی بری.

باورم نمیشد. او مرا بی اجازه بوسیده بود و این چنین با وقاحت در برابرم می ایستاد. با حالتی منزجر پشت دستم را چند بار به لبانم کشیده و با خشم غریدم:

-تو به چه حقی این کارو کردی؟

نیشخندی به حرکت هیستیریکم زده و با چشملکی
حرص درآر گفت:

-بهش عادت کن.به زودی قرار زیاد با هم تجربه اش
کنیم.

چند قدمی به عقب برداشته و با اشاره ای به راهروی
اتاق ها ادامه داد:

-الانم زودتر برو تو اتاق.دیر وقته.

گفت و قبل از اینکه بخواهم جوابش را بدهم به سمت
آسانسور قدم برداشت و مرا با دنیایی از احساسات
ضد و نقیض تنها گذاشت.

#پارت_50

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

صبح با هشدارهای مامان از خواب بیدار شدم.تمام
دیشب را نخوابیده بودم.آن قدر کار بی پروای حسام

برایم غیر قابل باور بود که خواب را از چشمانم
 فراری داد. با بوسه اش هم حس بدی گرفته بودم هم
 از طرفی نمیتوانستم گرمی لبانش را که آن طور با
 اشتیاق لبانم را میبوسید فراموش کنم. از همه ی این
 ها بدتر این چند روز سفر بود که در کنار آنها باید سر
 میکردم و من مانده بودم که باید با او چه رفتاری
 داشته باشم. کاش حداقل بوسه اش از روی مستی بود
 تا بی پروایی اش را گردن تاثیرات الکلی می
 انداختم. اما هوشیاری کاملی که در بوسیدن من داشت
 باعث شد از آن همه خودخواهی و حس مالکیتی که
 در جمله ی بعدش مشخص بود بترسم. با وجود همه ی
 اینها فکر اینکه حسام رادمهر از من خوشش آمده
 است و قصدهایی در رابطه با من دارد احساسات
 دخترانه ام را قلقلک میداد. کلافه از درگیری های
 فکری که از دیشب دچار آن شده بودم بلند شده و بعد
 از شستن دست و صورتم مشغول پوشیدن لباس هایم
 شدم. شانه را گرفته و جلوی آینه خواستم به موهایم
 سر و سامانی بدهم که نگاهم به لب هایم افتاد. خون
 مردگی ریزی که در لب پایینی ام به وجود آمد یادگار
 بوسه ی دیشب بود. نگران و مضطرب با رژ صورتی
 رنگم آن را پوشاندم تا کسی متوجه اش نشود.

-الناز آماده ای؟

با صدای مامان نگاه آخرم را به آینه انداخته و از اتاق خارج شدم.

نگاهم به بابا خورد که با تی شرت و شلوارک تا زیر زانویش حسابی به این محیط و آدم هایش شبیه شده بود. مامان هم مثل من بلوز آستین بلند و شلوار به نسبت خنکی پوشیده و موهایش را با استفاده از کلاه آفتابی زیبا پوشانده بود. با دیدن نگاهی به سرتا پایم انداخته و وقتی مشکلی ندید سری تکان داد و گفت:

-دیگه تکرار نکنم الناز. حواست به رفتارت باشه دخترم. فهمیدی؟

-باشه مامان چشم.

به سمت آسانسور رفته و دکمه ی طبقه ی مربوط به رستوران را فشردیم تا بعد از خوردن صبحانه برای تفریح به ساحل برویم.

#پارت_51

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به محض ورودمان خانم رادمهر از جایی که نشسته بودند برایمان دستی تکان داد. با رسیدنمان به آنها هر سه به احتراممان از جا بلند شده و احوال پرسشی کردند. آقای رادمهر هم لباسی همچون بابا پوشیده بود و حسابی از تیپ رسمی همیشگی اش فاصله داشت. خانم رادمهر اما به نسبت ما لباسش کمی پوشیده تر محسوب میشد. زیرا بلندی بلوز آستین بلندش کم از مانتوهای کوتاه نداشت و دستمال سری که برای پوشاندن مقداری از موهایش به سر کرده بود هم حجابش را تقریباً تکمیل کرد. این نوع لباس پوشیدن در چنین جایی از خانم رادمهر بعید بود و نشان از حساسیت شوهرش داشت.

بعد از آنها نگاهم به حسام که بر خلاف بابا و آقای رادمهر با شلوار جین و پیراهن نشسته بود افتاد. متوجه ی سنگینی نگاهم شد که سر بلند کرده و چند ثانیه ای خیره ام شد. از خیرگی اش معذب شده و چشم دزدیدم و تصمیم گرفتم تا آخر سفر دیگر توجهی

به او نکنم. اما دقیقاً برعکس آن اتفاق افتاد. تا آخرین روزی که در آنتالیا بودیم در تمام تفریحات حسام کنارمان حضور داشت اما توجهی به من نمیکرد و رفتاری مبنی بر یادآوری آن شب انجام نمیداد. کم کم داشتم به این باور میرسیدم شخصی که از حضورم در دیسکو عصبانی شده و بعد آن طور حریصانه مرا بوسید حسام رادمهر نبوده است. و در کمال تعجب من از این روشی که در پیش گرفته بود به شدت عصبی بودم. آن قدری که هیچ چیز از اولین مسافرت خارجی ام نفهمیده و تمام ذهنم را او و بی ثباتی اش به خود مشغول کرده بود.

روز برگشتن مامان به همراه خانم رادمهر از فرصت استفاده کرده و برای خرید از هتل خارج شدند. هر چه اصرار کردند که من هم همراهشان بروم قبول نکرده و در هتل ماندم و الینا را با خود بردند. بی حوصله روی تخت دراز کشیده و صفحه های تلویزیون را بالا پایین میکردم. دلم میخواست هر چه زودتر به تهران برگردم و خاطرات مربوط به این سفر به خصوص آن شب کذایی را فراموش کنم. گرچه کاری که حسام رادمهر انجام داده بود هرگز از خاطرم پاک نمیشد.

#پارت_52

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

چطور منی که تا به حال هیچ پسری در زندگی ام
نبوده و تجربه ای در این زمینه نداشته ام میتوانستم
آن بوسه را فراموش کنم؟

واقعا چرا مرا بوسیده بود؟ من با او در تمام مدت
آشنایی دو خانواده جز در هواپیما آن هم در حد چند
کلمه هم صحبت نشده و هیچ برخوردی نداشته ام. پس
چه شده بود که آن شب هم نسبت به بیرون رفتم
واکنش نشان داده و هم بی اجازه به حریم دخترانگی
هایم وارد شد؟

کاش میتوانستم ذهن او را بخوانم. اویی که با سکوتش
در جمع اجازه ی هیچ گونه شناختی به مخاطبش
نمیداد و شخصیتش را مجهول نگه میداشت.
با صدای چند تقه ای که به در کوید از جا بلند شده و
به سمت آن رفتم. بدون حرف از چشمی بیرون را نگاه
کرده و با دیدن بابا فوراً آن را باز کردم.

-چیشده بابا؟

با استرسی که سعی در پنهان کردن آن داشت گفت:

-هیچی باباجون. فقط من دارم میرم دنبال مامانت
اینا. تو وسایل خودت و الناز رو جمع کن وقتی
برگشتیم سریع بریم فرودگاه.

نگران شده و خواستم حرفی بزنم که اجازه نداده و با
عجله به سمت آسانسور رفت. میدانستم اتفاقی افتاده
است اما سعی کردم به خودم دلداری دهم که چیز
مهمی نیست. با همه ی کلافگی ام خود را مشغول
جمع کردن لباس هایمان کردم. دو ساعتی گذشت و
خبری از هیچ کدام آن ها نشد. استرس به جانم افتاده
و با بی قراری در طول اتاق قدم رو میرفتم. یک ساعت
دیگر هم گذشت و چیزی به زمان پروازمان نمانده بود
اما آنها هنوز برنگشته بودند. طاقت نیاورده و لباس
پوشیدم تا شاید بتوانم بیرون از اتاق خبری از بقیه
بگیرم. هنوز در را کامل باز نکرده بودم که با دیدن
حسام پشت آن برای اولین بار خوشحال شده و بی
مقدمه پرسیدم:

-بقیه کجان؟

#پارت_53

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

تنها نگاهم کرده و با لحن دستوری گفت:

-وسایلت رو بردار بریم.

به هوای اینکه بقیه پایین منتظرمان هستند سری به
تایید تکان داده و به داخل اتاق برگشتم و با برداشتن
کیف و چمدان دوباره از آن خارج شدم. حسام جلو آمده
و چمدان را از دستم گرفت و در سکوت کامل با هم به
طبقه ی پایین رفتیم. به لابی هتل که رسیدیم حسام
برای تحویل کارت های اتاق به سمت پذیرش رفت. هر
چه چشم چرخاندم خبری از مامان و بابا و خانم و
آقای رادمهر نبود. حسام چمدان ها را تحویل خدمتکار
داده و به سمتم برگشت.

-بریم.

عصبی شده و با کلافگی پرسیدم:

-کجا بریم؟ چرا نمیگی بقیه کجان؟

دستم را گرفته و بی توجه به سوالم همراه خود کشید.

-بریم تو راه بهت میگم.

حسام مرا صندلی عقب نشاند و خودش هم کنارم نشست. به محض حرکت ماشین به سمتش چرخیده و سوالم را برای چندمین بار تکرار کردم.

-ماماتم اینا کجان؟

خیره به موبایل جوابم را داد:

-یک مشکلی براشون پیش اومده احتمالا با پرواز فردا میان.

چشمانم از ترس درشت شده و با نگرانی پرسیدم:

-چه مشکلی؟الینا چیزیش شده؟

حواسش به صفحه ی موبایل بود و داشت با کسی چت میکرد و متوجه ی سوالم نشد.از این بی تفاوتی و خونسردی اش خشمگین شده و با صدای بلندی غریدم:

-میگم چه مشکلی پیش اومده؟چرا جواب نمیدی؟

#پارت_54

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با این کار فوراً سرش را بلند کرده و چشم غره ای حواله ام کرد.

-فقط همین قدر لازمه بدونی که امشب من و تو
برمیگردیم تهران و اونا با اولین پروازی که گیرشون
بیاد میان.مفهومه؟

گفت و دوباره سرش را در موبایل فرو کرد. حرصی از
 مفهومی آخر جمله اش که نشان از شخصیت
 زورگوی او داشت دستانم را روی سینه بهم گره زده
 و تا رسیدن به فرودگاه کلمه ای با او سخن
 نگفتم. بیشتر از او از دست مامان و بابا دلخور و
 عصبی بودم که در چنین موقعیتی هیچ تلاشی برای در
 آوردن من از نگرانی نکرده بودند. وارد فرودگاه شده
 و حسام به تنهایی کارهای تحویل چمدان و دادن بلیط
 ها را انجام داد. وقتی سوار هواپیما شدیم و در صندلی
 های خود جای گرفتیم طاقت نیاورده و بر خلاف میل
 دوباره با او هم کلام شدم.

-حداقل بگو چیشده که نمیتون بیان.

انگار که دلش به رحم آمد چون نفس عمیقی گرفته و
 به سمتم چرخید.

-یک مشکلی تو پاساژ براشون پیش اومد کار به اداره
 ی پلیس کشید. الانم به خاطر یک سری روال کاری

مجبورا چند ساعتی اونجا بمونن. برای همین به پرواز
نمیرسن.

-خب ما چرا نموندیم؟

کلافه پوفی کرده و سرش را برگرداند.

-چون تعطیلاته و هتل ها اتاق خالی بدون هماهنگی
بهت نمیدن. سوالات تموم شد؟

پشت چشمی برای او که حالا چشمانش را بسته بود
نازک کرده و با بغضی فروخورده نگاه از او
گرفتم. این سفر بر خلاف تصورم جز خاطرات تلخ
چیزی برایم نداشت.

#پارت_55

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نگاهی به چیدمان اسپرت خانه انداختم. تنهایی و از طرفی نبود الهام باعث شد بالاچار بی حرف به دنبال او به اینجا بیایم.

- چرا وایستادی پس.

با ترس به عقب برگشتم و به اوایی که لباس هایش را با تی شرت و شلوار راحتی عوض کرده بود خیره شدم.

- چی؟

نیشخندش روی اعصاب نداشته ام خط انداخت. به سمت آشپزخانه رفته و از یخچال بطری آبی درآورد و آن را سر کشید.

- تا صبح میخوای همونجا وایستی؟

به خود آمده و روی اولین مبلی که دیدم نشستم. نمیدانم در آشپزخانه چه کار میکرد که سر و صدای باز و بسته شدن درهای کابینت و بهم خوردن

ظرف می آمد. چند دقیقه ای گذشت و من تا زمانی که او با ماگ های قهوه ی جلوی صورتم ظاهر شود با کنجکاوی مشغول بررسی دکور خانه اش شدم. ماگ قهوه را از دستش گرفته و تشکری زیرلبی کردم. بدون حرف روی مبلی راحتی رو به روی من نشسته و نگاه نافذش را به چهره ام دوخت. مقداری از قهوه اش نوشیده و پرسید:

-چقدر از مدرسه ات مونده؟

متعجب از سوال بی مقدمه اش سر بلند کرده و جواب دادم:

-یک سال.

سری برایم تکان داده و زیرلب زمزمه کرد.

-خوبه.

معلوم نبود در ذهن خود به چه فکر میکرده که چنین زمزمه ای از دهانش خارج شد. مقداری از قهوه ام

نوشیدم و زیر چشمی اویی را که نگاه از من
برنمیداشت زیر نظر گرفتم.

#پارت_56

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

کمی که گذشت بالاخره نگاه از من گرفته و در حالی
که تلویزیون را روشن میکرد گفت:

-بهتره بری تو اتاق استراحت کنی.

پوزخندی زده و ادامه داد:

-اینجا باشی قول نمیدم کاریت نداشته باشم.

از حرف صریحش جا خورده و فوراً بلند شدم. گمان
نمیکردم بعد از چند روز بخواهد به آن شب و بی
پروایی اش اشاره کند. متوجه ی نیشخندی که زد شدم
اما به روی خود نیاورده و با برداشتن کیفم به سمت
اتاق ها حرکت کردم.

- همون اتاق اولیه میتونی بخوابی.

با تصور اینکه اتاق اول برای مهمان است در آن را باز کرده و داخل شدم. اما وقتی تخت دو نفره و عکس بزرگش را روی دیوار دیدم متوجه شدم اینجا اتاق خود اوست. کیفم را کناری گذاشته و بعد از درآوردن مانتو و شالم روی تخت دراز کشیدم. تختش بود ادکلن تلخ و مردانه اش را میداد. باورم نمیشد روزی در خانه ی او و روی تخت او قرار است بخوابم. با اینکه در تمام این مدت حسام رفتار بدی که بخوام حس نا امنی بکنم نکرده بود اما به شدت از دست مامان و بابا ناراحت بودم که چطور انقدر راحت به او اعتماد کرده و مرا به دستش سپرده بودند. پوزخندی به افکارم زده و خودم جواب سوالم را دادم. آنها آنقدری که به حسام و خانواده اش اعتماد داشتند به من نداشتند. برای همین بدون هیچ نگرانی مرا به او سپردند.

چشمانم گرم شده و کم کم به عالم خواب پا گذاشتم. نمیدانم چه ساعتی بود که با حس گرمی دستی روی موهایم کمی هوشیار شده و خواستم چشم باز

کنم. اما سنگینی پلک هایم این اجازه را به من نداده و دوباره به خوابی عمیق فرو رفتم.

#پارت_57

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

چشم که باز کردم کمی طول کشید تا ذهنم پردازش کند دقیقاً کجا قرار دارم. دستی به موهایم کشیده و با دیدن ساعت که از دوازده ظهر گذشته بود برق از سرم پرید. از روی تخت بلند شده و با عجله از اتاق بیرون رفتم. نگاهی در پذیرایی چرخانده و با ندیدنش به سمت آشپزخانه پا تند کردم. وقتی آنجا هم نبود دوباره مسیر اتاق را در پیش گرفته و در همان حال خواستم صدایش کنم که در سرویس بهداشتی باز شده و او بیرون آمد. با دیدنم لبی کج کرده و کنایه زد:

-چه عجب.

خجالت زده سر پایین انداختم و سلام کردم. نگاهش را به سر تا پایم انداخته و در حالی که از کنارم رد میشد گفت:

-برو دستت و صورتت رو بشور بیا یک چیزی بخور.

بی توجه به خواسته اش با نگرانی پرسیدم:

-از مامانم اینا خبری نشد؟

چند قدمی از من فاصله داشت برای همین این بار با صدای بلندتری جوابم را داد.

-صبح رسیدن. یک چیزی بخور بعدش میرسونمت خونتون.

از خبرش خوشحال شده و بدون مخالفت کاری که گفت را انجام دادم. بعد از شستن دست و صورتم به اتاق رفته و مانتو و شالم را پوشیدم و با برداشتن کیفم از آنجا خارج شدم. به آشپزخانه که رسیدم حسام پشت میز نشسته و خیره به موبایلش قهوه

مینوشید. در این چند وقت متوجه شده بودم خیلی به موبایل وابسته است. بدون حرف آن طرف میز روی صندلی نشسته و نگاهی به میز چیده شده انداختم. تقریباً هر چیزی که برای صبحانه لازم بود روی میز قرار داشت. به شدت گرسنه بودم اما از خوردن جلوی او خجالت میکشیدم. برای همین کمی نان تست و شکلات صبحانه در دهان گذاشته و بعد از نوشیدن قهوه از جا بلند شدم.

-من خودم با اسنپ میرم دیگه نمیخواه....

#پارت_58

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با عصبانیتی که نمیداند ناشی از چه بود حرفم را قطع کرد.

-لازم نکرده. خودم میرسونمت.

به معنای واقعی کلمه لال شده و ترسیده نگاهش کردم. اخلاقش همچون هوای فصل بهار مدام در حال تغییر بود. گاهی آفتابی و خوب میشد و گاهی با بارانی شدید تو را شگفت زده میکرد. موبایل را کنار گذاشته و مشغول صبحانه خوردن شد.

-بهتره بشینی و یک چیزی بخوری.

برای اینکه دوباره عصبی نشود به حرفش گوش داده و نشستم. اما دیگر میلی به خوردن نداشتم. او اما سر حوصله صبحانه اش را خورده و در آخر بلند شد و برای آماده شدن به سمت اتاقش حرکت کرد.

-هر چی هم که آدمای خوبی باشند شما نباید دخترتون رو تنهایی همراهش میفرستادید. اگر یک وقت یک بلایی سرش میآورد چی؟

مامان چشم غره ای به الهام که از وقتی آمده بود و
قضیه را فهمید داشت او را سرزنش میکرد رفته و
حق به جانب گفت:

-بیخودی نمیخواد شلوغش کنی. من که مادرم بهتر
میدونم یا تو؟ اگر یک درصد احتمال میدادم این پسر
میخواد الناز رو اذیت کنه هیچ وقت اون رو باهاش
نمیفرستادم. پسره انقدر با شخصیته که در طول سفر
یک نگاه بد به الناز نکرد.

پوزخندی در دل زدم. مامان خبر نداشت همین آدم با
شخصیت اولین تجربه ی بوسه را به دختر چشم و
گوش بسته اش چشاند.

-هرچی هم که بگی بازم کارتون درست نبود. شما که
خودتون قرار بود چند ساعت بعدش برگردید باید الناز
رو هم نگه میداشتید تا با خودتون برگرده.

مامان که دیگر از غرغره های الهام کلافه شده بود
حرصی و با صدای نسبتاً بلندی غرید:

#پارت_59

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-حالا مگه چی شده؟ میبینی که الناز سُر و مُر و گنده
جلوت نشسته و بلایی هم سرش نیومد. چرا دایه ی
مهربون تر از مادر شدی واسه من؟

الهام که دید مامان عصبی شده کمی دست و پای خود
را جمع کرد و با صدای آرام تری گفت:

-من فقط میگم انقدر راحت به همه اعتماد نکنید
همین.

مامان هم کمی آرام گرفته و در جواب الهام گفت:

-انقدری آدمای محترمی هستند که بشه بهشون اعتماد
کرد. آقای رادمهر بنده ی خدا با کلی پول و رشوه
تونست اون عوضی رو راضی کنه تا از شکایتش
بگذره.

الهام سری تکان داده و پرسید:

-اون مگه مزاحمتون نشده بود؟ پس چطور ازتون شکایت داشت؟

-آره ولی چون ما زده بودیمش وقتی پلیس اومد همه چی رو به نفع خودش تموم کرد. معلوم نبود به پلیس چی گفت که به جای اون، من و خانم رادمهر رو بردن.

الهام خندید و به شوخی گفت:

-حالا مگه چطوری زدینش؟

الینا که در حال بازی با پریا بود با سوال الهام به سمتان آمده و هیجان زده گفت:

-آجی مامانی آقاهه رو هل داد بعدش خاله مینو با کیف زد تو سرش. آقاهه دماغش خون اومد.

با تعریفش من و مامان هم به خنده افتادیم. الهام
بوسه ی محکمی بر گونه اش نشانده و گفت:

-قربونت برم الهی. تو که نترسیدی؟

الینا که حسابی نازکش داشت با ناز سر تکان داده و
گفت:

-نه تازه شم دلم خنک شد. آخه آقاهه خیلی بی ادب
بود.

#پارت_60

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

الهام با خنده بوسه ی دیگری بر گونه اش نشانده و
او هم دوباره برای بازی به کنار پریا رفت. مامان این
بار مرا مخاطب خود قرار داده و با کنجکاوی پرسید:

-الناز پیش حسام بودی چیز خاصی بهت نگفت؟

متعجب از سوالش نگاهی به الهام که او هم با اخم ریزی خیره ام بود کرده و شانه ای بالا انداختم.

-نه.مثلا چی؟

مامان فوراً مسیر بحث را عوض کرده و در حالی که از جا بلند میشد گفت:

-هیچی همینجوری پرسیدم.من برم یک سر به غذا بزنم.

با رفتن مامان الهام به سرعت کنارم آمده و با صدای آرامی پرسید:

-الناز واقعا این پسره کاری نکرد؟

مکثی کرده و دو دل میان گفتن و نگفتن بودم که مصرانه گفت:

-اگر چیزی شده به من بگو آجی.قول میدم بین خودمون بمونه.

با وجود اینکه رابطه ی خوبی با الهام داشتم اما گفتن چنین چیزی به او برایم سخت بود و نمیتوانستم از عهده اش بر بیایم. به همین خاطر لبخندی زده و در نهایت با مخفی کاری گفتم:

-نه کاری نکرد نگران نباش.

در نگاهش خواندم که حرفم را باور نکرده اما چیزی نگفته و او هم با لبخند جوابم را داد.

-خب خداروشکر. همش نگران بودم اون کوه غرور یک وقت کاری کرده باشه یا حرفی زده باشه که ناراحت کنه.

از کنارم بلند شده و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت.

-من برم ببینم مامان چیکار میکنه.

#پارت_61

#سایه_ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

گفت و به سمت آشپزخانه رفت. و من پشیمان شدم از اینکه چرا نتوانستم برایش از آن اتفاق تعریف کنم. شاید این گونه بعدها در تصمیم گیری مهم زندگی ام میتوانستم عاقلانه تر برخورد کنم و سرنوشتم را آن گونه تلخ رقم نزدم. حیف که خیلی زود دیر میشود.

-به خدا خیلی خلی. آخه آدم میره دیسکو بعد پشیمون میشه؟

-سمانه اون چیزی که تو فیلما میبینی با چیزی که تو واقعیته فرق داره. انقدری اونجا چیزای حال بهم زن میبینی که فرار رو بر قرار ترجیح میدی.

لیبی کج کرده و مصرانه گفت:

-اسمش رو شه دیگه. دیسکو. مسجد که نرفتی توقع دعا
و نیایش داشته باشی.

کلافه از جا بلند شده و به سمت آبخوری راه افتادم.

-وای سمانه خفه ام کردی. بی خیال شو دیگه.

لیوان مخصوصم را از جیب درآورده و آن را از آب پر
کردم.

-باشه بابا نمیخواه حالا ناراحت بشی.

آب را یک نفس سر کشیده و در جواب با لبخندی
ساختگی گفتم:

-ناراحت نشدم.

صدای زنگ ، در حیاط پیچیده و همه ی ما را به
سمت ساختمان مدرسه سوق داد.

-میگم الی حالا اینارو بی خیال. از اون پسره دوستتون
بگو. تو سفر تونسستی مخش رو بزنی؟

قبلا از حسام و غرور زیادش برای او تعریف کرده
بودم. اما سمانه برخلاف من شخصیتش را جذاب
خوانده و مرا بابت ایراد گرفتن هایم سرزنش
میکرد. شانه ای بالا انداخته و با لحن بی تفاوتی جواب
دادم:

-مگه قرار بود مخش رو بزنی؟

ضربه ای به بازویم زده و حرصی گفت:

-خیلی خری الناز. همه آرزوشونه یک همچین کسی به
تورشون بخوره. اونوقت تو مفت مفت داری این
موقعیت رو از دست میدی.

#پارت_62

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نیشخندی در دل به خود زدم. اگر سمانه میفهمید او
 مرا بوسیده است که دیگر دست از سرم بر
 نمیداشت. نمیخواستم در این مورد به او چیزی
 بگویم. سمانه با اینکه دوست صمیمی ام محسوب
 میشد اما یک سری طرز تفکراتش باعث میشد خیلی
 با او راحت نبوده و همه ی رازهای مگویم را پیشش
 بازگو نکنم.

-اگر انقدر مشتاقی میخوای تو رو بهش معرفی کنم.

لب و لوجه اش را آویزان کرده و با حسرت گفت:

-من اگر خوشگلی تو رو داشتم که یک لحظه ام وقت
 رو برای زدن مخ پسرا از دست نمیدادم.

به تعریفش خندیدم و خواستم وارد کلاس شوم که
 غزل را در حالی که دستش جلوی دهانش بود و داشت
 با عجله از کلاس بیرون می رفت دیدم. با تعجب
 رفتنش را نگاه کرده و رو به سمانه پرسیدم.

-این چش بود؟

سمانه انگار که چیزی یادش آمده باشد دست مرا گرفته و به سمت نیمکت دو نفره ای که همیشه روی آن مینشستیم برد و با صدای آرامی گفت:

-راستی یادم رفت بهت بگم. بچه ها میگفتن چند روز پیش هم غزل رو دیدن که تو دستشویی داشت بالا میاورد. میگن احتمالا حامله شده.

شوکه از خبری که شنیدم دست روی دهان گذاشته و با چشمانی در آمده خیره اش شدم.

-منم شنیدم مثل تو برگام ریخت. معلوم نیست دختره از کی حامله است.

به خود آمده و سعی کردم مثل بقیه هر چه شنیدم را باور نکنم.

-آخه کی این حرف رو زده؟ مگه هر کی حالش بد میشه بالا میاره حامله است؟

پوزخندی به سادگی ام زده و سری تکان داد.

-از قدیم گفتن تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها. این دختره رو کل مدرسه میشناسن چیکاره است. پس بعید نیست حامله باشه. حالا کی گندش در میاد خدا داند.

#پارت_63

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با آمدن خانم حسینی به کلاس صحبتمان پایان یافت. غزل هم دقایقی بعد با صورتی که به زردی میزد وارد کلاس شد و بی توجه به بقیه در جای خود که آخر کلاس بود نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. گاهی دلم برای او میسوخت. اوایی که عقده هایش را این گونه خالی میکرد و آینده اش را به تباهی میکشاند.

بعد از مدرسه به خانه که رسیدم مامان با لبخند به استقبال آمد. از رفتارش متعجب شده و سلام کردم.

-سلام عزیزم. برو دست و صورتت رو بشور تا ناهارت رو بکشم.

سری تکان داده و به سمت اتاق رفتم. نه اینکه مامان به ما محبت نکند اما این گونه نگاه کردن و لبخند زدن حتما دلیلی داشت. برای همین باعث تعجبم شد. لباس فوص کرده و آبی به دست و صورتم زدم. وارد آشپزخانه شدم مامان میز را آماده کرده و به انتظارم نشسته بود.

-شما مگه ناهار نخوردی؟

-نه. امروز الینا که رفت خونه ی الهام. باباتم که جلسه داشت ناهار نیومد. دیگه صبر کردم با تو بخورم.

پشت میز نشسته و با اشتهای مشغول خوردن زرشک پلو با مرغ مامان شدم. مامان عادتشان داده بود که موقع غذا خوردن حرف نزنیم و به آرامی و جویده جویده غذایمان رو بخوریم. اما من از نگاه های گاه و بیگاهش که زیرچشمی حواله ام میکرد طاقت نیاورده و پرسیدم:

-چیزی شده؟

کمی از سالادش خورده و با چنگال به غذایم اشاره کرد.

-بخور بعد حرف میزنیم.

میدانستم اصرار فایده ندارم. بنار این تا تمام شدن غذا منتظر ماندم.

بعد از اتمام غذا مامان لبانش را با دستمال پاک کرده و بالاخره به حرف آمد.

-امروز نسرین خانم بهم زنگ زد.

#پارت_64

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

زنگ زدن خانم رادمهر چیز تازه ای نبود. چند ماهی میشد رابطه ی مامان با او آن قدری گرم و صمیمی

شده بود که حتی بیشتر از خاله مهناز که واسطه ی
این دوستی بود با هم در تماس بودند.

-خب؟

مکثی کرده و در حالی که دستانش را بهم گره میزد
ادامه داد:

-الناز جان تو دیگه اونقدری بزرگ شدی که بتونی
درست و عاقلانه تصمیم بگیری. پس ازت میخوام
خوب به حرفام گوش بدی. اصلا هم توقع ندارم با بهانه
های الکی بخوای دست به سرم کنی. باشه مامان؟

دو هزاری ام کامل افتاد. نگرانی هایم بی مورد نبود و
چیزی که از آن میترسیدم به وقوع پیوست. آب دهانم
را قورت داده و در جواب تنها سر تکان دادم تا مامان
حرفش را ادامه دهد.

-نسرین تو رو برای حسام خواستگاری کرد.

بدون اینکه از خبرش متعجب شوم نگاهش کرده و
منتظر ادامه ی حرف هایش ماندم.

- چون هنوز یک سال از مدرسه ات مونده هم اینا
عجله ای برای عقد ندارن. فعلا در حد آشنایی و
محرمیت جلو میرید تا مدرسه ات تموم بشه بعد عقد و
عروسی بگیرید. خودت میدونی که هم خانواده ی
رادمهر هم خود حسام چقدر آدمای خوبین. چه از نظر
مالی چه از نظر اخلاقی تو این چند وقت ازشون چیز
بدی ندیدیم. چون حدس میزدم بیان خواستگاری با
احمد هم قبلا در موردش صحبت کردم. اونم مخالفتی
نداره.

نیشخندی زده و طبق عادت با ناز دستی به موهایش
کشید.

- کی بدش میاد کسی مثل حسام دامادش بشه.

#پارت_65

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نگاهش را به چشمانم دوخته و با جدیت ادامه داد:

-ولی با این حال قرار نیست به زور شوهرت بدیم. پس تو هم خوب فکرات رو بکن. نمیخوام مثل بقیه ی خواستگارات با بهانه های مسخره ردش کنی الناز. این پسر چه از نظر ظاهری چه از نظر مادی هیچی کم نداره. من به نسرین گفتم که باید چند روزی فکر کنیم. پس الان نمیخواد جوابی بدی. باشه؟

به هر سختی بود زبان باز کرده و گفتم:

-باشه.

لبخندی به رویم زده و از جا بلند شد تا میز را جمع کند.

-الانم برو استراحت کن. من خودم میزو جمع میکنم.

بلند شده و با تشکری زیر لبی به سمت اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیده و به حسام و نگاه بی

پروایش فکر کردم. دلم میخواست بدانم این پیشنهاد از
 طرف خود حسام بوده است یا خانم رادمهر. آخر
 حسامی که من شناخته بودم جز آن رفتارهای عجیبش
 در سفر و نگاه هایی که همیشه به صورتم میدوخت
 حرفی یا رفتاری مبنی بر علاقه داشتن نشان نداده
 بود. اما غرور و خودخواهی اش خود گویای این بود
 که اگر نمیخواست هیچ وقت این موضوع مطرح
 نمیشد. نمیدانستم باید چه جوابی بدهم. از طرفی
 رفتارهای ضد و نقیض و مغرور بودنش اذیتم میکرد
 و از طرفی به قول مامان شرایط ظاهری و مادی او
 چیزی نبود که به راحتی بتوان به او نه گفت. دروغ
 چرا. من هم در سن نوجوانی و پر از احساسات
 دخترانه بودم. کسی مثل حسام که آرزوی هر دختری
 بود مرا هم برای داشتنش وسوسه میکرد. اما ترس
 مرموزی که از زمان دیدن این خانواده در من به
 وجود آمده باعث دودلی و تردیدم میشد. شاید با
 شناخت بیشتر او این ترس از بین میرفت و به این
 ازدواج خوش بین تر میشدم. اما از طرفی اگر چنین
 نمیشد باید چه جوابی میدادم؟ کاش کسی بود تا در این
 مورد با او مشورت کنم. مامان که جز تعریف و تمجید
 چیزی از آنها نمیگفت. اما الهام شاید بتواند کمی

منطقی تر به موضوع نگاه کند و با راهنمایی هایش
مرا از این ترس و دلهره نجات دهد.

#پارت_66

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-بترکی الناز. این پسره بود بهش ایراد میگرفتی؟ اینکه
معیارهای جذابیتم رد کرده.

بی توجه به حرف های بی سر و ته سمانه با تعجب
خیره ی اوپی شدم که در ماشین شاسی بلندش به
انتظارم نشسته بود. علت حضورش را آن هم بی خبر
و در این مکان درک نمی کردم. به خود آمده و نگاهی
به اطراف انداختم و خطاب به سمانه گفتم:

-تا کسی از بچه ها مارو ندیده برم ببینم چیکارم داره.

وقتی صدایی از سمانه در نیامد به سمتش برگشته و
نگاهش کردم. هنوز با چشمان وق زده اش داشت
حسام را درسته قورت میداد. نیشگونی از بازویش
گرفتم که صدای آخش بلند شد.

-چیکار میکنی دیوونه؟

حرسی تر از او جوابش را دادم:

-حواست به منه؟ چته یک ساعته زل زدی بهش
آبرومون رفت؟

-خیلی خب بابا. برو تا کسی ندیدت. ولی بعدش بهم
زنگ بزنی همه چیزو تعریف کنیا.

چشم غره ای حواله اش کرده و با عجله به سمت
ماشین رفتم. لحظه ی آخر موقع سوار شدن دیدم که
غزل آن طرف خیابان با چشمانی ریز شده دارد من را
نگاه میکند. با اینکه میدانستم او آدم دهن لقی است و
ممکن است برایم حرف در بیاورد اهمیتی نداده و در
نهایت سوار ماشین حسام شدم.

-سلام. اینجا چیکار میکنید؟

بدون اینکه جواب سلامم را بدهد ماشین را به حرکت درآورده و با طلبکاری گفت:

- همیشه وقتی میبینی کسی منتظرته انقدر لفتش میدی؟

بغ کرده و با دلخوری جوابش را دادم.

-میخواستم ببینم کسی حواسش بهم نباشه. دلم نمیخواد فردا تو مدرسه برام حرف دربیارن.

#پارت_67

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نیم نگاهی حواله ام کرده و هیچ نگفت. در سکوت
نیمی از مسیر را که نمیدانستم به کجا ختم میشود طی

کردیم. وقتی دیدم او چیزی نمیگوید جرئت به خرج داده و پرسیدم:

-نمیخواهی بگی برای چی اومدی؟

باز هم حرفی نزد و در نهایت بعد از گذشت چند دقیقه ماشین را جای خلوتی نگه داشته و به سمت برگشت.

-خب؟ فکراتو کردی.

پس برای همین عصبی بود. یک هفته ای از زنگ زدن خانم رادمهر میگذشت و من در تمام این مدت هر بار مامان میپرسید نظرم در مورد این ازدواج چیست به بهانه ای جواب دادن را به تاخیر انداخته بودم. حالا او شخصا آمده بود تا جواب بگیرد. یک جورایی از این پیگیری اش خوشم آمده و ته دلم ضعف رفته بود. به روی خود نیاورده و به آرامی گفتم:

-من فعلا نمیتونم جواب قطعی بدم.

ابروانش بهم گره خورده و نگاه نافذش را به چشمانم
دوخت. میدیدم که با مشت کردن دستانش سعی دارد
آرام باشد.

-مشکل چیه؟

با مکثی چند ثانیه ای آن چه که در دل داشتم را گفتم:

-مشکل بی ثباتیه که تو رفتار شما میبینم.

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و بعد پوزخندی زده و
دستی به گوشه ی لبش کشید. بی مقدمه و عصبی
گفت:

-ببین بچه من ازت خوشم اومده که الان اینجام. تمام
این چند ماهم زیر نظرت داشتم. پس با این بهانه های
الکی سعی نکن منو بیچونی. مفهومه؟

هراسیده نگاهش کردم. پس حق با سمانه بود که
میگفت ماشینی ما را تعقیب میکند. چرا تا حالا متوجه

نشده بودم؟ بی توجه به لحن حق به جانبش با گنگی
پرسیدم:

-چرا باید منو تعقیب کنی؟

#پارت_68

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نیشخند مسخره اش را روی لب نشاندد.

-تو که فکر نکردی ندیده و نشناخته به هوای حرف
چهارتا خاله خان باجی پا میشم میام خواستگاری؟

این همه بدبینی اش را درک نمیکردم. نفس عمیقی
گرفته و دیگر بحث را ادامه ندادم.

-چیشدد؟

به سمتش برگشتم که صورتش را در فاصله ی کمی از
صورتم دیدم. چهره ی مردانه اش با بوی ادکلن تلخش

که در بینی ام پیچید برای لحظه ای هوش از سرم
 پراند. تا الان گمان میکردم چشمانش مشکی باشد. اما
 از نزدیک که دیدم فهمیدم قهوه ای تیره است. چشمانی
 که خیرگی اش انگار تا مغز استخوانت نفوذ
 میکرد. نگاه نافذش را در صورتم گرداند و خیره به لب
 هایم زمزمه کرد:

-بازم میخوای فکر کنی؟

با اینکه کنایه زده بود اما باز هم نتوانستم دل از
 نگاهش بکنم. من از او با وجود اخلاق عجیبش خوشم
 آمده بود. اما هنوز هم میترسیدم. از رفتار سردش
 میترسیدم. حتی وقتی که غیر مستقیم هم ابراز علاقه
 کرد حواسش بود که غرورش حفظ شود. من از این
 همه غرور و خودخواهی او میترسیدم. نمیدانم چه شد
 که فکرم را به زبان آورده و مثل خودش آرام زمزمه
 کردم:

-میترسم.

با حرفم نگاهش را دوباره به چشمانم داد و ابرویی
برایم بالا انداخت.

-از چی؟

-تو.

لب کج شده اش نه از روی تمسخر بود نه از روی
غرور. معلوم بود خنده اش گرفته است و دارد آن را
کنترل میکند. دستش را بالا آورده و گونه ام را به
آرامی لمس کرد.

-من اونقدر ها هم که فکر میکنی ترسناک نیستم. البته
تا وقتی پا رو دم نزاری و دختر خوبی باشی.

گفت و دوباره نگاهش را به لبانم دوخت.

#پارت_69

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-دختر خوبی باشم یعنی چی؟

نمیدانم چه شد که این سوال را پرسیدم.

-یعنی حرف گوش کن باشی. من از دخترای زبون دراز و لجباز خوشم نمیاد. عصبیم میکنن.

همه ی این ها را همانطوره خیره به لبانم و با صدای آرامی بیان کرد. نمیدانم تحت تاثیر آرامشش بود یا امروز خیلی جسارت پیدا کرده بودم که دوباره پرسیدم:

-این اسمش زورگویی نیست؟

سرش را نزدیک آورده و کنار لبانم لب زد:

-این اسمش مدیریته خانم کوچولو.

گفت و در حد چند ثانیه لبانش لبانم را لمس کرده و کنار کشید. درست زمانی که فاصله گرفت توانستم نفس

بکشم و با خجالت نگاه بدزدم. انگار تا الان در
هیپنوتیزم به سر میبرد.

-به نسرین میگم آخر هفته رو هماهنگ کنه.

دستی به صورتم کشیده و بی توجه به جمله ی خبری
اش پرسیدم:

-به مامانت میگی نسرین؟

فورا حرفم را رد کرد.

-اون مامان من نیست.

چشمانم از تعجب درشت شد. با دیدن نگاهم نیشخندی
زده و ادامه داد:

-اون فقط مامان هیراده. مامان من...خیلی ساله مرده.

از مکثی که کرد و فشاری که با انگشتانش به دور
فرمان آورد فهمیدم باید خیلی مادرش را دوست داشته

باشد. ماشین را که به حرکت در آورد دیگر حرفی نزده
و تا رسیدن به خانه سکوت کردم.

#پارت_70

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

زمانی که جلوی در پارک کرد دوباره آخر هفته را
یادآور شد که با تکان سر حرفش را تایید کردم. خوب
توانسته بود بدون کلمه ای ابراز علاقه مرا به قبول
خواستگاری راضی کند. بعد از خداحافظی با او
خواستم در را با کلید باز کنم که خود باز شده و
علیرضا از آن طرف بیرون آمد. به گرمی با او سلام و
احوال پرسوی کرده و داخل شدم. اما قبل از اینکه در را
ببندم متوجه ی نگاه خصمانه ی حسام که هنوز در
ماشین مرا نظاره میکرد شده و ترس به جانم افتاد. بعد
از چند ثانیه خیرگی با تعلل نگاه گرفته و ماشین را به
حرکت درآورد و رفت. اما آن نگاه زنگ هشدار برای
من بود که کاش کمی جدی تر گرفته و سرسری از آن
رد نمیشدم.

-خوب فکراتو کردی؟ اگر به خاطر حرف مامان
میخواهی بگی بیان من میرم باهاش حرف میزنم تا
منصرف بشه. هوم؟

با این که هنوز تردید داشتم اما در جواب الهام سری
به نفی تکان داده و گفتم:

-نه. خودم خواستم که بیان.

مکثی کرده و پرسید:

-یعنی دوستش داری؟

-نه اینکه دوستش داشته باشم. ولی ازش بدم نمیاد. اگر
غرورش رو فاکتور بگیریم میشه گفت پسر خوبیه.

الهام شانه ای بالا انداخته و در تایید حرفم گفت:

-راستش منم به نظرم پسر بدی نیومد. به خصوص که اون بار تو رو برگردوند ایران و یک شب پیشش بودی اما کار اشتباهی نکرد. ولی بحثم اینه که اگر برای ازدواج آمادگی نداری نمیخواه تو رو در وایستی قبول کنی.

آمادگی که نداشتم. با اینکه میدانستم دیر یا زود همچون الهام باید تن به ازدواج بدهم اما هیچ وقت خودم را برای آن آماده نکرده بودم. اما حسام کسی بود که داشتم همه ی اولین هایم را با او تجربه میکردم و شاید همین حس منجر به رضایتم شده بود. من مثل خیلی از دختر ها مجذوب ظاهر و بی پروایی هایش شده بودم و نمیتوانستم بی تفاوت از کنارش بگذرم. به خصوص که او خودش مرا زیر نظر گرفته و انتخاب کرده بود.

#پارت_71

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

قبل از اینکه بخواهم جوابی به الهام بدهم در باز شده
و مامان داخل آمد.

-الناز بیا ببین از این لباسه خوشت میاد برای آخر
هفته بیوشی؟

موبایلش را به سمت گرفته و من خیره ی کت و
شلوار شیری رنگ زیبایی که دوخت مزونی بود
شدم. الهام هم سرش را کنارم آورد و آن را نگاه کرد.

-خیلی شیکه مامان.

در تایید حرف الهام من هم سری تکان داده و در
جواب گفتم:

-او هوم. قشنگه.

مامان موبایل را از دستم گرفته و مشغول بالا پایین
کردن صفحه اش شد.

-پس من بهش یک زنگ بزنم ببینم میتونه دو سه
روزه آماده اش کنه.

-میگم مامان. آخر هفته فقط خواستگاریه دیگه؟

مامان بدون اینکه نگاه از صفحه ی موبایل بگیرد
جواب الهام را داد:

-منظورت چیه؟

-چه میدونم. از این رسماً نداشته باشن که همون اول
کاری بزرگترارو جمع کنن و بخوان نشون بزنن و این
حرفا.

بالاخره سرش را بلند کرده و نگاهی به طرفمان
انداخت.

-خب بزنن. مشکلش چیه؟

الهام دوباره حرصی شده و با لحن تندی که سعی در
کنترل آن داشت گفت:

-مامان جان انقدر عجله نکنید. بزارید فعلا بدون اینکه کسی بفهمه در حد آشنایی پیش برن. شاید این دو تا بهم نخوردن. اونوقت خیالمون راحت‌تر نه کسی میدونه نه اتفاقی بینشون افتاده که بخوان اذیت بشن. به راحتی میتونید قضیه رو تمومش کنید.

#پارت_72

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مامان که انگار حرف های الهام خیلی به مذاقش خوش نیامده بود اخم ریزی کرده و در حالی که اتاق را ترک میکرد گفت:

-همه ی اینا آخر هفته با مشورت بزرگتر مشخص میشه.

این یعنی الهام که جزو بزرگتر ها نیست نباید دخالت کند. مامان که بیرون رفت الهام نزدیک تر شده و با ناراحتی غر زد:

-تو چرا هیچی نمیگی؟ ما داریم در مورد آینده ی تو حرف میزنیم بعد تو فقط نگاهمون میکنی؟

-خب چیکار کنم؟ میبینی که مامان چطوری جواب میده.

او هم از جا بلند شده و با دلخوری گفت:

-تا وقتی خودت نخوای هیچ کس حق نداره برات تعیین تکلیف کنه الناز. پس خواهشا یکم از حقت دفاع کن. نزار بعدا مثل من به خاطر سکوتت پشیمون بشی.

در را که پشت سرش بست نیشخندی به خواهر همیشه نگرانم زدم. حق با او بود. من نباید اجازه میدادم بقیه برای آینده و ازدواجم تصمیم بگیرند. با اینکه من به خواستگاری رضایت داده بودم اما حرف الهام هم پر بیراه نبود. میشد بدون فهمیدن کسی مدتی را با هم سر کنیم تا ببینیم رابطه ی مان چطور پیش میرود. آن وقت در مورد ادامه اش تصمیم بگیریم. باید از الهام وقتی این حرف را زد حمایت میکردم. اما چگونه این کار را انجام میدادم؟ منی که هیچ وقت

مستقل نبوده ام و همیشه از مامان تبعیت کردم چطور
 میتوانستم یک شبه به استقلال برسم؟ حتی خود الهام
 هم آن زمان نتوانسته بود خواسته اش را بگوید و از
 حقش دفاع کند. آن وقت چطور از من توقع چنین
 چیزی را داشت؟

کاش کمی شجاعت به خرج میدادم تا بعدها به خاطر
 سکوت بی موقع ام خودم را سرزنش نمیکردم. کاش.

-تنهایی چرا؟؟؟

#پارت_73

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

لقمه ام را قورت داده و نگاهی به غزل که کنارم
 نشسته بود انداختم.

-سمانه امروز مریض بود نیومد.

گفته و گاز دیگری به لقمه ام زدم. سعی کردم به حضورش بی توجه باشم. او اما چند ثانیه ای خیره ام شده و با صدای آرامتری گفت:

-خیالت راحت. به کسی نگفتم اون روز دیدمت.

پس بگو دردش چه بود که با من هم صحبت شده است. آمده بود تا از رازداری اش تشکر کنم. نیشخندی به رویش زده و با اعتماد به نفس گفتم:

-میگفتی هم مشکلی نبود.

با تعجب ابروی تمیز کرده اش را که بی توجه به اخطار مدیر همچنان همانطور مرتبش میکرد بالا انداخته و پرسید:

-آشناته؟

تنها سری به تایید تکان دادم.

-چه آشنای خوشتیپی. مارو با آشناتون آشنا نمیکنی؟

جدی نگاهش کردم تا حساب کار دستش بیاید. لبخند ساختگی زده و با لحن مظلومی که اصلاً به او نمی آمد گفت:

-شوخی کردم بابا. نکنه تو هم حرفایی که بقیه پشت سرم میزنن رو باور کردی؟

یک دستی زده و گفتم:

-مگه بقیه چی پشتت میگوین؟

سعی کرد خودش را نبازد و با ناراحتی گفت:

-همین چرت و پرتایی که در مورد میگوین دیگه.

#پارت_74

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نگاهش را به چشمانم دوخته و ادامه داد:

-من شاید با پسرا رفیق بشم اما اونقدر ا که میگن
 آشغال نیستم. رفاقتم با پسرا بیشتر برای سرگرمیه. آخه
 خواهر و برادر و رفیقی که به اون صورت
 ندارم. مامان و بابام هم که....

حرفش را خورده و دیگر ادامه نداد. برای لحظه ای
 دلم برایش سوخت. شاید واقعا آن قدر هایی هم که
 دیگران میگفتند او دختر بدی نبود. نرم تر شده و
 گفتم:

-من خیلی به حرفایی که پشت سرت میزنن اهمیت
 نمیدم.

از آن حالت دماغ فاصله گرفته و لبی به معنای لبخند
 کج کرد. دستش را جلو آورده و با چشمی گفت:

-پس میشه رو رفاقت حساب کرد؟

نمیدانم چه شد که آن قدر زود حرفش را قبول کرده و
 دستم را در دستش گذاشتم.

-میشه.

و اینطور شد که دوستی دورادور من با غزل پا گرفت
و بعدها پشیمانی بزرگی برایم به بار آورد.

استرس جانم را به لبم رسانده بود. با اینکه فرد غریبه
ای در جمع نبوده و خواستگاری هم مثل دیگر مهمانی
های این چند ماه برگزار شده بود نمیدانم چرا این همه
دل آشوب بودم. صحبت های اولیه که زده شد به رسم
همه ی خواستگاری ها خانم رادمهر با لبخندی که از
روی لبانش پاک نمیشد نگاهی به من و حسام که از
اول ورودش بدون ذره ای خجالت خیره ام بود انداخته
و خطاب به بابا و مامان گفت:

-خب دیگه. اگر شما موافق باشید جوونا برن یک
گوشه ای با هم حرف بزنن.

مامان با لبخندی که امشب از لبانش پاک نمیشد زودتر
از بابا جواب خانم رادمهر را داد.

#پارت_75

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-بله حتما.

به سمت من چرخیده و با ابرو اشاره ای به حسام
کرد.

-الناز جان مامان.

مضطرب بلند شده و به همراه حسام که بدون حرفی با
تکان سر به سمت بقیه از جا برخاسته و به دنبالم
آمده بود راه اتاق را در پیش گرفتم. با تعارفم اول او
وارد شد. پشت سرش داخل رفته و در را تا نیمه
بستم. به او و بی پروایی هایش اعتمادی نبود. نگاهش
را در اتاق چرخانده و بدون اینکه بنشیند بی مقدمه
پرسید:

-اون پسره کی بود اون روز جلوی در باهاش حرف زدی؟

از سوالش جا خورده و با گنگی پرسیدم:

-چی؟

دست از کنکاش کردن اتاقم برداشته و با چشمان نافذش خیره ام شد.

-میگم اون پسره کی بود اون روز که رسوندمت دم خونه باهاش بگو بخند کردی؟

تازه یادم آمد که را میگوید. با این که انتظار نداشتم بعد از چند روز آن هم در جلسه ی خواستگاری چنین سوالی بپرسد نفسی گرفته و عادی جواب دادم:

-آها. علیرضا رو میگی؟ پسر همسایه ی رو به رویی مونه. چطور؟

انگار که حرف بدی زده باشم اخمی کرده و با چند قدم خودش را به نزدیکی ام رساند.

- علیرضا؟؟؟ همه ی پسرای همسایه تون رو به اسم صدا میکنی؟؟؟

#پارت_76

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

لبخند مضطربی زدم.

-منظورت چیه؟

جدیت و نفوذ نگاهش استرسی که از سر شب با آن درگیر بودم را بیشتر کرد. دستش را بالا آورده و موهای ریخته شده روی شانه ام را به بازی گرفت.

-از این به بعد حواست باشه با مرد جماعت چطور برخورد میکنی. خوش ندارم با هر نر خری سلام و علیک و بگو و بخند داشته باشی. مفهومه؟

از لحن بدی که در کلامش به خرج داده بود چهره ام
جمع شد. چه کسی در شب خواستگاری اش اینطور
گستاخانه خط و نشان میکشد؟

-نشنیدم!-

طاقت نیاورده و با عصبانیتی که به یکباره وجودم را
در برگرفت گفتم:

-من هنوز بهت جواب مثبت ندادم که اینطوری بکن
نکن هات رو شروع کردی.

پوزخندی زده و این بار دستش را روی گونه ام کشید
که قدمی عقب گذاشتم. اما او کوتاه نیامده و قدم عقب
رفته ام را جبران کرد.

-از گرو کشی هم خوشم نمیاد.

دست به سینه شدم و سعی کردم در برابر جدیت و
اعتماد به نفسش صدایم نلرزد.

-گرو کشی نبود هشدار بود.

با نوک انگشتش ضربه ای به بینی ام زده و با
نیشخندی گفت:

-منو تهدید نکن بچه.

از کلمه ی بچه که برای چندمین بار به کار میبرد
عصبی شده و کنایه زد:

-اگر از نظرت هنوز بچه ام پس چرا میخوای باهام
ازدواج کنی؟

#پارت_77

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نگاهش در چشمانم ثابت شد و طوری جمله اش را
گفت که احساس کردم قلبم تکان خورد.

-چون دوست دارم با خودم بزرگ شی.

دوباره توانسته بود با سیاستش آرامم کند. وقتی سکوتم را دید لبی کج کرده و گفت:

-حرف دیگه ای مونده؟

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم و لبانم کش آمد و توجهش را جلب کرد.

-الان یعنی حرفامون رو زدیم؟

نفس سنگینی کشید و کمی فاصله گرفت.

-یک مدت که با هم باشیم دستت میاد چطور باید رفتار کنی. با یک ساعت حرف زدن همیشه این چیزارو فهمید.

چشمانش را که حالا آرام گرفته بود میخ چشمانم کرده و با صدای بم مردانه ی جذابش ادامه داد:

-بهت که گفتم من اونقدر ا هم که فکر میکنی ترسناک
نیستم. فقط کافیه د...-

حرفش را قطع کرده و ادامه جمله اش را با حاضر
جوابی به زبان آوردم.

-دختر خوبی باشم و پا رو دمت نزارم.

چشمکی که زد دلم را زیر و رو کرد. با خجالت نگاه
دزدیده و سرفه ای الکی کردم.

-اگر حرفی نیست پس بریم.

گفته و خواستم به سمت در قدم بردارم که با گرفتن
دستم مانع شد. با تعجب به سمتش برگشتم که موبایلش
را نشانم داده و گفت:

-قبل رفتن شماره ات رو برام بزن.

سر تکان داده و موبایل را از دستش گرفتم.

#پارت_78

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

شماره را وارد کرده و وقتی موبایل را به دستش دادم
 تک زنگی به موبایلم زد تا شماره ی خودش هم برایم
 بیفتد.

-سعی کن همیشه در دسترس باشی. از پشت خط
 موندن زیاد خوشم نمیاد.

پشت چشمی برای این همه حق به جانبی اش نازک
 کردم که نیشخندی زد. با هم از اتاق خارج شده و به
 پذیرایی برگشتیم. حسام به پدرش اشاره ای کرده و بعد
 سر جای خود نشست. آقای رادمهر لبخندی زده و رو
 به بابا گفت:

-آقای سعیدی اگر اجازه بدید تو همین هفته یک روز
 رو مشخص کنیم تا بین بچه ها یک صیغه ی محرمیت
 خونده بشه تا بعدا که درس الناز خانم تموم شد برنامه
 ریزی عقد و عروسی رو انجام بدیم.

گمان میکردم بابا بگوید اجازه دهید تا ما کمی فکر کنیم. اما بابا با نگاهی از مامان تایید گرفته و متواضعانه بدون نیم نگاهی به من گفت:

-باشه. هر جور شما صلاح بدونید برای ما مشکلی نیست.

چند دقیقه ای به گفت و گو در این مورد گذشت و در نهایت خانواده ی رادمهر قصد رفتند کردند. حسام موقع خداحافظی تنها نیم نگاهی حواله ام کرده و سری تکان داد و رفت. بعد از اینکه خانه از حضور آنها خالی شد به سمت مامان و برگشتم و با احتیاط گفتم:

-بهتر نبود از شون میخواستیم بهمون وقت بدن یکم بیشتر فکر کنیم؟

الهام هم سری به تایید حرفم تکان داد.

-آره خیلی عجله ای دارید همه چیزو پیش
میبرید. دختر که رو دستمون نمونده انقدر هولید.

-الهااااام.

با هشدار مامان الهام با ناراحتی سکوت کرده و من
هم حساب کار دستم آمد.

-چه فکری مامان جان. دو هفته بهت وقت دادن خوب
فکراتو کردی دیگه که گفتی بیان.

#پارت_79

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-آره باباجون. دیگه فکر کردن نداره که. خیالتم راحت
باشه. من رفتم محل کارش ازش تحقیق کردم. هرچی در
مورد شرکت و وضع مالیش گفتن درست بوده.

در دل پوزخندی زده و گفتم:

-ولی من میخوام اگر میشه از نظر رفتاری یکم بیشتر بشناسمش.

روی کلمه ی "رفتار" تاکید کردم تا بدانند درد من درست بودن مقدار دارایی اش نیست.

-میشناسیش دیگه عزیزم. این یک سالی که از درست مونده بهترین موقعیته تا خوب اخلاقت دستت بیاد تا بعدا با شناخت کامل وارد زندگی بشی.

با بیچارگی به مامان نگاه کردم. آن ها قصد نداشتند کمی از موضع خود کوتاه بیایند. با فکر به اینکه نهایت در این مدت صیغه اگر چیزی از او دیدم و فهمیدم به درد من نمیخورد مخالفتم را با ادامه ی این رابطه اعلام کرده و صیغه را فسخ میکنم. و چنین خوش بینانه دوباره مسیر سکوت را در پیش گرفته و با شب بخیری به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کرده و با برداشتن موبایل روی تخت دراز کشیدم. پیامی که از شماره ای رُند روی صفحه آمده بود کنجاوم کرده و بدون معطلی آن را باز کردم.

"صبح منتظر باش میام دنبالت"

با دیدن تک زنگی که از همین شماره بود فهمیدم پیام از طرف حسام آمده است. از اینکه میخواست مرا به مدرسه برساند آن هم وقتی که رابطه ی مان هنوز جدی نشده حس خوبی گرفته و جواب دادم:

"باشه. ممنون"

شاید حق با مامان و بابا بود. من باید برای شناخت او در کنارش میبودم و از روحیاتش با خبر میشدم نه اینکه از او فاصله میگرفتم. پیامی با این مضمون که صبح دیرتر به مدرسه میایم به سمانه دادم تا منتظرم نماند و بعد با فکر به چشمان نافذ حسام در عالم خواب فرو رفتم.

#پارت_80

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

صبح با حس خیزی بین پاهایم از خواب پریدم. فوراً از جا بلند شده و به سمت سرویس بهداشتی پاتند کردم. به خاطر استرسی که دیشب کشیده بودم چند روزی زودتر از موعد ماهانه شده بودم. بعد از مرتب کردن خودم از سرویس بیرون آمده و با نگاهی به ساعت که هفت صبح را نشان میداد برای رفتن به مدرسه آماده شدم. سر میز صبحانه بابا در حالی که با چای اش را سر میکشید رو به من کرده و گفت:

-دیرت نشه؟

سر پایین انداخته و در حالی که روی صندلی ام مینشستم جوابش را دادم.

-قراره حسام بیاد دنبالم.

دیدم که نگاهی که بین او و مامان رد و بدل شده و لبخندی به لبشان آمد.

-پس زودتر صبحانه ات رو بخور مامان جان که یک وقت معطلش نکنی.

سری تکان داده و کمی از چای ام نوشیدم. بابا بلند شده و با خدا حافظی کلی میز صبحانه را ترک کرد. بعد از رفتنش مامان لقمه ای از کره بادام زمینی برایم گرفته و به دستم داد.

-خودش خواست بیاد دنبالت؟

لقمه از دستش گرفته و گازی به آن زدم.

-آره خودش گفت.

دستش را پیش آورده و دست آزادم را میان دستانش گرفت.

-الناز جان مامان مواظب رفتارت باش که یک وقت برخورد نامناسبی نکنی. سعی کن بیشتر شنونده باشی تا بتونی بهتر بشناسیش. باشه؟

صدای زنگ آیفون مجال نداد تا مثل همیشه با یک چشم جواب مامان را بدهم.

#پارت_81

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

زودتر از من مامان از جا بلند شده و به سمت آیفون رفت.

-بلند شو مامان جان منتظرش ندار.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا کوله ام را بردارم. صدای مامان را میشنیدم که داشت به او تعارف میکرد تا بالا بیاید.

-اینطوری که زحمت شد برات. باشه پسرم الان الناز میاد پایین.

از اتاق بیرون آمده و لبخندی به مامان که از همین حالا پسرم گفتن هایش را شروع کرده بود زده و با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شدم. قبل از اینکه

سوار آسانسور شوم علیرضا هم از واحد رو به رویی
بیرون آمده و با دیدنم لبخندی به پهنای صورت زد.

-سلام چطوری؟

-سلام. ممنونم.

کنارم آمده و منتظر آمدن آسانسور ماند.

-چه خبر؟

شانه ای بالا انداخته و گفتم:

-هیچی. خبر خاصی نیست.

آنقدری با او احساس راحتی نمی‌کردم که بخواهم از
مراسم خواستگاری دیشب بگویم. سوار آسانسور شده
و من در طبقه ی هم کف پیاده شدم. قبل از اینکه در
بسته شود علیرضا بین آن قرار گرفته و گفت:

-میگم میخوای بیا خودم میرسونمت اگر دیرت شده.

همانطور که عقبی قدم برمیداشتم جوابش را دادم.

-نه ممنونم.

سری تکان داده و دوباره وارد آسانسور شد تا به پارکینگ برود. برگشته و خواستم بقیه ی مسیر را با عجله طی کنم که به حسام برخورد کردم.

#پارت_82

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

لبخندی به رویش زده و با شرمندگی گفتم:

-سلام. خیلی معطل شدی؟

جواب سلامم را نداده و با عصبانیتی که نمیدانستم چرا هر بار نصیبم میشود گفت:

-چه زود حرفای دیشبم یادت رفت.

اخم ریزی به معنای نداستن کردم که اشاره ای به
آسانسور کرده و بد بینانه پرسید:

- هر روز با هم میاید؟

تازه یادم به اخطار دیروز و حساسیتی که به برخورد
من با علیرضا نشان داد افتادم و با لبخندی مضطرب
جوابش را دادم:

- گاهی وقتا پیش میاد با هم از خونه بزنیم بیرون.خب
همسایه ایم دیگه.

دستم را گرفته و در حالی که مرا از خانه بیرون میبرد
با خشمی که ذره ای از بین نرفته بود غرید:

- اشکالی نداره.خودم یادت میدم که چطور حرفامو
آویزه ی گوشت کنی.

با نگرانی آب دهانم را قورت داده و خیره اش
شدم.چرا باید این همه نسبت به چنین موضوع بی

ارزشی واکنش نشان دهد؟ برای اینکه بیشتر عصبی نشود سکوت کرده و دیگر حرفی نزدیم. او نیز تا زمان رساندم به مدرسه سکوت پیشه کرده و گاهی با عصبانیت زیر لب چیزی زمزمه میکرد که متوجه نمیشدم. حس پشیمانی از قبول این رابطه گریبانم را گرفته بود و نمیدانستم باید با چه کسی در موردش صحبت کنم. جلوی مدرسه به محض اینکه ماشین متوقف شد دستگیره ی در را کشیده و با خدا حافظی ضعیفی خواستم فوراً از آن پیاده شوم که اجازه نداد.

-صبر کن.

کلافه پلک بسته و بدون اینکه برگردم منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

-تعطیل شدی صبر میکنی تا پیام دنبالت.

#پارت_83

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

سعی کردم به نرمی جوابش را بدهم.

-نه نیازی نیست خودم برمی....

-گفتم میام.

آن قدر جدی گفتم که خفه خون گرفته و بی حرف اضافه ی دیگری از ماشین پیاده شدم. متوجه شدم تا زمانی که از رفتن من به داخل مدرسه مطمئن نشده است ماشین را به حرکت در نیاورد. امروز به یقین رسیدم او شکاکیتی بیمارگونه دارد و اگر اینطوری پیش برود بودن در کنارش برایم خیلی سخت و غیر قابل تحمل میشد. باید این قضیه را به مامان میگفتم تا هنوز رابطه ی مان جدی نشده است فکری بکند. شاید وقتی این موضوع را میفهمید دیگر به این ازدواج این همه خوش بینانه نگاه نمیکرد.

وارد کلاس که شدم سمانه با دیدنم سین جیم کردن هایش را شروع کرده و در مورد علت دیر آمدن و مهمانی دیشب سوال پرسید. آن قدری اول صبح به خاطر رفتار حسام بی حوصله شده بودم که با جواب های تک کلمه ای و کوتاه سعی کردم او را دست به

سر کنم. آخر سر هم وقتی علت بی حالی ام را پرسید
 آن را به دل درد ماهیانه ربط دادم. دروغم برای دست
 به سر کردنش درست از آب در آمده و ساعت آخر از
 شدت دل درد نمیتوانستم کمر راست کنم. به حدی که
 آقای محمودی معلم ریاضی متوجه ی بد بودن حالم
 شده و اجازه داد تا نیم ساعت زودتر کلاس را ترک
 کنم. خودش هم به همراهم تا دفتر مدرسه آمده و
 خواست تا برایم آژانسی بگیرند تا به خانه
 بروم. آنقدری حالم بد بود که فرصت خجالت کشیدن از
 آقای محمودی را نداشته باشم. آژانس که آمد با چهره
 ای جمع شده از درد خدا حافظی کرده و به سختی تا دم
 در مدرسه رفتم. با دیدن سمند سفید رنگ آژانس به
 سمتش رفته و خواستم در را باز کنم که حسام صدایم
 زد.

-الناز.

با تعجب و در حالی که از درد نمیتوانستم درست
 بایستم به سمتش برگشتم. او برای اینکه مرا برساند
 زودتر از ساعت تعطیلی خودش را رسانده

بود؟ ماشینش کمی بالاتر از مدرسه پارک شده و خودش با قدم هایی بلند داشت به سمتم می آمد.

#پارت_84

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به یک قدمی ام که رسید بی توجه به بد حالی ام نگاهی به داخل ماشین انداخته و با بدبینی پرسید:

-این کیه؟

آن قدری بی حال بودم که نخواهم با او بحث کنم.

-آژانسه.حالم خوب نبود خواستم زودتر برم خونه.

تازه توجهش به چهره ام که احتمالا از درد و خونریزی زرد شده بود جلب شد.

-چت شده؟

چه سوالی بود که او میپرسید. دختری به سن من وقتی دلش را میگیرد و کمرش را خم میکند یعنی چه دردی دارد؟ سکوت را که دید نیشخندی به معنای فهمیدن زده و به سمت درب شاگرد رفت و تراولی از جیبش درآورده و از پنجره به سمت راننده گرفت و از او خواست تا برود.

بعد از رفتن ماشین نگاهی به من که همچنان از درد به خود میپیچیدم انداخته و پرسید:

-میتونی تا ماشین بیای؟

تنها سر تکان دادم و با همان کمر خم شده به راه افتادم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که حسام به سمتم آمده و یک دستش را پشت کمرم و دست دیگرش را زیر زانوانم انداخت و علنا مرا در آغوش گرفت. ترسیده نگاهی به کوچه که در این ساعت ظهر خلوت بود کرده و با نگرانی گفتم:

-چیکار میکنی؟ یک وقت یکی میبینتمون.

توجهی به حرفم نشان نداده و همانطوری به سمت ماشین قدم برداشت. میدانستم حرف زدن فایده ندارد برای همین از خجالت و ترس اینکه کسی مرا در این وضع ببیند سرم را در سینه‌ی ستبرش پنهان کردم. بوی عطر تلخش و گرمی آغوش مردانه‌اش آنقدری برایم دلچسب بود که برای لحظه‌ای دردی که داشتم و موقعیتی که در آن بودم را فراموش کرده و خودم را به اوایی که داشت این چنین احساسات دخترانه‌ام را قلقلک میداد سپردم.

#پارت_85

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حالا که در آغوشش بودم متوجه میشدم در برابر قد و هیکل او چقدر کوچک هستم. درب ماشین را باز کرده و مرا روی صندلی نشاند و خودش کمربندم را بست. ماشین را دور زده و سوار شد و آن را به حرکت درآورد.

-از این به بعد حالت بد شد یا مشکلی پیش اومد که
بخوای زودتر بری خونه بگو به خودم خبر بدن.

میدانستم این لطفش بیشتر به خاطر شخصیت شکاکی
که دارد است. اما به رویش نیاورده و در حالی که
برای کم شدن دردم به جلو خم شده بودم گفتم:

-اما نمیخوام تو مدرسه کسی متوجه رابطه مون
بشه. میدونی که اگر بفهمن مجبورم میکنن برم یک
مدرسه ی دیگه.

نیم نگاهی حواله ام کرده و با دیدنم در آن وضع کمی
سرعتش را بیشتر کرد.

-به نسرین میگم بیاد با مدیریت حرف بزنه تا نخواست از
این غلطای بکنه.

در کل ادبیاتش طلبکارانه و حق به جانب بود.
دردم شدت گرفته و دیگر نتوانستم حرفی بزنم. بالاخره
ماشین در جایی متوقف شده و به هوای اینکه به خانه

رسیده ایم سر بلند کردم. اما با دیدن محیط نا آشنای دور و برم سوالی خیره اش شدم.

- همین جا باش برم برات مسکنی چیزی بگیرم پیام.

گفت و از ماشین پیاده شد و ندید که دلم چطور برای این کارش غنج رفت. آن قدری رفتار الانش و نگرانی که غیر مستقیم بروزش داده بود برایم دلنشین بود تا بخواهد بداخلاقی صبحش را جبران کند. نمیدانم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره او با دو پلاستیک در دستش وارد ماشین شد. پلاستیک اول که از آن بخار بلند میشد را به سمتم گرفته و گفت:

#پارت_86

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-اول یکم از این بخور بعد مسکن بهت میدم.

سرش را که باز کردم بوی جیگر به دماغم خورد. خیلی به جیگر علاقه نداشتم اما از صبح و

خونریزی که داشتم آنقدری دل ضعه گرفته بودم که نخواهم تعارف کنم. پلاستیک را کامل باز کرده و در حالی که هنوز درد در بدنم میپیچید برای خودم لقمه گرفته و شروع به خوردن کردم. حسام آن پلاستیک که درونش قوطی آب و بسته ای قرص بود را هم کناری گذاشته و با نیم نگاهی به سمت ماشین را به حرکت درآورد. با نگاهی لقمه ای از جیگر داغ که کمی حالم را بهتر کرده بود گرفته و دستم را به سمتش دراز کردم.

-تو هم بخور.

چند ثانیه ای خیره ام شد و بعد با شیطنت مچ دستم را با دست آزادش گرفته و به سمت دهانش برد و لقمه را در حالی که زبانش با انگشتانم برخورد میکرد خورد. از حس زبانش روی انگشتانم مور مور شده و با خجالت دستم را عقب کشیدم که باعث شد نیشخند بزند و من بیشتر سرخ شوم.

-خوردی مسکنت رو هم بخور.

سری به تایید تکان داده و پلاستیک آب و مسکن را
از کنارش برداشتم. آن را هم خورده و با حال بهتری
پلک روی گذاشتم. آن قدری درد کشیده بودم که حس
کرختی و خواب آلودگی داشتم. هنوز چشمانم گرم نشده
بود که ماشین ایستاده و پشت سرش حسام صدایم زد.

-الناز خواب رسیدیم.

دومین باری بود که اسمم را صدا میکرد و تلفظش
برای گوشم جذاب می آمد. چشم باز کرده و به در خانه
مان نگاه کردم.

-میتونی بیای یا بازم بغلت کنم؟

#پارت_87

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از شیطننت کلامش لبخند خجلی زده و به سمتش
برگشتم.

-بابت امروز ممنونم. خیلی حالم بهتر شد.

این تشکر را حق او میدانستم و باید انجامش میدادم. لبی کج کرده و ابرویی برایم بالا انداخت.

-گفته بودم که اگر دختر خوبی باشی بهت سخت نمیگذره.

پشت بند حرفش چشمکی زد که باعث شد به خنده بیفتم. راست میگفت. آن قدری حالم بد بود که بی چون و چرا و دلخوری از رفتار صبح سوار ماشینش شده و حرفش را گوش داده بودم. در کنار او تنها زمانی آرامش داشتی که حرف گوش کن میبودی. خداحافظی آرامی کرده و خواستم از ماشین پیاده شوم که گفت:

-صبر کن تا بالا باهات میام.

اول تعجب کردم اما بعد با یادآوری صبح و اینکه با علیرضا در آسانسور بودم علت این کارش را فهمیدم. برای اینکه آرامش نسبی به وجود آمده

میانمان خراب نشود حرفی نزده و سری به تایید تکان
 دادم. پیاده شده و بعد از قفل کردن ماشین به سمت
 خانه به راه افتادیم. کلید را از جیب کوله ام درآورده و
 در را باز کردم و با اشاره اش اول خود وارد شدم. دعا
 دعا میکردم تا علیرضا به صورت اتفاقی در آسانسور
 نباشد. دلم نمیخواست حالا که داشتم چهره ی میشد
 گفت خوبی از حسام میدیدم با وجود علیرضا خراب
 شود. خداروشکر آسانسور خالی نشان از برآورده
 شدن دعایم داشت. سوار آن شده و زیر نگاه خیره اش
 دکمه ی طبقه ی مورد نظر را زدم.

#پارت_89

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

- هر ماه انقدر درد داری؟

با سوال بی مقدمه اش سرخ شده و به آرامی گفتم:

- نه همیشه.

نیشخند شیطنت آمیزی زده و انگشتش را نوازش وار
روی گونه ام کشید.

-نگران نباش. بعد ازدواج دیگه دردش از بین میره.

از بی پروایی اش در بیان چنین موضوعی خجالت زده
نگاه دزدیده و دعا کردم تا زودتر در آسانسور باز
شود. صدای موسیقی قطع شده و در آسانسور به
آرامی باز شد و من زیر نگاه خیره و پر شیطنتش با
عجله از آن خارج شدم. برای اینکه به مامان اطلاع
دهم که حسام آمده است در را با کلید باز نکرده و
زنگ واحد را فشردم. کمی طول کشید تا مامان که
فهمیدم از چشمی بیرون را نگاه کرده است در را باز
کند. لبخندی به پهنای صورت زده و بدون نگاهی به
من رو به حسام خوش آمد گفت.

-سلام حسام جان. خوش اومدی پسر. بیا داخل.

حسام اما دستش را پشت کمرم گذاشته و به جلو
راهنمایی ام کرد.

-سلام. ممنون. الناز حالش خوب نبود گفتم همراهش تا اینجا بیام.

مامان بالاخره توجهش به سمتم جلب شده و با نگرانی گفت:

-چیشده مامان جان؟

لبخند دندان نمایی زده و به آرامی گفتم:

-هیچی. حالا بعدا بهت میگم.

متوجه ی منظورم شده و سری به تایید تکان داد و کنار رفت تا داخل بروم.

-باشه عزیزم. بیا تو.

#پارت_90

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

داخل رفته و به حسام که همچنان دم در ایستاده بود نگاه کردم.

-چرا نمیای داخل پسر؟

خیره به من جواب مامان را داد.

-ممنون باید برم. فقط صبح منتظرم باش میام دنبالت.

نگاهی به مامان که لبخندی بر لبش نشسته بود کرده و خواستم مخالفت کنم که اجازه نداد و با خداحافظی کوتاهی سوار آسانسور شد.
بعد از رفتنش مامان در را بسته و با نگاه منظور داری خیره ام شد.

-خب؟

سری به معنای ندانستن تکان داده و پرسیدم:

-چی خب؟

دست به سینه شده و ابرویی برایم بالا انداخت.

-تعریف کن.

کوله ام را پایین آورده و در حالی که مقتعه ام را از سر می‌کنم جوابش را دادم:

-هیچی. امروز دل درد شدید گرفتم مدیرمون برام آژانس گرفتم تا پیام خونه ولی حسام زودتر رسیده بود خودش منو آورد.

قسمت مربوط به لطفی که در خرید جیگر و مسکن کرده بود را فاکتور گرفتم. همینطور هم مامان حسام را از بهترین ها میدانست. نمیخواستم با تعریف آن باعث شوم تا احساس غرور کند. من هنوز به رفتارهای ضد و نقیض حسام اعتماد کامل نداشتم و نباید با تعریف خوبی هایش راه را برای خود سخت تر میکردم.

-دستش درد نکه. از کارش میزنه هم صبح میبردت هم ظهر میارتت.

گفت و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

-برو لباست رو عوض کن بیا.

#پارت_91

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به سمت اتاقم قدم برداشته و بعد از عوض کردن لباس
 هایم با اینکه خیلی گرسنه نبودم برای شک نکردن
 مامان به آشپزخانه رفته و کمی از غذا خوردم و بعد
 دوباره برای استراحت به اتاق برگشتم. به خاطر
 مصرف مسکن خیلی طول نکشید که چشمانم سنگین
 شده و به خواب رفتم.

با سر و صدای الینا و پریا به سختی چشم باز کرده و
 نگاهی به آن ها که گوشه ی تختم مشغول خندیدن
 بودم کردم. دلم برای شیطنت چشمانشان ضعف رفته و
 بلند شدم و هر دو را محکم در آغوش گرفتم. پریا که
 حسابی از الینا ناز کردن را یاد گرفته بود قری به
 گردنش داده و چاپلوسانه گفت:

-خاله جون مامانی دُفت بیدارت تُنیم.

به تلفظش خندیده و بوسه ی محکمی به گونه ی هر
 دو زدم و از جا بلند شدم.دستی به چشمانم کشیده و با
 نگاهی به بلوز آستین بلند و شلواری که به پا داشتم
 با فکر به اینکه جلوی علی مشکلی در لباس هایم
 نیست موهایم را با گیره بسته و از اتاق خارج
 شدم.صدای مامان و الهام از آشپزخانه می آمد.اول به
 پذیرایی رفته و سلامی به بابا و علی کردم بعد به
 مامان و الهام پیوستم.

-چه عجب الناز خانم بیدار شدی.

بوسه ای بر گونه ی الهام که با کنایه این حرف را
 زده بود نشانده و کنارش نشستم.

-مسکن خورده بودم نفهمیدم کی خوابم برد. شما کی
 اومدید؟

-یک ساعتی میشه.

مامان لیوانی چای نبات مقابلم روی میز گذاشته و
مقابلم نشست. تشکر کرده و بعد از هم زدنش جرعه
ای از آن نوشیدم.

-خانم رادمهر زنگ زد.

در جواب تنها نگاهش کردم که ادامه داد.

-گفت نظرمون چیه جشن بگیریم و نامزدی شما دو تا
رو اعلام کنیم.

#پارت_92

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با نگرانی پرسیدم:

-خب شما چی گفتید؟

الهام لبخند رضایت آمیزی زده و به جای مامان جواب
داد:

-مامانم گفت برای یک محرمیت ساده نیاز به مهمونی نیست. جشن و مهمونی رو بزاریم برای عقد.

با تعجب به مامان نگاه کردم که ابرویی بالا انداخته و گفت:

-چون دیشب یکم تو جواب دادن عجله کردیم گفتم اینجوری بگم بهتره. خیلی هم فکر نکنن ما کشته مرده ی فامیل شدن باهاشون هستیم.

الهام پوزخندی زده و گفت:

-نه که نیستید.

مامان چشم غره ای حواله اش کرد که الهام لبخند دندان نمایی تحویلش داد.

-شوخی کردم.

درست است مامان بیشتر برای حفظ شخصیت و غرور خودش جلوی علنی شدن این رابطه را گرفته بود اما هر چه که بود به نفع من تمام شد تا حداقل بدون نگرانی از حرف و حدیث بقیه برای این رابطه تصمیم درست بگیرم.

-خلاصه قرار شد پس فردا دو تا خانواده بریم محضر تا یک صیغه ی یک ساله بینتون خونده بشه.

با استرس سر بلند کرده و گفتم:

-چرا انقدر زود؟

به سمت گاز رفته و در خورشت را برداشت تا طعم آن را بچشد.

-چه فرقی میکنه؟

#پارت_93

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

فرقی که نمیکرد اما نمیدانم چرا دلم میخواست تا جایی که میتوانم این کار را به تاخیر بیندازم. حرفی نزدم که مامان نگاهی به برنج هم انداخته و رو به الهام گفت:

-خواست باشه بخار کرد کمش کنی. من برم به بابات بگم ببینم نظرش چیه.

مامان که از آشپزخانه بیرون رفت الهام نگاهش را به چهره ام دوخته و گفت:

-مامان گفت امروز این پسره بردت مدرسه.

سری به تایید تکان دادم که لبخندی زده و در حالی که انگار دارد با خود فکر میکند گفت:

-پس همچین پسر بدی هم نیست.

با یاد آوری کاری که ظهر برایم انجام داد سری به نفی تکان داده و در جواب گفتم:

- نه اتفاقا گاهی رفتارهایی نشون میده که خیلی جذابش میکنه.

شیطنت به چشمانش آمده و به شوخی گفت:

- او هو. پس حسابی این آقای جذاب دل خواهرکم رو برده فکر کنم. نه؟

شرم زده خندیدم که دستم را گرفته و با محبتی از ته دل نگاهم کرد.

- همین که میبینم نسبت بهش بی حس نیستی حالم رو خوب میکنه. دلم نمیخواست به اصرار مامان و از روی ملاک های ظاهری تن به ازدواج بدی. چون عشق و دوست داشتن خیلی مهمتر از این چیزاست الناز.

در دل خدا را بابت داشتن خواهری چون الهام شکر کرده و متقابلا دستش را به گرمی فشردم.

-مرسی که هستی آجی.

لبخندی زده و خواست حرفی بزند که با اخم ریزی چند
باری بینی اش را بالا کشید و با نگاهی به گاز هول
زده از جا بلند شد.

#پارت_94

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-ای وای برنج سوخت.

گفت و فوراً آن را خاموش کرد و بعد چشم غره ای به
من که با صدای بلندی به او میخندیدم رفت.

-کوفت. همش تقصیر تو شد.

بوسه ای در هوا برایش فرستادم.

-عاشقتم.

از حرفم دوباره لبخند به لبانش و محبت به کلامش
برگشت.

-من بیشتر.

عاقده صیغه نامه ی آماده شده را به دست حسام داده و
مبارک باشه ای گفت به غیر از دو خانواده خاله
مهناز و عمو سعید که بانی این رابطه ی خانوادگی
بودند هم در محضر حضور داشتند. قرار شد بعد از
اینجا به پیشنهاد آقای رادمهر به رستورانی رفته و
شام را نیز در کنار هم بخوریم. بعد از خواندن صیغه
ی محرمیت خانم رادمهر انگشتر نشان تک نگین
زیبایی به دستم نشانده و علاوه بر آن سرویس طلای
زیبایی به همراه آقای رادمهر به من هدیه کردند.
حسام هم به عنوان زیر لفظی گردنبنده ظریف برلیانی
با جدیت و اخمی که نمیدانم برای چه بود تقدیم
کرد. آن قدر این هدیه ها برای یک مراسم محرمیت
ساده سنگین بودند که برق تحسین را در نگاه همه
بنشانده. مامان هم با وجود اینکه از قصد آنها در دادن

هدیه خبر نداشت برای خالی نبودن عریضه از قبل
 زنجیر طلا و ست ساعت مارک داری را برای هدیه به
 ما تدارک دیده بود. الهام و خاله مهناز هم با دادن
 سکه های طلا تجمل گرایی را در چنین مراسمی به
 نهایت رساندند. هنوز وارد این خانواده ی ثروتمند
 نشده داشتم تاثیراتش را روی همه ی اطرافیانم
 میدیدم.

هنگام خروج از محضر آقای رادمهر آدرس رستوران
 را داده و همگی سوار ماشین هایشان شدند. من هم به
 همراه حسام به سمت ماشینش که در انتهای کوچه
 پارک شده بود رفتم.

#پارت_95

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به محض سوار شدنمان حسام به طرفم آمده و با
 دستانش صورتم را قاب کرد و لبانم را به دهان
 گرفت. شوکه از حرکتش همانطور مات ماندم. بیشتر از
 اینکه بخواهد لبانم را ببوسد داشت آن ها را
 میجوید. بالاخره بعد از گذشت دقیقه ای فاصله گرفته و

با دیدنشان دستمالی از روی داشبورد برداشته و به سمتم گرفت.

-دور لب‌ت رو پاک کن. دیگه هم هیچوقت بیرون از خونه بهشون رژ نزن. مفهومه؟

پس بگو علت سکوت و اخمی که از یک ساعت پیش موقع دیدنم بر چهره نشانده چه بود. از آرایش کردنم خوشش نیامده و حالا با بوسیدنم بیشتر خواست تا حرصش را خالی کند. بغ کرده دستمال را گرفته و روی لبانم کشیدم. نمیخواستم جوابی بدهم اما از حرکتش آن هم درست دقایقی بعد از محرمیتان حس بدی گرفته و با دلخوری گفتم:

-میتونستی آروم تر اینو بگی.

ماشین را به حرکت در آورده و طلبکارانه جوابم را داد.

-خودت نمیفهمی آرایش کردن فقط باید برای شوهرت باشه نه کس دیگه؟

با تعجب نگاهش کردم.

-مگه من برای کی آرایش کردم؟ الان همه برای یک بیرون رفتن معمولی هم آرایش میکنن.

حرصی تر شده و غرید:

-اولا تو غلط میکنی برای کسی آرایش کنی.دوما نمیخواد به همه کاری داشته باشی نگاه کن من چی میگم همونو انجام بده.

بحث کردن با اوایی که خیلی راحت احترامم را میشکست بی فایده بود.برای همین سکوت کرده و تا رسیدن به رستوران با بغضی فرو خورده از پنجره بیرون را تماشا کردم.

#پارت_96

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ماشین را که نگه داشت سنگینی نگاهش را روی نیم
رخم احساس کردم.

-خوشم نمیاد مثل بچه ها قهر میکنی الناز.

جوابی ندادم که بازویم را گرفته و به سمت خودش
برگرداند. نگاهم به چشمانش که حالا آرام شده بود
افتاد. خیره به لب هایم نیشخندی زده و با کنایه گفت:

-بوست کنم از دلت درمیاد بچه؟

باز هم جوابی ندادم که باعث شد ابروهایش بهم گره
بخورد.

-من تا یک جایی میتونم ناز بکشم الناز. بفهم.

بغضم را فروخورده و بالاخره به حرف آمدم.

-اگر از همون اول اروم برخورد کنی بعدش نیازی به
ناز کشیدن نداری.

لبی کج کرده و سرش را نزدیک تر آورد.

-تو فکر کن چون دوست دارم نازت رو بکشم اول دعوات میکنم.

گفت و نوک بینی اش را به بینی ام مالید.
کوتاه نیامده و به سردی گفتم:

-اما تو حق نداری به خاطر کاری که ندونسته انجامش دادم هربار باهام اینطوری برخورد کنی.

بدون اینکه فاصله بگیرد با لحن جدی گفت:

-دیگه داری زیادی کشش میدی.

جدیتش باعث شد سکوت کنم و نگاه از او بگیرم. کلافه پوفی کرده و دوباره با دستانش مرا به سمت خود برگرداند. نگاهش نکردم و مصرانه چشمانم را به هر جا غیر از صورت او دوختم. نیشخندی زده و صورتش را تا جایی نزدیک آورد که چاره ای جز

خیره شدن به چشمانش پیدا نکند. کاش این چهره ی جذاب و این چشمان گیرا کمی خوش خلق تر بود. آن قدری با چشمانش خیره ام شد که همچون انسان هیپنوتیزم شده عصبانیت و دلخوری ام را فراموش کرده و محو نفوذ نگاهش شدم.

#پارت_97

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

آرامشم را که دید با انگشتش شروع به نوازش صورتم کرده و تا لبانم پیش رفت. لبانم را که لمس کرد نا خودآگاه پلک بسته و به او اجازه دادم تا با بوسه ی دوباره اش خاطره ی تلخ بوسه ی دقایقی پیش را از بین ببرد. سرش را جلو آورده و مخلوطی از بوی سیگار و قهوه در مشام پیچید. با لبانش اول به نرمی بعد با خشونتی خواستنی لبانم را به بازی گرفت. بلد نبودم چگونه باید همراهی اش کنم و تلاشی هم برای این کار نکردم. زیرا این بوسه بیشتر برای درآوردن دلخوری از دلم بود و به نظرم به همراهی من نیازی نداشت. نمیدانم چقدر گذشت که با حس کم

آمدن هوا در ریه هایم دستم را روی سینه اش گذاشته و کمی به عقب هدایتش کردم تا تمامش کند. او اما چند ثانیه ای بیشتر به بوسیدن ادامه داد و در نهایت با گاز کوچکی کنار کشید. مثل اینکه عادت داشت در پایان بوسه لبانم را همان دندان هایش کند. هر دو در حالی که منقطع نفس میکشیدیم به یکدیگر خیره شدیم. با انگشت گوشه ی لبم را لمس کرده و با لبی کج شده گفت:

-از نا وارد بودنت خوشم میاد.

هیچ نگفتم که نگاه از من گرفته و عقب رفت. در آینه ماشین خودش را بررسی کرد و در نهایت با اشاره به در خواست که پیاده شوم. قبل از پیاده شدن من هم در آینه نگاهی به چهره ام انداختم. رژ کاملاً از لبانم پاک شده و لبانم به سفیدی میزد. دلم میخواست با زدن کمی رژ لبانم را از این حالت در بیاورم اما حساسیت حسام مانع شده و در نهایت با همان لبان بی رنگ و رو پیاده شدم. حسام به سمتم آمده و بازویش را به طرفم گرفت تا دستانم را دورش حلقه کنم. از جنتلمن بودنش لبخندی زده و بدون معطلی دست دور بازویش انداختم

و به همراه هم از قسمت خلوتی که فهمیده بودم
پارکینگ رستوران است خارج شده و به سمت
ساختمان آن حرکت کردیم. وارد رستوران لوکسی شدیم
که مشخص بود قیمت منوی غذایی اش به بودجه ی
آدم های معمولی نمیخورد.

#پارت_98

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با راهنمایی پیش خدمت که انگار حسام را میشناخت
به سمت میزی که برایمان رزرو شده بود رفتیم. از
دور دیدم که خانواده ها دور آن نشسته و از خالی
بودن میز مشخص بود برای دادن سفارش منتظر ما
مانده اند. دو صندلی خالی بین الهام و عمو سعید مانده
بود که من و حسام روی آن نشستیم. به محض نشستنم
الهام نیشگونی از پهلویم گرفته و به آرامی غرید:

-یک رژ میزدی به لبات تا همه نفهمن چیکار کردین.

سرخ شده سر پایین انداخته و همچون خودش آرام
زمزمه کردم:

-به خدا حسام گفت خوشش نمیاد رژ بزنم.

گمان میکردم از حرفم متعجب شود و بخواهد حسام را
نکوهش کند. اما بر عکس لبخندی بر لب نشانده و
چشمکی به رویم زد:

-او هو. پس این آقا حسامون خیلی غیرتی تشریف
داره.

بعد لبی کج کرده و با حرص نگاهش را به علی
دوخت:

-برعکس علی که کلا تو این چیزا بی بخاره. من لختم
بگردم واسش مهم نیست.

با حرفش ساکت شده و در فکر فرو رفتم. شاید حق با
الهام بود و من داشتم زیادی بد بینانه به رفتارهای
حسام نگاه میکردم. شاید باید از اینکه شوهرم به من

توجه دارد و روی من حساس است خوشحال هم میشدم. اما نمیدانم چرا ته دلم به این رفتارهایش حس خوبی نداشت و از آینده ی رابطه ام با او واهمه داشتم.

بعد از صرف شام هر چه بابا گفت نیازی نیست که حسام مرا برساند قبول نکرده و در نهایت خودش مرا به خانه رساند. این همه تاکیدش بر اینکه تحت هر شرایطی حتما خودش مرا برساند برای همه عجیب آمد اما حرفی نزده و با لبخندی تصنعی راهی مان کردند. ماشین را که متوقف کرد تشکر کرده و خواستم پیاده شوم که او نیز پیاده شده و تا داخل آسانسور همراهم آمد. وقتی چهره ی مبهوتم را از این کارش دید نیشخندی زده و بدون رودروایستی گفت:

-این پسره بعید نیست این وقته شبم سر و کله اش تو آسانسور پیدا بشه.

#پارت_99

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

جلوی در واحد قبل از اینکه زنگ را بفشارم بوسه ای
بر گونه ام نشانده و گفت که صبح هم خودش دنبالم
می آید. بعد وارد آسانسور شده و وقتی از ورودم به
خانه مطمئن شد دکمه ی همکف را فشرده و از آنجا
رفت.

یک هفته ای از محرمیتان میگذشت. در این یک هفته
تمام روز را به غیر از زمانی که مدرسه بودم با حسام
وقت میگذراندم. هربار به بهانه ای بعد از مدرسه مرا
به رستورانی یا مجتمع تفریحی جایی میبرد و تا شب
کنارم وقت میگذراند. میشد گفت جز حساسیت های گاه
و بیگاهش رفتار به نسبت خوبی در پیش گرفته و
سعی داشت تا مرا به خود عادت دهد. با وجود اینکه
تمام این یک هفته را درس خوانده و داشتم از برنامه
هایم عقب میفتم اعتراضی نکرده و همیشه با او
همراه میشدم. زیرا من هم قصد داشتم که بیشتر او را
بشناسم و این وقت گذاشتن و بیرون رفتن ها فرصت
خوبی بود تا با اخلاق و خصوصیاتش آشنا
شوم. امروز هم مثل بقیه ی روزها به محض اینکه

زنگ آخر به صدا در آمد کوله ام را گرفته و با
خدا حافظی عجله ای از سمانه به سمت در خروج پا
تند کردم.

-خب حالا فرار نمیکنه آقاتون اینطوری میدویی.

با حرف سمانه به خنده افتاده و بدون اینکه برگردم به
مسیر خود ادامه دادم. تقریباً همه ی مدرسه فهمیده
بودند پسری که هر روز با ماشین شاسی بلندش به
دنبالم می آید نامزد من است. روز اول مدیر مدرسه
بابت این موضوع مرا فراخوانده و بازخواستم کرد. اما
دقیقاً همان روز نمیدانم از کجا خاتم رادمهر آمده و با
ترفندی دهان مدیر و ناظم را بست. از حیاط مدرسه
خارج شده و خواستم به سمت ماشین حسام که کمی
بالتر پارک شده بود قدم بردارم که غزل صدایم کرد.

-الی.

ایستاده و به سمتش برگشتم. از آن روز که با او دست
دوستی دادم گاهی به بهانه ی مختلف با من هم
صحبت میشد و من هم جوابش را میدادم.

-بله؟

با عجله چند قدم فاصله ی بینمان را پر کرده و به سمتم آمد. لبخند دندان نمایی تحویلم داده و با اشاره به ماشین حسام پرسید:

-میگم آقاتون میتونه منم تا سر چهار راه برسونه؟

#پارت_100

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با پیشنهادش در روادروایستی گیر کرده و نمیدانستم چه جوابی بدهم. تا به حال از حسام نخواستہ بودم کسی از دوستانم را برساند. حتی سمانه که با من هم مسیر بود هم هیچ وقت چنین درخواستی نکرده و مرا در چنین موقعیتی قرار نداد. نگاهی به ماشین و حسامی که با اخم خیره ام بود کرده و به ناچار سری به تایید در جواب غزل تکان دادم. با تاییدم جلو آمده و با خوشحالی صورتم را بوسید.

-فدای مرا مت. دمت جیز.

لبخند مصنوعی زده و با نگرانی از واکنش حسام به
همراه او سمت ماشین حرکت کردم. زودتر از غزل
سوار ماشین شده و به سرعت برای حسام حضور
غزل را توضیح دادم.

-ببخشید دوستم گفت تا چهار راه برسونیمش منم روم
نشده بگم.

همان لحظه غزل سوار شده و فرصت حرف زدن را از
حسام گرفت. به محض نشستنش دستش را سمت
حسامی که با همان اخم های درهم از آینه ی کوچک
نگاهش میکرد گرفته و بدون خجالت خودش را
معرفی کرد.

-سلام. من غزل دوست الناز جون.

از راحتی اش متعجب شده و منتظر واکنش حسام
ماندم. بر خلاف تصورم که گمان میکردم به او توجهی

نکند برگشته و دستش را گرفت و بدون لبخندی
جوابش را دادم.

-خوشبختم.

لبخند غزل عمق گرفته و "همچنین" ی زیر لب زمزمه
کرد. نمیدانم چرا از برخورد حسام حرصی شده و تا
زمانی که غزل از ماشین پیاده شود روزه ی سکوت
گرفتم. دقیقاً سر چهارراه حسام ماشین را نگه داشته و
از آینه با نگاهی به پشت به غزل فهماند تا از ماشین
پیاده شود. غزل هم با ناز پلکی زده و تشکر کرد و بعد
از خداحافظی از من که به سختی جوابش را دادم از
ماشین پیاده شد. با رفتنش حسام دوباره ماشین را به
حرکت درآورده و با نیم نگاهی به سمت پرسید:

-چند وقته با این دختره دوستی؟

#پارت_101

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با اخم هایی درهم جوابش را دادم.

-خیلی وقت نیست. چطور؟

-دختر درستی نیست. دورش رو خط بکش.

یاد برخوردش با غزل افتادم. دست دادن با نا محرم در خانواده های ما مسئله ی عجیبی نبود که بخواهد ناراحتم کند. ناراحتی ام بیشتر از اویی بود که حتی روی هم مسیر شدن من با پسر همسایه هم حساسیت به خرج میداد. آن وقت در اولین برخورد انقدر راحت با هم کلاسی ام دست داده و از آشنایی با او خوشبخت بود.

پوزخندی به افکارم زده و حرصی گفتم:

-برای همین باهاش دست دادی و از آشنایی باهاش خوشبخت بودی؟

از واکنشم تک خندی زده و با انگشت شصت و اشاره اش لبانم را فشرد.

-فکر نمی‌کردم حسود باشی بچه.

-اگر من این کارو کنم تو ناراحت نمیشی؟

به آنی چهره اش سرخ شده و بی معطلی جوابم را داد.

-تو غلط میکنی بخوای به کسی دست بدی.

انتظار چنین واکنشی را از او نداشتم که ناراحتی ام را فراموش کرده و مات شده خیره اش ماندم. سکوتم را که دید انگشت اشاره اش را تهدید وار جلوی صورتم تکان داده و جدی گفت:

-الکی منو با خودت مقایسه نکن بچه. من با تو خیلی فرق دارم. مفهومی؟

آب دهانم را قورت داده و به هر سختی بود سعی کردم از خود دفاع کنم.

-چرا؟ چون مردی؟

با عصبانیت حرفم را تاکید کرده و سری به تایید تکان داد.

-آره.دقیقا.چون من مردم.

آنقدری قاطعانه جوابم را داد که دیگر نتوانستم حرفی بزنم. او هیچ ابایی از بیان تعصبات و عقاید غلط خود نداشت و بحث کردن با او تنها باعث میشد تا بیشتر از او و طرز تفکرش بهراسم.

#پارت_102

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ماشین را که متوقف کرد به نشانه ی اعتراض خواستم بدون خداحافظی پیاده شوم که دستم را گرفته و مرا به سمت خود کشاند که تقریبا در آغوشش افتادم.

-چه مرگته الان؟ ناراحتی از اینکه دوستت رو تحویل گرفتم؟ بهش محل سگ نمیدادم میگفتم از ماشین گم شه بیرون خوب بود؟

ابروهایم را بهم گره زده و کمی از او فاصله گرفتم.
-نه.

-پس چی؟ چته که سریع بُغ میکنی قیافه میگیری؟

چه میگفتم؟ میگفتم از تو و طرز تفکرت عصبی هستم؟ از اینکه خودت را تافته ی جدا بافته میدانی و هیچ کاری برایت عیب نیست اما به من که میرسی حتی یک رژ زدن ساده را هم گناه کبیره میدانی.

-هیچی.

من آدم جر و بحث کردن با او نبودم. از نوساناتی که در رفتارش داشت میترسیدم.

وقتی دید قصد ندارم حرفی بزنم خیلی راحت از موضوع گذشته و انگار که اتفاقی نیفتاده است گفت:

-خیلی خب.بریم بالا لباس‌ت رو عوض کن امشب باید
بریم جایی.

سوآلی نگاهش کردم.

-کجا؟

در ماشین را باز کرده و در حالی که پیاده میشد جوابم
را داد:

-بهت میگم.

وارد خانه که شدیم از سکوت آن متعجب شده و در
حینی که به حسام تعارف میکردم تا داخل شود به
سمت آشپزخانه حرکت کردم.

-مامان؟

وقتی با آشپزخانه ی خالی رو به رو شدم خواستم به سمت اتاق خوابشان قدم بردارم که برگه ی یادداشتی روی یخچال نظرم را جلب کرد.

#پارت_103

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

"الینا بهونه ی پریا رو گرفت میریم خونه ی الهام.ناهارت رو بخور یکم استراحت کن خودم زنگ میزنم به حسام شب بیاید اینجا."

یادداشت را از روی در یخچال کنده و خواستم آن را دور بیندازم که صدای حسام از پشت سر غافلگیرم کرد.

-زنگ بزن بگو شب بیرونیم.

کاغذ را دور انداخته و برایش سری تکان دادم.

-باشه.من برم حاضر شم.

جلوی راهم را گرفته و اشاره ای به گاز کرد.

-اول ناهارت رو بخور. برای حاضر شدن وقت هست.

با هشدارش تازه متوجه شدم چقدر معده ام خالی است و احساس ضعف دارم. مانتو و مقنعه ام را همانجا در آورده و دو بشقاب از آب چکان برداشتم و به سمت قابلمه ی غذا که روی گاز بود رفتم.

-تو ناهار خوردی؟

دستان مردانه اش را که دور شکم حلقه کرد هینی کشیده و نزدیک بود بشقاب ها از دستم رها شود. به هر سختی بود بر خود مسلط شده و سرم را به سمتش برگرداندم.

-ترسیدم.

هرم گرم نفس هایش به گوشتم خورده و باعث قلقلکم شد.

- عادت میکنی.

گفت و بینی اش را به گردنم مالید. با این کار رد شدن چیزی را در دلم احساس کردم. معذب تکانی خوردم که بیشتر در آغوشش فرو رفتم.

- بشین برای تو هم غذا بکشم بخوری.

بی توجه به حرفم بشقاب را از دستم گرفته و روی کانتِر گذاشت.

- الان دلم یک چیز دیگه میخواد بخورم.

#پارت_104

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

استرس گرفته و بی حرف منتظر حرکت بعدی اش ماندم. انگار که مغزم نمیدانست در چنین موقعیتی باید چه فرمانی دهد. مرا به سمت خودش برگردانده و

دستانش را دو طرفم روی لبه ی گاز گذاشت. علنا در آغوشش حبسم کرد. خیره ی لبانم شده و با صدایی که حالت خمار به خود گرفته بود لب زد:

-چطوره یکم شیطونی کنیم؟

نگاهی به اطراف انداخته و دم دستی ترین بهانه را برای فرار از این موقعیت به زبان آوردم.

-ناهار چی؟

نیشخندی زده و دست راستش را بالا آورده و با انگشت قفسه ی سینه ام را لمس کرد. تازه حواسم به تی شرت یقه بازی که به تن داشتم جمع شد.

-خیلی طول نمیکشه. قول میدم از ناهار بیشتر بهت بچسبه.

گفت و مرا از جا بلند کرده و شروع به بوسیدن لبانم کرد. روی دستانش از آشپزخانه خارج شده و به سمت اتاق رفتیم. در اتاقم را با دست آزادش باز و به محض

ورودمان مرا روی زمین قرار داد و در حرکتی ناگهانی تی شرت را از تنم درآورد که باعث بترسم و با دستانم سعی در پوشاندن خود کنم. از واکنشم تک خندی زده و با دستانش سعی کرد دستانم را کنار بزند. وقتی مقاومتم را دید همانطور مرا در آغوش گرفته و کنار گوشم زمزمه کرد.

-نمیخواه بترسی بچه. قرار نیست کاری بکنم که اذیت بشی.

با حرفش کمی آرام گرفته و سعی کردم برای پوشاندن خود همانطور در آغوشش مخفی بمانم. او هم تلاشی برای جدا کردنم انجام نداده و همان گونه مرا به طرف تخت برد و روی آن خواباند. روی تنم خیمه زده و نگاه نافذ و تب دارش را در صورتم چرخاند.

-قول میدم دفعه بعد خودت لباسات رو برام در میاری.

گفت و نیشخندی به چشمان در آمده از تعجبم زد. حرصی مشت کم جانی به شانه اش زدم که تنها نیشخندش را عمیق تر کرد.

#پارت_105

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-خوبه خجالت میکشی. از بکر بودنت خوشم میاد.

سرش را پایین آورده و بوسه هایش را از صورتم شروع کرده و بعد به سمت گردن و بدن برهنه ام رفت. از طرفی داشتم از خجالت ذوب میشدم و از طرفی هم بوسه هایش آن قدر برای من بی تجربه تحریک آمیز بود که توان مخالفت با آن را نداشته باشم. دستش که به کمر شلوارم رفت از آن حال بیرون آمده و ترسیده دستانش را گرفتم.

-چیکار میخوای بکنی؟

بی حرفی خودش را دوباره بالا کشیده و با لبانش لبانم را به بازی گرفت. غرق بوسه هایش شده و نا خودآگاه دستانش را رها کردم. بدون اینکه بوسیدن لب هایم را متوقف کند دکمه های پیراهنش را باز کرده و آن را

از تن درآورد و برای لحظه ای فاصله گرفته و زمزمه کرد:

-فقط قراره یکم با هم حال کنیم بچه.

و دوباره مرا مهمان بوسه هایش که خشونت عضو ثابت آن بود کرد.

جلوی آینه مشغول مرتب کردن شال روی سرم شدم. حسام در حالی که دکمه های پیراهنش را میبست از آینه خیره ام شد. با یادآوری دقایقی پیش و عشق بازی گرمی که با هم داشتیم سرخ شده و نگاه دزدیدم. او بدون اینکه بخواهد دخترانگی ام را از بین ببرد لذت یک عشق بازی دو نفره را به من چشانده بود.

-چته حالا انقدر سرخ و سفید میشی. خوبه دو دقیقه پیش تو بغلم صدای آه و...

به میان حرفش آمده و با هشدار اسمش را صدا زدم.

-حساااام.

جلو آمده و با شیطننت از آینه چشمکی حواله ام کرد.

-جووون.

دلم از این کارش ضعف رفته و لبخندی به رویش
زدم. او گاهی واقعا بلد بود چطور با رفتارهایش دل از
آدم ببرد.

#پارت_106

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به سمتش برگشته و این بار مستقیم نگاهش کردم.

-من آماده ام.

با رضایت نگاهی به سر تا پایم انداخت. در تمام مدت حاضر شدم خودش کنارم حضور داشته و در مورد اینکه چه پیوشم نظر داد. سری تکان داده و جلوی آینه دستی به موهای بهم ریخته اش کشید.

-اوکی. بریم.

کیف دستی ام را برداشته و به همراهش از خانه خارج شدم. تلفنی به مامان اطلاع داده بودم که امشب را با حسام قرار است جایی برویم. سوار ماشین که شدیم طاقت نیاورده و با کنجکاو پرسیدم:

-چرا نمیگی کجا میخوایم بریم؟

با خونسردی جوابم را داد:

-میریم یک جایی شام بخوریم.

متعجب از جوابی که داد خیره اش شدم.

-خب چرا اینو از اول نگفتی؟

شانه ای بالا انداخته و ادامه داد:

-تنها نیستیم.یک چند تایی از بچه ها هم هستند.

آهانی گفته و با استرسی ناشناخته از دیدن آدم های جدید به مسیر چشم دوختم.
ماشین که در پارکینگ سفره خانه ی زیبایی متوقف شد حسام به سمت برگشته و شروع به اخطار دادن کرد.

-الناز اینا ممکنه بخوان باهات شوخی بکنن و راحت باشن.ولی تو جوابشون رو نده.باشه؟

اگر او هم نمیگفت من آدم زودجوشی نبودم که بخواهم همان برخورد اول سر شوخی را با آنها باز کنم.سری به تایید حرفش تکان داده و با هم از ماشین پیاده شدیم.به سمت آمده و طبق عادت این مدت منتظر ماند تا دستانم دور بازوی مردانه اش حلقه شود.بازویش را که گرفتم به سمت ورودی سفره خانه رفتیم. حسام

با دست آزادش موبایل را از جیب در آورده و با کسی
تماس گرفت.

-ما رسیدیم.

....-

-شماره آلاچیق چنده؟

....-

-اوکی. او مدیم.

#پارت_107

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

تماس را قطع کرده و در همان حیاط سفره خانه به
دنبال آلاچیق مورد نظر گشتیم و در نهایت به سمت
آلاچیقی که چند دختر و پسر جوان با صدای بلندی
مشغول خندیدن بودند رفتیم. به محض ورودمان همگی

از جا بلند شده و با انرژی سلام کردند. نمیدانم چرا معذب شده و همان دم در ایستادم. حسام اما جلوتر رفته و با همه دست داد و در نهایت آخرین نفر که دختر جوانی بود و لبخندش با دیدن حسام از لب پاک نمیشد او را در آغوش گرفت. از دیدن این صحنه به قدری ناراحت شدم که اگر میشد همان لحظه آن جا را ترک میکردم. حسام به من برای جواب ندادن به شوخی های ساده ی دوستانش آن طور با جدیت تذکر میداد و آن وقت خودش این دختر را در آغوش میگرفت.

-حسام جون این خانم خوشگله رو معرفی نمیکنی؟

با سوال دختری که میان جمع ایستاده بود توجه همگی به سمت من جلب شد. حسام چند قدمی عقب آمده و کنارم قرار گرفت. دستش را دور شانه ام انداخته و رو به جمع معرفی ام کردم.

-الناز زنمه.

صدای "هویی" از جمع بلند شده و شروع به تبریک گفتن کردند. من اما هنوز ذهنم روی تصویری که لحظاتی پیش دیدم مانده و چیزی از حرف ها نمیفهمیدم. با راهنمایی حسام اول به سمت دختر ها رفته و به همگی دست دادم. حتی به آنی که حسام را در آغوش گرفت. نا خواسته نگاهی خصمانه حواله اش کردم اما او در نگاهش نه دوستی دیده میشد نه دشمنی. انگار که بود و نبود من برایش فرقی نداشت. به سمت پسر ها برگشته و متوجه شدم همگی با نگاهی زیر چشمی به حسام بدون اینکه دستانشان را جلو بیاورند سلام کردند. پس از حساسیت او خبر داشتند و رعایت میکردند! اما از کجا باید میدانستند؟ مگر حسام چند بار ازدواج کرده بود که دوستانش از حساسیت او باخبر باشند؟ یکی از پسر ها اما نیشخندی به روی حسام زده و عمدا دستش را به سمتم دراز کرد. میدانستم حسام تماما چشم شده تا واکنش مرا ببیند اما آن لحظه به قدری به خاطر رفتارش با آن دختر دلخور بودم که جز تلافی هیچ چیز آرامم نمیکرد. برای همین بدون اینکه نیم نگاهی به حسام بیندازم و به عواقب کارم لحظه ای بیندیشم دستم را جلو برده و با لبخندی که تنها

خودم از حرصی بودن آن خبر داشتم جواب تبریک
مرد جوان را دادم.

-ممنونم.

#پارت_108

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به محض اینکه دستم را عقب کشیده و به سمت حسام
برگشتم فهمیدم چه اشتباه بزرگی مرتکب شده
ام. چشمانش به حدی قرمز شده بود که در دل به غلط
کردن افتاده و از خدا خواستم امشب را به خیر کند.
اما در ظاهر خود را نباخته و سعی کردم زیر نگاه
کنجکاو بقیه که متوجه ی حال حسام شده بودند لبی
کش دهم. حسام بدون اینکه نگاهش را لحظه ای از
رویم بردارد به سمتم آمده و آرنجم را در دست گرفت
و مرا به سمت قسمت خالی تخت چوبی برده و کنار
هم روی آن نشستیم.

-خوشت میاد هر بار اون روی سگم رو ببینی نه؟

با اینکه از ترس داشتم قالب تهی میکردم اما کم
نیاورده و با تخصی جواب دادم:

-تو هم اون دختره رو بغل کردی.

فشار دستش روی آرنجم بیشتر شد.

-حالت میکنم نباید کارهای منو تلافی کنی بچه.

گفت و آرنجم را رها کرد و با دوستانش مشغول
صحبت شد. اما در تمام مدت حتی موقع خوردن شام
هم مرا از نگاه های خشمگینی که زیر چشمی حواله
ام میکرد بی نصیب نگذاشت. آن قدر ترسیده بودم که
هیچ چیزی از حرف ها و شوخی ها و خنده هایشان
نفهمیدم. حتی زمان معرفی هم اسم هیچ کدام در خاطرم
نماند و برای خالی نبودن عریضه تنها سری به معنای
فهمیدن تکان میدادم. از شام هم که هیچ چیز نفهمیده و
تنها با غذایم بازی کردم و مدام با خوردن آب بغضم را
فرو میخوردم. دلم میخواست زودتر این دوره‌می
منحوس را ترک کنم و به اتاق و تنهایی هایم پناه

ببرم. من از حسام و واکنشش وحشت داشتم و این حجم از نگرانی برایم آزاردهنده بود. با اینکه در اصل خطای نا بخشودنی نکرده بودم و اگر هم اشتباهی بوده بیشتر از جانب او بود اما باز هم از او و زمانی که قرار بود با هم تنها شویم به شدت واهمه داشتم. برای لحظه ای سرم را بلند کرده و متوجه ی نگاه معنادار مرد جوانی که به او دست داده بودم روی خودم و حسام شدم. از نگاهش کاملاً مشخص بود که با آگاهی از حساسیت حسام دستش را جلو آورده و من نیز کورکورانه و با لجبازی که تنها به ضرر خودم داشت تمام میشد به او در حرص دادن حسام کمک کردم.

#پارت_109

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بعد از یکی دو ساعت که برای من همچون یک قرن گذشت حسام با اشاره ای به من زودتر از بقیه بلند شده و قصد رفتن کرد.

-کجا حسام؟ تازه قلیون سفارش دادیم.

در جواب دوستش تنها سری به نفی تکان داده و با خداحافظی کلی دستم را گرفته و بدون اینکه اجازه ی صحبت به کسی بدهد ار آلاچیق خارج شدیم. آنقدری با سرعت راه میرفت و مرا به دنبال خود میکشید که چند باری نزدیک بود روی زمین بیافتم. به ماشین که رسیدیم قفلش را زده و خودش در را برایم باز کرد و با عصبانیت مرا به داخل آن تقریباً هول داد. ذهنم قفل کرده و هیچ حرکتی نمیتوانستم انجام دهم. کاش امشب اصلاً با او بیرون نمی آمدم. خودش هم سوار شده و در را به حدی محکم بست که در جا پریدم. بی معطلی ماشین را روشن کرده و طوری آن را از پارک در آورد و به سمت خیابان هدایتش کرد که با صدایش توجه همه به سمتمان جلب شد. وارد اتوبان که شدیم سرعتش را بالا برده و با خشمی غیر قابل کنترل ماشین را هدایت میکرد. از تصادف احتمالی که در پیش داشتیم ترسیده و در حالی که کمربندم را میبستم با صدایی که به زحمت به گوش خودم میرسید نجوا کردم:

-یواشتر.

انگار که منتظر همین جرقه بود تا منفجر شود. طوری
صدایش را بالا برد که مطمئن شدم گوش هایم آسیب
جدی دیده اند.

-خفه شوووو. تو غلط میکنی با اون عوضی دست
میدی. مگه بهت نگفتم حواست باشه اونجا چه گوهی
میخوری؟ پس چرا همچین غلطی کردی؟ هاااان؟

آن قدری ترسیده بودم که با من و من به دنبال
توجیهی برای آرام کردنش میگشتم.

-من... من... فقط فکر... کردم بی... بی احترامی
میشه.... اگر.... اگر دست ندم... من....

-چرت و پرت تحویل من نده الناز. اون آشغال از یک
جای دیگه سوخته بود داشت تلافی اش را اینطوری
درمی آورد. حساب اون عوضی رو بعدا میرسم. ولی
امشب تکلیفم رو با تو هم معلوم میکنم. معلوم میکنم تا

دیگه به هر نره خری دست ندی و لبخند ژکوند نرنی.
فهمیدی؟؟؟

#پارت_110

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

گفت و با تمام قدرت دستش را به فرمان ماشین
کوبید. بغض شکسته و اشک هایم روان شدند. با اینکه
تمام بدنم از ترس میلرزید اما به هر سختی بود جرئت
به خرج داده و با همان صدای لرزان و گرفته لب
زدم:

-خو...خودتم اون ...د...دختره... رو بغل کردی.

با این حرفم در حرکتی ناگهانی ماشین را گوشه ی
اتوبان جایی که هر آن ممکن بود ماشین دیگری ما را
نبیند و با سرعت به ما برخورد کند نگه داشت. به دلیل
بالا بودن سرعتش زمانی که ماشین را متوقف کرد
اگر کمر بند نبسته بودم با سر به شیشه جلو برخورد
میکردم. دستم را تکیه گاه داشبورده کرده و مات و

مبهوت به جلو خیره شدم. حسام به سمت خم شده و چانه ام را محکم در دست گرفت و مرا به سمت خود برگرداند.

-بهت گفته بودم منو با خودت مقایسه نکن بچه. یک مدت دنبالت نیفتادم و زیر و بمت رو در نیاوردم که بخوای الان اینجوری برام شاخ بشی و با کم عقلیت کارای منو تلافی کنی. من هر غلطی که بکنم بی اجازه دست به ناموس مردم نمی‌زنم. کور نبودى که دیدى اون عفریته خودش اومد جلو و بغلم کرد. ولى تو

به این جای حرفش که رسید فشارش را روی چانه ام بیشتر کرد که صدای آخم در آمد.

-تو عمدا دست اون عوضی رو گرفتی. عمداااا.

با فریادش ناخودآگاه پلک بسته و قطره ی اشکی از چشمانم جاری شد. چانه ام را به ضرب رها کرده و دوباره ضربه ی محکمی به فرمان ماشین زد.

-حقشه اون دستت رو بشکنم الناز.

به حق افتاده و نفس کم آوردم. درست است که در دل کمی به او حق داده و فهمیده بودم اشتباه کرده ام. اما این حجم از عصبانیت برای کاری که در فرهنگ خانوادگی هردوی ما خیلی دور از ذهن و بعید به نظر نمی آمد برایم قابل هضم نبود.

با صدای بوق ماشینی ترسیده به عقب برگشتم. ماشینی که نزدیک بود با ما برخورد کند و با سرعت از کنارمان گذر کرد و بوق را هم به نشانه ی اعتراض به صدا در آورد.

به خود آمده و دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم. باید کمی او را آرام میکردم تا امشب سالم به خانه برسم. با تردید دستم را جلو برده و روی بازوی عضلانی اش گذاشتم.

#پارت_111

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

تکائی نخورده و همچنان نفس های عمیق و حرصی می کشید. جرئت به خرج داده و پرسیدم:

-می...میشه از... ای... اینجا بریم؟

به سمت برگشته و نگاه خصمانه ای حواله ام کرد که باعث شد دستم را عقب کشیده و از او نگاه بدزدم.

-نشنیدم.

با تعجب سر بلند کردم که با هشدار ادامه داد:

-نشنیدم بابت غلطی که کردی معذرت خواهی کنی.

ماشین دیگری با سرعت از کنارمان رد شد که ترسیده سر تکان داده و به سختی لب به عذرخواهی گشودم.

-م... معذرت... می..میخوام.

هنوز وحشت و استرس تنم را می لرزاند و به خوبی نمیتوانستم حرف بزنم. دلم فقط رهایی از این وضعیت را میخواست و به همین دلیل هر چه او میگفت حاضر بودم انجام دهم تا زودتر از اینجا خلاص شوم.

-دفعه ی آخریه که همچین گوهی میخوری الناز. دفعه ی بعدی بشنوم یا ببینم تکرارش کردی اینقدر آروم باهات برخورد نمیکنم. مفهومه؟

خیره به انگشت اشاره اش که با تهدید جلوی صورتم به حرکت در آورد تند تند سر تکان دادم. حرف شنوی ام را که دید پوفی کرده و کلافه دستی به صورتش کشید و بالاخره ماشین را به حرکت در آورد. اگر آرامش این بود وای به نا آرام بودنش. با دلی شکسته و قلبی سنگین سرم را به صدای تکیه داده و اجازه دادم تا اشک هایم بی صدا سرازیر شوند. دیگر به یقین رسیده بودم که او تعادل روانی ندارد و زمان عصبانیتش هر کاری ممکن است انجام دهد. باید این موضوع را به مامان میگفتم تا بلکه با حمایت آن ها بتوانم جلوی حسام بایستم. تنهایی ایستادن جلوی او کار منی که جز سر به زیری و چشم گفتن و تلافی های بچگانه چیزی یاد نگرفته ام نبود. باید کسی غیر از خودم به او می فهماند که با این وضع نمیتوانم کنارش ادامه دهم. باید فکری برای این وضع میکردم.

#پارت_112

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-خیلی کارت اشتباه بود الناز. من شما رو اینطوری
تربیت کردم؟ کی دیدی به غیر از فامیل تو جمع های
غریبه با کسی دست داده باشیم؟

قبل از اینکه من جوابی دهم الهام به دفاع برخاست و
با تخیسی گفت:

-اگر ما دست نمیدیم مردامون هم زن غریبه رو بغل
نمیکنن.

مامان چشم غره ای به الهام رفته و خطاب به من
ادامه داد:

-اگر خوشت نیومد از کارش میتونستی سر فرصت
بهش بگی. نه اینکه اونطوری بخوای شخصیت خودت

رو پایین بیاری. با این کارت فقط اون رو بدبین کردی
همین.

کلافه از سرزنش های مامان پوفی کرده و نالیدم:

-من الان بحثم این نیست که کی دست داده کی بغل
کرده. اینارو براتون تعریف کردم که بگم حسام تعادل
نداره. بابت موضوعات ساده طوری عصبانی میشه که
جرئت نمیکنی هیچی بهش بگی. من ازش میترسم
مامان.

با این حرف الهام جلوتر آمده و دستم را در دست
گرفت و با دلداری گفت:

-قربونت برم الهی. الانم که چیزی نشده. شما فقط به هم
دیگه محرم شدید. اگر نخواستی همین امروز این
محرمیت رو فسخ میکنیم و تموم میشه میره. نه خانی
اومده نه خانی رفته. هوم؟

مامان عصبانی شده و رو به الهام توپید:

-هیچ معلوم هست چی داری میگی؟ به جای اینکه راهنمایی اش کنی تا دست از این بچه بازی هاش برداره بهش کار یاد میدی. مگه آبروم رو از تو جوب آوردم که امروز بگم دختر میدم فردا بگم نمیدم؟ اونم به خاطر چی؟ به خاطر اشتباهی که خود دختر من مرتکبش شده.

الهام جرئت به خرج داده و با ناراحتی جواب مامان را داد.

-مامان آبروتون مهم تره یا آینده ی دخترتون؟ اصلاً گیریم که الناز مقصر باشه. که اونم حق داره سنش کمه. اما حسام که بزرگتره باید خوب رفتار کنه و به الناز بفهمونه اشتباه کرده. نه اینکه با داد و هوار و تهدید بخواد خواهرم رو بترسونه.

#پارت_113

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مامان اما از موضع خودش کوتاه نیامد.

-حرف بیخود زنن الهام. اشتباه داریم تا اشتباه. همیشه
روی خط قرمز آدما پا بزاری و توقع داشته باشی با
آرامش اشتباهت رو گوشزد کنن.

خسته از این که کسی حرفم را نمیفهمد نفسی گرفته و
دلخور گفتم:

-باشه. متوجه شدم مامان که اشتباه از من بوده و
حسام هیچ مشکلی نداره.

خواستم از جا بلند شوم و به سمت اتاق خود بروم که
مامان اجازه نداد.

-الناز.

برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

-من دشمنت نیستم دخترم. مادرتم. بد تو رو که
نمیخوام. قرار باشه به خاطر چنین موضوعات
کوچیکی زندگیت رو خراب کنی که کلا باید قید ازدواج

کردن رو بزنی. بین هر زن و شوهری بالا و پایین و
 سختی هست. مهم اینه که یاد بگیری چطور مدیریتش
 کنی. الانم که اتفاقی نیفتاده. اون حسام بیچاره دست
 روت بلند نکرده که بگیم آدم عصبی و بی تعادلیه. یک
 دعوایی بینتون اتفاق افتاده که خودتم کم مقصر نبودی
 مامان جان.

نفسی گرفته و با تردید گفت:

-اما با همه ی اینا اگر بخوای به نسرين ميگم تا با
 حسام حرف بزنه. هوم؟

پوزخندی زده و با طعنه گفتم:

-نسرين كه مامانش نيست بخواد باهاش حرف بزنه.

-چی؟؟؟؟؟

به الهام كه با تعجب اين سوال را پرسیده بود نگاه
 کردم.

-نسرین مامانش نیست؟

مامان به جای من جواب الهام را داد که این بار باعث شد من با تعجب خیره اش شوم. گمان میکردم مامان از این موضوع اطلاعی نداشته باشد. اما با جوابی که به الهام داد فهمیدم از اول در جریان این موضوع بوده است.

#پارت_114

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-مامانِ حسام وقتی حسام کوچیک بود از باباش طلاق میگیره و همون موقع ها آقای رادمهر با نسرین ازدواج میکنه. در اصلم نسرین حسام رو بزرگ کرده.

-به من که گفته بود مامانش مرده.

مامان دستی در هوا برایم تکان داده و با بی حوصلگی گفت:

-حالا طلاق گرفته یا مرده.چه فرقی میکنه؟

دیگر حرفی نزدیم و با نیم نگاهی به الهام که در فکر فرو رفته بود به سمت اتاقم حرکت کردم.وارد اتاق که شدم روی تخت دراز کشیده و نا خودآگاه ذهنم به آن شیطننت و عشق بازی کوتاهی که قبل از بیرون رفتن در این اتاق داشتیم کشیده شد و دلم از یاد آوری اش تکان خورد.

شاید واقعا حق با مامان بود.من نباید روی نقطه ضعف او دست می گذاشتم و اینطور عصبی اش میکردم.الان که خوب فکر میکنم به جز مواقعی که پای یک فرد ذکور به هر دلیلی به میان بیاید میتوان روی حسام و محبت های زیر پوستی و مردانگی هایش حساب کرد.چه میشد اگر این حساسیت بیش از اندازه و غرور و خودخواهی ذاتی اش نبود.با این فکر ها موبایلم را برداشته و روی شماره ی او مکث کردم.از دیشب که مرا رساند دیگر هیچ پیامی نداده و تماسی نگرفته بود.گرچه تاکید کرده بود امروز نباید مدرسه بروم.او هم نمیگفت امروز اصلا روحیه ی رفتن به مدرسه و نشستن سر کلاس را نداشتم.دو دل به شماره اش خیره بودم و نمیدانستم زنگ زدن به او

کار درستی است یا نه. چند تقه به در زده شده و الهام
داخل آمد و تماس گرفتن با حسام خود به خود منتفی
شد. به حالت نشسته در آمده و با نگاهم او را تا زمانی
که کنارم بنشیند دنبال کردم.

-چیکار میکردی؟

اشاره به موبایلم کرد که شانه ای برایش بالا انداخته
و جواب دادم:

-هیچی.

انگار که در گفتن حرفی دو دل بود چون لبانش را چند
باری باز و بسته کرد. اما در نهایت طاقت نیاورده و
حرفی که میخواست بزند را به زبان آورد.

#پارت_115

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-ببین الناز من کاری ندارم مامان حرفش درسته یا نه. اگر واقعا فکر میکنی این پسر به دردت نمیخوره بهتره تا وابستگی بیشتری به وجود نیومده از همین الان راحت رو جدا کنی. نهایتش اینه که رابطه ی دوستی بین مامان اینا و خانواده رادمهر میخواد بهم بخوره دیگه. که اونم به نظرم اصلا مهم نیست. مهم تویی که آینده ات با یک انتخاب اشتباه تباه نشه. میفهمی چی میگم؟

سری به تایید حرفش تکان دادم. اما با حرف های مامان وقتی که خوب فکر میکردم من هم کم مقصر نبودم و نمیشد همه چیز را گردن حسام بیندازم و خیلی راحت او را کنار بزنم. به خصوص که من با حسام چیزهایی را تجربه کردم که به راحتی قابل فراموش کردن نبود. پس نباید عجله ای تصمیم میگرفتم.

-چیه آجی؟ نکنه تو هم خودت رو مقصر میدونی؟

سر بلند کرده و به خواهری که در هر موقعیتی حمایت میکرد خیره شدم.

-منم مقصرم آجی. اما اگر مقصر هم نباشم نمیخواهم
عجولانه تصمیم بگیرم و با یک تصمیم اشتباه دیگه
وضعیت رو بدتر کنم.

درک کرد چه میگویم که سری تکان داده و نفسی
گرفت.

-باشه عزیزم. با اینکه خیلی به این رابطه خوش بین
نیستم اما بدون هر تصمیمی بگیری من خودم پشتتم.

لباتم به لبخند باز شده و خود را در آغوشش انداختم.

-چه خوبه که هستی آجی.

نوازش وار دستش را به پشتم کشیده و بعد انگار
چیزی به خاطر آورده باشد مرا از خودش جدا کرده و
با اخم ریزی پرسید:

-راستی حسام هیچی از مامانش برات نگفت؟

-نه فقط قبل از محرمیت گفت مامانش مرده همین.

#پارت_116

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

شانه ای بالا انداخته و لبی به معنای نداستن کج کرد.

-پس چرا نسرین خانم میگفت طلاق گرفته؟

-نمیدونم.

-باشه. ولش کن. من میرم تو هم حالا که امروز خونه موندی یکم استراحت کن.

گفت و بوسه ای بر گونه ام نشاند و با لبخند دلگرم کننده اش از اتاق خارج شد. به نسبت دیشب و صبح حس بهتری داشتم و انگار که سبک تر شده بودم. موبایلم را برداشته و تردید را کنار گذاشتم و شماره ی حسام را لمس کردم. به سه بوق نرسیده آن را جواب داد.

-بله؟

با اینکه سردی صدایش حالم را بد کرد اما خودم را
نباخته و به گرمی سلام کردم.

-سلام.

جوابی نداد که پرسیدم:

-خواب بودی؟

-نه.

با جواب تک کلمه ای اش فهماند که هنوز دلخور است
و قصد کوتاه آمدن ندارد. با انگشتم پوست لبم را به
بازی گرفته و این بار آرام تر زمزمه کردم:

-قهری؟

صدای پوزخندش را شنیدم.

-الان کار دارم. بعد از ظهر حاضر شو میام دنبالت.

گفت و بدون اینکه منتظر جوابم بماند تلفن را قطع کرد. مات و مبهوت به موبایل و تماسی که پایان یافت خیره شدم. آنقدر از این کارش حرصی شدم که پتو را روی سرم کشیده و به خود ناسزا گفتم که چرا به این کوه غرور زنگ زده ام تا این چنین حالم گرفته شود.

#پارت_117

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نمیدانم چقدر با خود غر غر کردم که آخر خسته شده و در همان حال خوابم برد.

با سر و صدایی که از بیرون اتاق می آمد هوشیار شده و چشم باز کرده و با اتاقی تاریک مواجه شدم.

-نگفته بود با شما قراره بره بیرون وگرنه بیدارش میکردم.

-مشکلی نیست. میتونم برم تو اتاقش؟

-آره پسرم حتما.

صدای قدم هایشان تا نزدیکی اتاق آمد و هر آن منتظر بودم تا دستگیره ی در پایین کشیده شود اما نشد و به جای آن صدای مامان که سعی داشت آرام تر صحبت کند به گوشم رسید.

-حسام جان الناز برام تعریف کرد دیشب چی شده. من واقعا نمیدونم چرا همچین رفتاری از خودش نشون داد پسرم. ولی تو به دل نگیر. هر چی باشه الناز سنی نداره و کم تجربه است. شما که بزرگتری باید بهش راه و چاه زندگی کردن رو یاد بدی. باشه مامان جان؟

نفس حرصی از رفتار مامان کشیده و منتظر جواب حسام ماندم. چند ثانیه ای صدایی نیامد تا بالاخره حسام خیلی جدی جواب مامان را داد.

-بله. شما نگران نباشید. من میدونم باید چیکار کنم تا دیگه نخواد این رفتارها رو از خودش نشون بده.

-باشه پسرم.من برم براتون یک چایی قهوه ای چیزی
بیارم.

-نیازی نیست.فقط میخوام چند دقیقه ببینمش بعد
برم.اگر ممکنه چند دقیقه ای کسی نیاد تو اتاق.

-آره حتما عزیزم.شما راحت باشید.

به محض قطع شدن صدایشان پلک بسته و منتظر
ماندم تا حسام داخل شود.نمیخواستم بفهمد بیدار
هستم.به خصوص با حرف هایی که مامان به او زده
بود میدانستم باید قید صحبت کردن در مورد اشتباه او
را بزنم و تنها سر خم کرده و مدام از او بابت اشتباهم
معذرت خواهی کنم.

#پارت_118

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

صدای باز و بسته شدن در و چرخش کلید در قفل آمد. تمام تلاشم بر این بود تا مبادا پلک هایم بپرد و تنفسم از حالت عادی خارج شود. بوی ادکلن مردانه اش در کل اتاقم پیچیده و صدای قدم هایش را به سمتم تخته احساس کردم. با پایین رفتن تخت به سختی توانستم جلوی باز شدن چشم هایم را بگیرم. گرمی انگشتانش که روی گونه ام نشست و سرش که نزدیک آمد ضربان قلبم را در گلویم احساس کردم. گرمی نفس هایش به صورتم خورده و کنار لبانم به آرامی لب زد:

-نترس. کاریت ندارم. نمیخواه خودت رو به خواب بزنی بچه.

با حرفش به ضرب چشمانم را باز کرده و خیره ی چشمان پر از شیطنتش شدم. به واکنشم نیشخندی زده و کمی فاصله گرفت و از جا بلند شد که من بتوانم در جایم بنشینم. روی صندلی نشسته و با طلبکاری نگاهم کرد.

-خب؟

سری به معنای ندانستن تکان دادم.

-چی خب؟

-زنگ زده بودی چی بگی؟

با تعجب از این همه پیگیر بودنش به او خیره شدم. یعنی عذرخواهی دیشبم در ماشین و تماسی که امروز معنای دلجویی کردن داشت برایش کافی نبوده و باز میخواست تا از او طلب بخشش کنم؟ نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم طوری حرف بزنم تا باز با رفتار یا حرف اشتباهی همه ی حق ها به او داده نشود و این وسط تنها من مقصر شناخته نشوم.

-من فهمیدم کارم درست نبوده و دیگه هم تکرارش نمیکنم.

با غرور سری به تایید تکان داد.

-خوبه.

حرصی شده و ادامه دادم:

-اما تو هم نباید هر کسی اومد سمتت رو بغل کنی.

#پارت_119

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

اخم کرده و با جدیت جوابم را داد.

-تو برای من باید و نباید تعیین نمیکنی الناز.

دهانم از خودخواهیش باز ماند.

-اما....

میان حرفم پریده و به تلخی گفت:

-اما نداره.یاد بگیر خودت رو با من مقایسه نکنی
الناز.اگر قرار بود تو شبیه من باشی و گذشته ای

شبيه من داشته باشی از يك كيلومتری خونتونم رد
نمیشدم. مفهوماه؟

چه باید میگفتم به اوپی که ذره ای انعطاف به خرج
نمیداد؟
نفسی گرفته و با ناراحتی از جا بلند شدم.

-میرم صورتم رو بشورم.

زمانی که خواستم از کنارش بگذرم دستم را گرفته و
مانع رفتم شد.

-اینجوری؟

نگاهی به تی شرت آستین سه ربع و شلوار راحتی که
به تن داشتم کردم.

-چیه مگه؟

پورخندی زده و حرصی از جا بلند شد.

-دامادتونم بیرونه.

-آره میدونم.

عصبی ابرویی برایم بالا انداخت.

-یعنی همیشه پیشش اینجوری میگردی؟

#پارت_120

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

دوباره حساسیت هایش را شروع کرده بود. کلافه
پوفی کرده و نالیدم:

-علی آقا وقتی داماد خانوادمون شد من ده دوازده
ساله بود حسام.برام حکم داداشم رو داره.

کوتاه نیامده و با تمسخر گفت:

-این توهماتت رو بریز دور الناز و الکی هم به کسی
داداش داداش نبند. هیچ کس داداشت نیست. خب؟
الانم برو اینارو عوض کن بعد بیا بیرون.

خواست از کنارم بگذرد و اتاق را ترک کند که ایستاد
و به سمت برگشت و ادامه داد:

-موهات رو بپوشونی نپوشونی برام مهم نیست. اما
پیش هر مردی، تاکید میکنم الناز هر مردی چه محرم
چه نامحرم حواست باش لباسات درست و حسابی
باشه و جلب توجه نکنه. اوکی؟

گفت و عصبی از اتاق بیرون رفت و ندید چطور
درمانده روی صندلی وا رفتم. مثل اینکه قرار نبود
روزی با او در آرامش بگذرد. او و بدبینی هایی که هر
بار بیشتر از قبل میشد داشت من را به ادامه ی این
رابطه نا امید و دلسرد میکرد. از فکر کردن به این
موضوع خسته شده و با کلافگی از جا بلند شدم و بعد
از پوشیدن تونیک و شلوار مناسبی از اتاق بیرون
رفتم.

-خیلی خری الی. این دختره ی مارمولک رو برای چی
سوار ماشین شوهرت میکنی آخه؟

-خب چیکار میکردم. یهو اومد گفت منو تا سر
چهارراه برسونید منم دیگه روم نشد نه بگم.

سمانه در حالی که با چشمان باریک شده به غزل که
آن سمت حیاط با دختران کلاس معرکه گرفته بود خیره
میشد حرصی جواب داد.

-من این عوضی رو میشناسم. انقدر کثیفه که حتی به
نامزد تو هم چشم داره.

#پارت_121

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با اینکه رفتار غزل در ماشین خودم را نیز به شک
انداخته بود اما در ظاهر نشان نداده و اخمی به سمانه
کردم.

-چرا الکی تهمت میزنی آخه؟ حالا سوار شد تا یک
جایی رسوندیمش دیگه.

این بار نگاه باریک شده اش را مستقیماً به چشمانم
دوخت.

-باشه تو که راست میگی. عمه ی من بود از اینکه این
دختره با شوهرش دست داد ناراحت شد.

-ناراحت نشدم فقط به نظرم خیلی راحت برخورد کرد.

-الی جان من یکم از این خنگی دریا. اینجور دخترا
خوب بلدن چطور قاپ بدزدن. یک وقت به خودت میای
میبینی با عشوه خرکی هاش مخ حسام خانت رو
میزنه.

نمیدانم چرا دلشوره گرفته و نگاهم نگران شد.

-میشه در مورد یک موضوع دیگه حرف بزنیم؟

سمانه که متوجه ی بی حالی و ناراحتی صدایم شد از حالت طلبکارش کوتاه آمده و سعی کرد با شوخی مرا از این حال و هوا دربیانورد.

-خب حالا. هنوز حسام جونت رو ندزدیدن که اینجوری بُغ کردی.

نیشخندی به حرفش زدم و در حالی که از جا بلند میشدم دست او را گرفته و به سمت خود کشیدم.

-پاشو بریم الان زنگ میخوره.

بلند شده و با هم به سمت ساختمان مدرسه حرکت کردیم.

-میگم الی امروزم حسام میاد دنبالت؟

-او هوم.

#پارت_122

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

چهره در هم فرو برده و کنایه زد:

- شما هم دیگه شورش رو در آوردید. چیه هر روز هر روز با همید. یکی دو روز همو نبینید یکم دلتون برای همدیگه تنگ بشه خب.

به حرفش خندیدم و سری به تاسف برایش تکان دادم. چه خوش خیال بود او که گمان میکرد این هر روز با هم بودن هایمان از بی قراری و بی تابی نشأت میگیرد. خبر نداشت که حسام از روی تعصبات و تفکرات خودخواهانه و اشتباهش مدام در کنارم است.

- این توصیه هات رو نگه دار وقتی خودت شوهر کردی انجامشون بده.

با خنده نیشگونی از بازویم گرفته و با هم وارد کلاس شدیم. بعد از تمام شدن کلاس بر خلاف همیشه برای خروج از مدرسه عجله به خرج نداده و منتظر ماندم تا سمانه هم مرا تا دم در همراهی کند. جلوی در که رسیدیم دوباره غزل راهم را سد کرده و با لبخندی که اصلاً حس خوبی در آدم ایجاد نمی کرد پرسید:

-الی جون میشه امروز منو تا چهار راه برسونید؟
دمت گرم اون بار که منو رسوندید زودتر رسیدم
خونه.

زیر چشمی نگاهی به سمانه که با شک و تردید غزل را مینگریست کرده و جواب دادم.

-باشه اتفاقاً سمانه هم قراره امروز باهامون بیاد.

سمانه با چشمانی گرد شده نگاهم کرد که لبخندی تصنعی به رویش زدم تا متوجه ی منظورم شده و حرفی نزد. نمیدانم چرا احساس میکردم با حضور سمانه اگر غزل قصد بدی داشته باشد نمیتواند عملی اش کند. چهره ی دماغ شده ی غزل نشان داد که اشتباه

نکرده و با آوردن سمانه موقعیت را برای جولان دادن
 او جلوی حسام از بین برده ام. به سمت ماشین حسام
 رفته و صبر کردم تا همزمان با هم سوار ماشین
 شویم. روی صندلی نشسته و با لبخند به حسام نگاه
 کردم و در حرکتی غیر منتظره به سمتش خم شده و
 گونه اش را بوسیدم.

-سلام عشقم.

متوجه ی اخم ریزی که به معنای ندانستن بر صورت
 حسام نشسته بود شدم اما به روی خود نیاوردم. غزل
 هم سوار شده و به دلیل اینکه سمانه هم بعد از آن
 قصد سوار شدن داشت نتوانست خوب با حسام
 احوالپرسی کند و دست بدهد و به همان سلام آرام زیر
 لبی اش اکتفا کرد.

#پارت_123

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

و بعد در حالی که با لبخندی تصنعی مرا زیر نظر داشت در جایش قرار گرفت. در که توسط سمانه بسته شد حسام ماشین را به حرکت درآورده و با نیشخندی معنادار نگاهی حواله ام کرد. کمی از مسیر را که طی کردیم غزل به حرف آمده و با شرمی که اصلا به او نمی آمد رو به حسام گفت:

-بخشیدا تو رو خدا همش مزاحمتون میشم.

حسام که جدی جوابش را داد لبخندم عمق گرفت.

-مشکلی نیست.

از کنار صندلی نگاهی به سمانه کرده و هر دو ریز ریز شروع به خندیدن کردیم. قبل از چهارراه حسام ماشین را نگه داشته و بی تعارف گفت:

-ما قراره جایی بریم باید همین جا دور بزنم.

این یعنی از ماشین پیاده شوید. برایم مهم نبود با غزل این گونه حرف بزند اما شرمنده به سمت سمانه که به

خواست من اینجا حضور داشت برگشتم و از او
عذرخواهی کردم که لبخند دوستانه اش را تقدیم کرده
و چشمتی به رویم زد.

-فدای سرت.

بعد خیلی محترمانه از حسام تشکر کرده و به همراه
غزل از ماشین پیاده شد. دیدم که چیزی به غزل گفته و
بعد از او جدا شد و به سمت ایستگاه اتوبوس بالای
خیابان رفت.

-خب؟ عشقم چه خبر؟

به طرف حسام که با تمسخر این حرف را زده بود
برگشتم. نگاهم را که دید دوباره ابروهای پر پشتش
بهم گره خورده و طلبکار گفت:

-مگه نگفتم خوش ندارم با این دختره بیلکی؟

لب برچیده و با دلخوری از رفتاری که با سمانه داشت
زمزمه کردم.

-من خیلی باهاش دوست نیستم.اون همش سعی داره
بهم نزدیک بشه.

چیزی نگفت که طاقت نیاورده و با ناراحتی غر غر
کردم.

-حالا چرا با سمانه اونطوری برخورد کردی؟اون
بیچاره که به اصرار من اومده بود برسونیمش.

#پارت_124

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ماشین را به حرکت در آورده و به سمت اولین بریدگی
قبل از چهار راه رفته و از آن خارج شد.

-من راننده ات نیستم که رفیقات رو دعوت میکنی تا
برسونمشون.

متعجب به چهره ی دلگیرش نگاه کردم و خجالت زده
گفتم:

-ببخشید. فکر نمی‌کردم ناراحت بشی.

با عذرخواهی ام لبی کج کرده و سری به تایید تکان
داد. به رو به رو خیره شده و آرام پرسیدم:

-کجا داریم میریم؟

-خونه ی من.

-اونجا میریم چیکار؟

-نسرین زنگ زد گفت امشب بریم اونجا. باید برم خونه
لباس عوض کنم.

با حرفش نگاهی به یونیفرم سورمه ای که به تن
داشتم کردم.

-پس من چی؟ با همین لباسا بیام؟

توجه اش به سمت جلب شد.

-مشکلی نیست. یک مجتمع خریدی جایی وایمیستم تا لباس بخری.

من و منی کرده و با تعلل گفتم:

-کاش اول منو میبردی خونه تا آماده بشم.

نیم نگاهی حواله ام کرد.

-گفتم که یک جا وایمیستم برات لباس میخرم.

وقتی دیدم اصرار فایده ندارد سکوت کرده و دیگر هیچ نگفتم. نمیدانم چرا نمیفهمید این طور بی خبر جایی دعوت شوی و بعد بدون اینکه از تو بپرسند شرایطش را داری یا اصلا دلت میخواهد بروی یا نه برایت برنامه بریزند چقدر آزار دهنده است.

#پارت_125

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

جلوی مجتمع خریدی ماشین را نگه داشته و هر دو با هم پیاده شدیم. هنوز کامل داخل نرفته بودیم که موبایل حسام زنگ خورده و برای جواب دادن به آن مجبور شد آهسته تر قدم بردارد و من که دلخور از رفتار دقایقی پیش او بودم همانطور به راه خود ادامه دادم. سرم را با دیدن ویتترین مغازه ها گرم کرده بودم تا حسام خودش را برساند. عصر بود و پاساژ خلوت تر از هر وقت دیگری. جلوی مغازه ی مانتو فروشی ایستاده و خیره به مانتوهای که هیچ کدام در نظرم زیبا نمی آمد شدم.

-کدومش رو میخوای برات بخرم خوشگله؟

با صدای پسر جوانی که در یک قدمی ام ایستاده بود ترسیده به عقب برگشته و از او فاصله گرفتم.

-نترس جوجو. کاریت ندارم که.

نگاهی به حسام که هنوز مشغول گفت و گو با تلفن بوده و حواسش به این سمت نبود کرده و با نگرانی رو به پسر نالیدم.

-خواهش میکنم مزاحم نشید.

با لبخند قدمی جلو آمده و دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-مزاحم چیه عزیزم.دیدم تنهایی گفتم همراهیت کنم.

نگاهش را از سر تا پایم گذرانده و با شیطنت پرسید:

-از مدرسه میای؟

مضطرب تنها نگاهش کردم که لبخندش عمق گرفته و گفت:

-ای جونم.کوچولویی هنوز که.

از ترس قلبم در دهانم میزد و او بی توجه به رنگ
چهره ام که مطمئنم همچون گچ دیوار شده بود داشت
برای خودش خزعبلات میبافت. میترسیدم اگر حرکت
کنم به دنبالم بیاید و بیشتر باعث جلب توجه شود. از
طرفی به سمت حسام هم نمیتوانستم بروم. حسامی که
از الان تصور واکنشش هم باعث میشد قالب تهی
کنم. همچون انسان هایی که خطایی از آنها سر زده
همانجا ایستاده بودم و با نگاهم از پسر جوان بی فکر
التماس میکردم تا زودتر برود.

-چرا چشمت اشکی شدن خوشگله؟

با تعجب دستی به چشمانم که متوجه نشدم چه زمانی
از ترس زیاد خیس شده اند کشیدم. پسر جوان جلوتر
آمده و من به همان نسبت عقب تر رفتم.

-نترس جوجو. ببین...

#پارت_126

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با مشتی که نا غافل بر دهانش کوبیده شد نا خودآگاه
 جیغ کشیده و خیره ی حسامی شدم که به جان آن پسر
 جوان افتاده بود. پاساژ خلوت بود و چند نفری هم که
 متوجه شدند جلو نیامده و از همان دور به تماشا
 ایستادند. هر چه حسام را صدا زدم تا او را رها کند و
 دست بردارد گوشش بدهکار نبود. خوب که از خجالت
 پسر جوان در آمد به سمت برگشته و با چشمان خون
 بارش نگاهم کرد. منتظر بودم تا جلو بیاید و من را
 آرام کند اما با حرفی که زد تمام تنم یخ کرده و مبهوت
 شده برجای ماندم.

-گمشو تو ماشین.

حس کردم آب سرد بر سرم ریخته اند. همانطور خشک
 شده نگاهش کردم که با صدای بلند تری غرید:

-میگم گمشو تو ماشین تا پیام.

به خود آمده و خجالت زده از رفتار زننده و زشتش
 جلوی افراد غریبه سر پایین انداخته و با عجله به

سمت ماشین رفتم. به محض نشستم روی صندلی با صدای بلندی بغضم را شکسته و شروع به گریستن کردم. در این مدت متوجه ی تعصبات و غیرت های کورکورانه ی حسام شده بودم و انتظار چنین دعوایی با آن پسر جوان را از او داشتم. اما گمان نمی کردم وقتی مرا آن گونه ترسیده و گریان ببیند بخواهد این قدر تلخ برخورد کند. منی که هیچ تقصیری در این موضوع نداشتم. صدای باز شدن در ماشین که آمد فوراً دستی به صورتم کشیده و سعی کردم حق حق های ریزم را نیز خفه کنم. با حرکاتی که نشان دهنده ی خشمش بود ماشین را روشن کرده و آن را به حرکت در آورد. نمیدانم چقدر از مسیر را طی کرده بودیم که با فریادش در جا پریدم:

-تو گوه میخوری وقتی اون بی ناموس میاد کنارت همونجا وایمیستی مثل ماست نگاش میکنی.

ترسیده حق زدم که خشمگین تر شد.

-جواب منو بده.

احساس میکردم قدرت تکلم را از دست داده ام و نمیتوانم حرف بزنم. سکوت را که دید حرصی پوزخندی زده و سرعش را بیشتر کرد.

#پارت_127

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ماشین که در پارکینگ آپارتمانهاش پارک شد با عجله پیاده شده و در سمت من را نیز باز کرده و منتظر ماند تا همراهش شوم. تعلل را کنار گذاشته و پایین رفتم و جلوتر از او به سمت آسانسور حرکت کردم. تا زمان رسیدن به واحدش ساکت بوده و گاهی زیرلبی اصوات نامفهومی میگفت که چیزی از آن متوجه نمیشدم. وارد خانه شدیم و به محض اینکه در پشت سرمان بسته شد او داد زدن هایش را از سر گرفت. بر خلاف بقیه که در سکوتشان تلاش میکردند کمی آرام شوند او سکوت میکرد تا خشمش را بیشتر جمع کند و یک جا آن را بیرون بریزد.

-دو دقیقه ولت کردم چیکار کردی که اون آشغال
اونطوری بهت گیر داده بود؟ هاان؟

حرفی نزدیم که طاقت نیاورده و بازویم را با دستانش
فشرده و محکم تکانم داد.

-لالمونی نگیر الناز. مثل آدم جوابمو بده تا همینجا یک
بلایی سرت نیاوردم.

تهدیدش کار ساز بود که باعث شد به سختی از خود
دفاع کنم.

-من... من فقط وای.. وایستاده... بودم جلوی
م... مغازه. نم.. نمیدونم ..اون یهو... از کجا... پیداش
شد.

-وقتی داشت زر زر میکرد چرا همونجا خشکت
زد؟ هاان؟ چرا برنگشتی پیش من؟

-تر... ترسیدم.

-گوه خوردی.

بغضم را قورت داده و سعی کردم تا کمی از شخصیتم
دفاع کنم.

-در...درست حرف...بزن.

عصبی مرا به سمت خودش کشیده و نگاه سرخ شده
اش را به چشمانم دوخت.

-درست حرف نزنم میخوای چه غلطی کنی؟

نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم.

-من...من کار اشت..اشتباهی ن..نکردم.

#پارت_128

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

برای ثانیه ای در چشمان خشمگینش دلسوزی و
محبت را دیدم.

-من...فق...فقط....ترسیدم.اما...تو به جای...اینکه
آروم کن...کنی دا...داری
بیشتر...منو...می...میترسونی.

کلافه نفسی گرفته و قدمی عقب رفت.
گره ی ابروهایش را بیشتر کرده و بدون ذره ای
نرمش جوابم را داد.

-نازت رو بکشم که دفعه ی بعدی هم باز همین غلط
رو بکنی؟ نه بچه.یکم ترس برات خوبه تا حواست رو
بیشتر جمع کنی اینجور موقع ها مثل ماست واینستی
هر بی شرفی باهات هم کلوم بشه.مفهومه؟

از کله شقی اش نیشخندی زدم.

-تا...تا کی؟؟؟

-چی تا کی؟

-فکر...میکنی ت... تا کی همینجوری ازت... میترسم
..و ح...حساب میبرم؟

انگار که با این حرف آتش زده باشم در چشم برهم
زدنی جلو آمده و چانه ام محکم در دست گرفت.

-تا آخر عمرت.فهمیدی؟

ترسیده سر تکان دادم که چانه ام را ول کرده و
حرصی دستی به صورتش کشید.موبایلش که زنگ
خورد بی معطلی آن را در آورده و با لحنی عصبی
جواب داد.

-چی میگی نسرین؟

...-

-نه امشب نمیایم.

...-

-یعنی همین. نمیتونیم بیایم.

گفت و تماس را قطع کرد. او حتی با نسرین که حکم مادرش را داشت خوب حرف نمیزد چه رسد به منی که هنوز در نظرش کودک محسوب میشدم.

#پارت_129

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از بهم خوردن مهمانی امشب خشنود شدم. تصور اینکه با این حال بخواهم در جمع بنشینم و به بقیه لبخند بزنم برایم غیر قابل تحمل بود. حسام موبایلش را روی مبل انداخته و با همان اخم های درهم به سمتم قدم برداشت. مضطرب منتظر ماندم تا باقی مانده ی حرف هایش را بزند. حسامی که من شناخته بودم تا از من جمله ی "ببخشید دیگه تکرار نمیکنم" را نمیشنید دست بردار نبود.

-از این به بعد وقتی من کنارت نیستم سرت رو مثل
گاو نمیندازی پایین بری. وقتی هم یک آدم عوضی مثل
اون بچه ژینگول مزاحمت شد سریع میای پیش خودم
تا به حسابش برسم. مفهومه؟

لب برچیده و سری به تایید تکان دادم.

-زبون نداری مگه؟

-فهمیدم. دیگه تکرار نمیشه.

با پیروزی سر تکان داده و مسیر اتاق خوابش را در
پیش گرفت.

-الانم همونطوری اونجا واینستا.

با حرفش جرئت به خرج داده و پرسیدم:

-می میشه.. اس... اسنپ بگیری برم خونه؟

با جدیت جوابم را داد.

-نخیر. وقتش که بشه خودم میبرمت.

حوصله ی بحث با او را نداشتم. برای همین حرفی نزده و کوله ام را زمین گذاشتم و به سمت مبل های راحتی حرکت کردم. روی راحتی سه نفره ای خودم را رها کرده و پلک هایم را که از گریه میسوخت روی هم گذاشتم تا کمی به آنها استراحت دهم. ذهن خسته ام تنها به یک چیز فکر میکرد. آن هم تمام کردن این رابطه که این گونه مریض و کج دار داشت پیش میرفت. اما ته دلم به این موضوع که کنار گذاشتن حسام به همین آسانی ها امکان پذیر نیست آگاه بود. باید تا دیر نشده فکری به حال خود میکردم. پلک باز کرده و دیدم که حسام لباس هایش را با رکابی و شلوارکی که اندام ورزشکاری اش را به خوبی نشان میداد عوض کرده و به پذیرایی برگشت.

#پارت_130

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-چی میخوری سفارش بدم؟

انگار نه انگار تا دقایقی پیش داشت با نگاه
غضبناکش جان مرا میگرفت.

-هیچی.

ناز نمیکردم. واقعا اشتها نداشتم و دلم فقط رفتن از
خانه ی این مرد را میخواست. او اما توجهی به حرفم
نکرده و با تلفن ثابت خانه شماره ای گرفته و به
اندازه ی دو نفر غذا سفارش داد. بعد از پایان دادن به
تماس نزدیک آمد و کنارم روی مبل نشست.

-خوشم نمیاد میری تو قیافه.

در دل پوزخندی زدم اما در ظاهر چیزی نشان ندادم.

-تو قیافه نرفتم. فقط خسته ام دوست دارم زودتر برم
خونه استراحت کنم. همین.

در حرکتی ناگهانی دستم را گرفته و مرا به سمت خود کشید که در آغوشش فرو رفتم.

-خب همین جا استراحت کن.

دلم فاصله گرفتن از او را میخواست اما ممکن بود با کوچکترین حرکتی دوباره عصبی شود و شروع به جر و بحث کند. و من واقعا دیگر کشش جر و بحث با او را نداشتم. بنابر این همانطور در آغوشش ماندم و با صدایی که رنگ خواهش داشت گفتم:

-میشه منو ببری خونه؟

دستش را بند چانه ام کرده و سرم را بالا گرفت.

-خوشم نمیداد ازم فاصله میگیری.

نتوانستم جلوی نیشخند زدنم را از این همه "خوشم نمیداد" هایش بگیرم و طعنه نزدم.

-تو دقیقا از چی خوشت میاد؟

کج کردن لب هایش با اخم روی صورتش هم خوانی
نداشت.

-از تو.

طوری آن را بیان کرد که حس کردم چیزی در دلم
تکان خورد. حسام سر جلو آورده و خواست لبانم را
ببوسد که به خود آمده صورتم را برگرداندم و اجازه
ندادم.

#پارت_131

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

متوجه ی نفس حرصی و عصبانیتش شدم اما به روی
خود نیاورده و نگاه دزدیدم. واقعا تحمل این بوسه بعد
از رفتار زننده ای که ساعتی پیش به خاطر گناه
ناکرده با من داشت به شدت سخت و طاقت فرسا بود.

با خشم سرم را بلند کرده و مقنعه ام را کنار زد و به سمت گردنم خم شد و گاز ریزی از آن گرفت که صدای آخم را بلند کرد.

-دفعه ی آخرت بود منو پس زدی الناز.

گفته و با عصبانیت مرا کنار زد و از جا بلند شد.

-پاشو برسونت خونه تا بیشتر از این گوه نزدی به اعصابم.

از خدا خواسته مقنعه ام را درست کردم و با برداشتن کوله ام از جا بلند شدم تا هر چه زودتر از آن خانه و صاحب بد اخلاقش خلاص شوم.

-خب تو چرا وقتی مزاحمت شد همونجا وایستادی نگاه کردی؟

-چیکار میکردم مامان؟ راه میرفتم که دنبالم بیفته یا
میرفتم پیش حسام تا به دعوا تشویقش کنم؟

مامان که دیگر نمیدانست چه جوابی باید بدهد به
عادت دستی به موهای رنگ کرده اش کشید و گفت:

-خب الان میگی چیکار کنم؟ برم زنگ بزنم بهشون
بگم دخترم چون نامزدش دوستش داره و روش
غیرتی میشه ازش خوشش نیاد؟

نتوانستم آرام بماتم و از بی منطقی مامان صدایم کمی
بالا رفت.

-اگر دوستم داشت اون لحظه به جای اینکه جلوی
همه داد بزنه سرم میومد منو از اونجا منو میبرد
بیرون.

مامان اخم ریزی حواله ام کرده و تذکر داد:

-آرومترم میتونی حرفت رو بگی.

لب برچیده و سری به تایید حرفش تکان دادم.

-بخشید.

#پارت_132

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

در جواب پلکی بست و بعد از کمی تعلل گفت:

-الناز مرد وقتی به رگ غیرتش بر میخوره همیشه
ازش توقع آرامش داشت.

-پس چرا بابا و علی آقا اینطوری نیستن؟

نیشخندی زده و با تمسخر گفت:

-چه مقایسه هایی میکنی تو هم. اونا که فکر کنم کلا
رگ ندارن.

از حرف مامان متعجب شدم. میدیدم گاهی از اینکه بابا به پوشش و رفتار او متذکر نمیشود ناراحت است اما نمیتوانستم درک کنم.

-اینکه بابا بهت گیر الکی نمیده و ناراحتت نمیکند بده؟

لیبی کج کرده و خیره به میز جواب داد:

-الناز زنا گاهی دوست دارن شوهرشون یک جایی سر یک چیز شاید ساده ای بهشون تذکر بده. چون این یک جوری نشون دهنده ی توجه و دوست داشتنشونه.

متوجه ی منظورم مامان شده بودم. اما این موضوع در مورد تذکر های بیجا و بیش اندازه ی حسام صدق نمیکرد.

-ولی مامان گیر دادن های حسام دائمی و الکیه و بیشتر نشون دهنده ی بیماری ذهنیه تا دوست داشتن.

مامان نگاه از میز گرفته و با اخم هشدار داد:

-خوب نیست عیب میزاری رو پسر مردم.

کوتاه نیامده و به آرامی زمزمه کردم:

-عیب نیست حقیقه.

پوفی کرده و با درماندگی پلک هایش را مالید.

-خیلی خب.یک چند روزی صبر کنیم بعدش اگر هنوزم
نظرت اینیه که الان گفتم من با نسرین حرف میزنم
ببینم چی میگه.خوبه؟

همین هم برای منی که به حمایت مامان امیدی نداشتم
جای شکر داشت.لبخندی زده و سری به تایید حرفش
تکان دادم و با حس بهتری از آشپزخانه خارج شدم.

#پارت_133

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

روی صندلی نشسته و کتاب درسی را در دست گرفتم. امتحانات آخر ترم شروع شده و من به خاطر نامزدی بی مقدمه ای که برایم پیش آمده بود خیلی خوب از پس درس ها بر نمی آمدم. نباید اجازه میدادم این رابطه که انتهایش معلوم نبود تمام آینده ی مرا تحت الشعاع خود قرار دهد. از فکر درآمد و سعی کردم تمام تمرکز را روی نوشته های کتاب بگذارم تا اولین امتحان را با نمره ای پایین شروع نکنم. هنوز یک صفحه را تمام نکرده بودم که موبایلم زنگ خورده و اسم حسام روی آن نمایان شد. کلافه از بد شانس ام پوفی کرده و با تعلل آن را جواب دادم:

-الو سلام.

-فردا ساعت چند باید بری؟

مثل همیشه بدون سلام و احوال پرسشی مستقیم حرفش را زد. متعجب از اینکه به یاد داشت فردا اولین روز امتحانم است مکثی کرده و گفتم:

-ساعت ده امتحانم شروع میشه.

-نه و نیم اونجام.

-نمیخو...-

حتی اجازه ی کامل شدن جمله ام را نداده و تماس را قطع کرد.

حرصی موبایل را روی میز پرت کرده و جیغ خفه ای کشیدم. آخر از دست او و زورگویی هایش دیوانه میشدم.

-چرا اینجا نشستی؟

نگاهی به غزل که به سمت می آمد کرده و با بی حوصلگی جوابش را دادم:

-منتظرِ سمانه ام.

بی توجه به سردی کلامم آمد و کنارم روی نیمکت
حیاط نشست.

-میگم پایه ای بعد آخرین امتحان بریم یک کافی شاپی
رستورانی جایی؟

#پارت_134

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

شانه ای به معنای ندانستن بالا انداختم که با شوخی
به بازویم ضربه ای زد و گفت:

-نه نیار دیگه. میریم یکم خوش میگذرونیم خستگی
امتحانا از تنمون دربیاد.

نتوانستم جلوی زدن پوزخندم را بگیرم. خستگی
امتحانات برای غزلی که جز تقلب هیچ تلاش دیگری
در درس خواندن نمیکرد واقعا خنده دار بود. قبل از
اینکه بخواهم جوابی به او بدهم سمانه با چهره ای

درهم از ساختمان مدرسه بیرون آمد. بلند شده و
نگران به سمتش رفتم.

-چیشد؟

-دو تا سوال رو نتونستم خوب جواب بدم.

-بی خیال بابا. به خاطر دو تا سوال اینطوری چس ناله
میکنی؟

نگاهی به غزل که این حرف را زده بود کردم. مثل
اینکه قصد نداشت از مصاحبت با ما دست بردارد. سعی
کردم حضورش را نادیده بگیرم و رو به سمانه گفتم:

-حالا شاید همونقدر که نوشتی کافی باشه نمره ی
خوبی بیاری نگران نباش.

غزل که دید توجهی به او ندارم با نگاهی به ساعتش
گفت:

-دیر شد. من دیگه برم بچه ها. فعلا.

هر دو زیر لبی و آرام جواب خدا حافظی اش را دادیم و
او با عجله مدرسه را ترک کرد.

-میگم این چرا انقدر چسب شده بهت؟

در جواب سمانه تنها "نمیدانم" زمزمه کردم.

#پارت_135

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بی حوصلگی ام را که دید با کنجکاوی خیره ام شده و
جدی پرسید:

-چند وقتیهِ رو فرم نیستیا؟ چیزی شده؟

دلم درد و دل کردن با کسی را میخواست. اما نمیدانستم
سمانه که در جریان جزئیات رابطه ام با حسام نبود
میتوانست کمکی بکند یا نه.

-چته الی؟من غریبه ام که حرف نمیزنی؟

با حرفش نگاهی به ساعت مچی ام کردم.تا آمدن حسام که گفت کار مهمی دارد و صبر کنم تا خودش دنبالم بیاید نیم ساعتی وقت داشتم.برای همین دست سمانه را گرفته و به سمت نیمکت خالی گوشه ی حیاط بردم.وقتی نشستیم مانده بودم که حرفم را از کجا شروع کنم.سمانه تعلم را که دید نیشگون ریزی از بازویم گرفته و توپید:

-لال نشی دختر.میگی چیشده یا نه؟

بی مقدمه شروع به صحبت کردم.

-سمانه من فکر میکنم حسام مریضه.

دهانش از تعجب باز مانده و چشمانش از حدقه درآمد.

-مریضی چی؟نکنه ایدز داره؟

چشم غره ای به حدسیاتش رفتم و ادامه دادم:

-مريضی جسمی نه. حس میکنم از نظر روحی مریضه.

از توضیح های نصف و نیمه و بی سر و تهی که میدادم کلافه شده و پوفی کرد.

-میشه مثل آدم تعریف کنی ببینم دقیقا چی میگی؟

نفسی گرفته و گفتم:

-سمانه حسام خیلی شکاکه. اصلا اجازه نمیده تنهایی جایی برم. روی هر مردی که به هر دلیلی سمت میاد حساسه. همین چند روز پیش رفته بودیم پاساژ خرید کنیم یکی مزاحم شد باید بودی میدیدی چطوری بین اون همه آدم سرم داد کشید. اصلا رفتارهاش غیر قابل پیش بینی. همش در تلاطمه. یک جوریه که آدم ازش میترسه.

#پارت_136

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به این جای حرفم که رسیدم بغضی که مهمان ناخوانده
ی گلویم شده بود را فرو داده و آرام تر زمزمه کردم:

-دارم به بهم زدن این رابطه فکر میکنم.

سمانه در سکوت نگاهم کرده و هیچ نگفت. انگار که
داشت شنیده هایش را هضم میکرد. کمی که گذشت
بالاخره به حرف آمده و پرسید:

-تو این مدت که با هم نامزدید تنها مشکلش همینه
فقط؟

نگاهش کرده و سری به نفی تکان دادم:

-نه. کلا حسام خیلی مغرور و خودخواهه. آدمی نیست
که بشه راحت باهاش کنار اومد. خیلی زورگوئه.

متوجه شدم که نگاه سمانه رنگ دلسوزی به خود
گرفت.

-خب اینارو به مامانت هم گفتی؟

-نه همه رو. ولی آره یک چیزایی بهش گفتم.

-نظرش چی بود؟

-گفت فعلا صبر کنم بعد اگر هنوز دیدم این رابطه به جایی نمیرسه یک فکری میکنه.

سوالی نگاهش کرده و با درماندگی پرسیدم:

-تو میگی چیکار کنم سمانه؟

دستم را در دست گرفته و سعی کرد دلداری ام دهد.

-منم مثل خودت تجربه ای تو این موضوع ندارم
الی. اما نگران نباش حل میشه. فقط یک چیزی. یعنی تو
این یکی دو ماهی که نامزدید تا حالا بهت ابراز علاقه
نکرده یا چه میدونم گل نخریده و بیرون نبردت؟

-حسام اهل گل خریدن و محبت کردن زیونی نیست
سمانه.ولی بیرون رفتن چرا.پیش اومده بیرون بریم و
همیشه هم جاهایی میرفتیم و چیزایی میخرید که من
لذت خوشم بیاد.

با حرفم لبخند دلگرم کننده ای زده و گفت:

#پارت_137

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-خب پس چیزی نیست که نشه حلش کرد.اگر فقط
شکاکیتش داره اذیتت میکنه فکر کنم به مرور زمان
خوب بشه الی.آخه دختر عموی خودمم نامزدش خیلی
شکاک بود.طوری که همه میگفتن جدا شه بهتره تا با
این آدم زندگی کنه.اما اون تو زندگیش موند و بعد
یکی دو سال کم کم شوهرش خوب شد.میگم شاید
حسام هم همینطوری باشه.شاید چون اولای نامزدی
تونه و بهت اعتماد نداره انقدر حساسیت نشون
میده.بعدا که برید سر خونه زندگی تون خوب
بشه.هان؟

نمیدانم وابستگی بود یا محبت اما در این مدت من هم
گرایشاتی نسبت به حسام پیدا کرده بودم که حرف
سمانه باعث شد کمی امیدوار شوم.

-یعنی میگی خوب میشه؟

لبی کج کرده و شانه ای برایم بالا انداخت.

-ممکنه. ولی بستگی به خودتم داره.

-به من؟

-آره. تو خودت چقدر برای این رابطه تلاش
کردی؟ میگیرم اون غرور داره و بهت ابراز علاقه
نمیکنه. تو چی؟ بهش ابراز علاقه میکنی؟

حق به جانب جوابش را دادم.

-آخه وقتی اون همش سعی داره زور بگه من چطوری
میتونم بهش ابراز علاقه کنم سمانه. بعد هم چی بهش

بگم؟ من الان فقط بیشتر یک حس وابستگی دارم بهش
نه عشق و علاقه.

انگار حرفم برایش قابل قبول بود که سری تکان داده
و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-میدونم چی میگی. اما الناز باید قبول کنیم که نامزدت
به جز این شکاکیتی که گفتی همه ی شرایط رو برای
جذب یک دختر داره. واقعا چطور تو عاشقش نشدی؟

از تمسخر کلامش نیشخندی زده و مشت بی جانی به
پایش کوبیدم که باعث شد او نیز بخندد.

#پارت_138

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-نه خدایی الی چرا عاشقش نشدی؟ پسره از نظر
استایل و خوش قیافه بودن که خدای جذابیته. از نظر
مالی هم که یک ماشین صدتای من و تو رو میخره
میفروشه. فقط یک اخلاقش گنده که اونم با یاد گرفتن

چهار تا ناز و عشوه درستش میکنی. دیگه چی
میخوای خره؟

خندیدم و از جا بلند شدم.

-دیوونه ای به خدا. من چی میگم تو چی میگی.

سمانه که تازه حس شوخ طبعی اش گل کرده بود
دست برنداشته و همانطور که از در مدرسه خارج
میشدیم یاوه گویی هایش را ادامه داد:

-جدی میگم الی. ببین از من میشنوی اصلا این کیس
فوق العاده رو از دست نده. نگرانه اخلاقش هم
نباش. مرد ها همشون یک رگ خواب دارن. فقط کافیه
یک شب با یک لباس خواب قرمز پیشش عرض اندام
کنی اونوقت میبینی....

نطقش که کور شد و نگاهش که ثابت ماند ترسیده
چشم از او برداشته و به رو به رو و حسامی که با
نیشخند و دست به سینه دم در ایستاده بود خیره
شدم. سمانه هول شده و با لکنت سلام کرد.

-س...سلام.

حسام با نگاهی معنادار در جواب تنها سری تکان داد و سمانه که دید هوا پس است و سوتی وحشتناکش را او فهمیده دیگر ماندن بیشتر از آن را جایز ندید و با خداحافظی کوتاهی به سرعت از ما فاصله گرفت. با رفتنش حسام اشاره ای به ماشین که دقیقاً جلوی در پارک شده بود کرده و گفت:

-بشین بریم دیر شد.

به خود آمده و در حالی که سعی میکردم جلوی خندیدنم را از یادآوری چهره ی مات شده ی سمانه بگیرم سوار ماشین شدم. به محض نشستیم حسام با شیطنت خیره ام شده و پرسید:

-این دوستت اسمش چی بود؟

#پارت_139

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-سمانه.

دستی به لب هایش کشیده و درحالی که ماشین را به حرکت در می آورد گفت:

-از اینکه بخوای رفیق بازی داشته باشی خوشم نمیاد اما این دختره فکر کنم به درد بخوره.

نگاهم کرده و با کنایه ادامه داد:

-راهکارهاش خوبه.

چشم درشت کرده و با تعجب خیره اش شدم که باعث شدی لبی به معنای لبخند کج کند و نگاهی به سر تاپایم بیندازد.

-این لباس قرمزی که گفت فکر کنم خیلی بهت بیاد.

از خجالت سرخ شده و نگاه دزدیدم و زیر لب هر چه
ناسزا بلد بودم نثار سمانه کردم. نفسی گرفته و سعی
کردم موضوع را عوض کنم تا حسام بیشتر از این با
حرف هایش خجالت زده ام نکند.

-کجا داریم میریم؟

-میرسونمت خونه.

با یادآوری اینکه مامان خانه ی الهام است گفتم:

-خونه نه اگر میشه منو برسون خونه ی الهام.

با اخم و سوالی خیره ام شد.

-اونجا چرا؟

از سوالش مات مانده و به آرامی جواب دادم:

-یعنی چی اونجا چرا؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-چرا یهویی تصمیم گرفتی بری اونجا؟

مغزم داشت از سوال های عجیبش قفل میکرد.

-یهویی نبود.صبح مامان گفت میره اونجا منم دیگه
خونه نرم برم خونه ی الهام.

#پارت_140

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بدون اینکه اخم هایش از هم باز شود سری به تایید
تکان داده و پرسید:

-علی کی میاد خونه؟

لبی به معنای ندانستن کج کرده و جواب دادم:

-معمولا غروب یا شب میاد.

-خیلی خب.شب میام دنبالت زودتر برگردی
خونه.لباس برداشتی برای خودت؟

از این همه حساسیت و توجهش مانده بودم باید چه
واکنشی نشان دهم.

-نه.همونجا یک چیزی از الهام میگیرم میپوشم.

انگار که حرفم به مزاقش خوش نیامد که چهره درهم
کشیده و توپید:

-همیشه اینجور موقع ها یک لباس درست و حسابی
همراحت باشه.یک وقت دیدی یک هو یکی بی خبر
اومد.پس انقدر همه چیزو ساده نگیر.مفهومه؟

ترسیده سری به معنای تایید تکان دادم و برای راحتی
خیالش گفتم:

-از...از الهام یک لباس مناسب میگیرم.

پوفی کرده و با ابروهای درهمش تا مقصد در سکوت
 رانندگی کرد. با آدرس هایی که دادم جلوی آپارتمانی
 که خانه ی الهام در آن بود ایستاده و ماشین را گوشه
 ای پارک کرد. گمان میکردم بخواهد بعد از پیاده شدنم
 برود اما او نیز پیاده شده و به همراهم تا داخل
 ساختمان آمد. با تعارف های مامان داخل شده و متوجه
 شدم که با دقت پذیرایی و سالن را از نظر
 گذراند. انگار که میخواست مطمئن شود به غیر از
 مامان و الهام و بچه ها کس دیگری در خانه
 نیست. طوری که وقتی خیالش راحت شد بدون اینکه
 بنشیند کار و جلسه ی فوری که باید خودش را به آن
 برساند بهانه کرده و با خداحافظی کوتاهی از در خارج
 شد و قبل از اینکه سوار آسانسور شود به من
 یادآوری کرد که شب خودش به دنبالم می آید و بعد با
 عجله رفت.

#پارت_141

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با رفتنش الهام با کنجکاوی نگاهم کرده و پرسید:

-چرا یهو اینجوری کرد؟

شانه ای بالا انداختم که ادامه داد:

-برای چی شب زود میخواد بیدار دنیالت؟

مامان باز هم با خوش بینی اش سعی کرد موضوع را خاتمه دهد.

-چطوری کرد الهام؟ کار داشت مجبور شد بره
دیگه. شبم احتمالا برای اینکه الناز فردا امتحان داره
میخواد زودتر بیرتش خونه.

الهام با اینکه مشخص بود قانع نشده است اما سکوت
کرده و به هوای ریختن چای به آشپزخانه رفت. مامان
که اوضاع را برای صحبت مناسب دید جلو آمده و به
آرامی پرسید:

-خب؟ هنوزم نظرت همونه؟

با وجود اینکه رفتار امروز حسام بیشتر به حس دودلی ام دامن زده بود اما حرف های سمانه مبنی بر گذرا بودن این حساسیت ها باعث شد کوتاه آمده و بگویم:

-نه. فعلا به نسرین خانم چیزی نگو.

انگار که باری از روی دوش مامان برداشته باشم نفس عمیقی گرفته و با لبخند گفت:

-باشه عزیزم. برو لباست رو عوض کن بیا یک چیزی بخور.

سری به تایید تکان داده و به سمت اتاق مهمان حرکت کردم. بعدها وقتی به آن لحظه فکر میکردم حسرت اینکه چرا کوتاه آمده و از مامان نخواستم تا با خانم رادمهر حرف بزند در دلم ماند. حسرت اینکه کاش همان موقع که میتوانستم جلوی پیشروی این رابطه را میگرفتم و اجازه نمیدادم به همین راحتی آینده ام خراب شود. کاش.

بعد از ثبت سفارشمان روی صندلی های پلاستیکی
چیده شده در بیرون مغازه نشستیم.

#پارت_142

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

غزل موبایلش را درآورده و شروع به گرفتن سلفی از
خودش کرد و من و سمانه بی توجه به اصرار هایش
خودمان را از تصویر موبایل کنار کشیدیم. با نگرانی
نگاهی به ساعت انداخته و گفتم:

-چرا نمیارن پس؟ چهارتا آبمیوه حاضر کردن که انقدر
طول نمیکشه.

سمانه متوجه ی علت نگرانی ام شد که سرش را
نزدیک آورده و آرام زمزمه کرد:

-به حسام نگفتی اومدی نه؟

خطاکار لب برچیده و جواب دادم:

-نه. میدونی که چقدر حساسه. میگفتم فقط خودم رو ضایع میکردم.

درکم کرد که سر تکان داد و با لبخندی دلگرم کننده گفت:

-خب پس بی خیال. انقدر نگران نباش. الان آبمیوه مون رو آوردن میخوریم سریع با هم برمیگردیم دم در مدرسه.

-خداکنه جلسه اش طول بکشه دیرتر بیاد.

-شما چی پچ پچ میکنید با هم؟

از هم فاصله گرفته و نگاهی به غزل که خیره به صفحه ی موبایل این حرف را زده بود کردیم.

-هیچی.

نیشخندی زده و بدون اینکه سوالش را تکرار کند
شماره ای را گرفت و موبایلش را کنار گوشش که از
مقتعه بیرون افتاده بود قرار داد.

-الو کجا موندی پس؟

...-

-اوکی بیا زودتر منتظرتم.

به محض قطع کردن تماس سمانه با کنجکاوی پرسید:

-کسی قراره بیاد؟

#پارت_143

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-آره.یکی از دوستانم.

خواستم پیرسم کدام دوستش که صدای زنگ موبایلم
باعث شد با نگرانی از جا بپرسم. آن را از جیب درآورده
و با تعجب به اسم حسام خیره شدم.

-جواب بده دیگه.

صدای غزل باعث شد که به خود بیایم و مردد دکمه ی
سبز رنگ را لمس کنم.

-الو.

-بیا دم در.

گفت و خواست قطع کند که در لحظه تصمیم گرفتم
حقیقت را به او بگویم.

-م..من...با...با بچه ها اومدم بیرون.

نفس حرصی اش را که شنیدم ترسیده پلک بستم.

-کجا؟؟؟؟

-آبمیوه فروشیه خیابون بالایی.

-همونجا میمونی تا پیام.

تماس را که قطع کرد نفس حبس شده ام بیرون دادم. با خشمی که او در صدایش داشت خدا امروز را به خیر کند.

-چی گفت؟

نگاهی به سمانه که با استرس خیره ام بود کردم.

-داره میاد.

-خیلی خب چیزی نشده که.

-چیه چرا رنگت پریده؟

سمانه به جای من جواب کنجکاوی های غزل را داد:

-هیچی بیا بریم ببینیم این آبمیوه ها چیشد پس.

#پارت_144

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

آن دو بلند شدند و من با قلبی که به تندی میتپید چشم
به خیابان دوخته بودم تا ماشین حسام را وقتی که می
آید ببینم.

-سلام.

برگشته و سوالی به پسر جوانی با ریخت و لباس
عجیب و غریب که روی صندلی کناری ام نشسته بود
نگاه کردم. به گمان اینکه مزاحم است اخم کرده و
خواستم حرفی بزنم که صدای غزل از پشت سر مانع
شد.

-چه عجب بالاخره اومدی.

پسر رو به غزل لبخند چاپلوسانه ای زده و گفت:

-چطوری عروسک؟

-زبون باز. صبر کن برم آبمیوه هارو بگیرم الان میام.

گفت و دوباره به سمت مغازه رفت. من اما بی توجه به اینکه او کنارم نشسته است دوباره به خیابان چشم دوخته و منتظر حسام ماندم.

-من شهروزم. شما؟

به دست دراز شده اش چشم غره ای رفته و با بدخلقی جوابش را دادم.

-دلیلی نمیبینم اسمم رو بهتون بگم.

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند صدای ترمز ماشین و پشت بندش بهم کوبیده شدن در آمد و نگاه همه را به سمت خیابان کشاند.

حسام بود که با قدم هایی بلند و عصبی داشت به سمتم می آمد. قالب تهی کردن برای یک لحظه ام بود. علنا

داشتم از ترس جان میدادم. به محض اینکه به نزدیکی
ام رسید بازویم را گرفته و محکم به جلو هول داد و
نزدیک گوشم غرید:

-گمشو تو ماشین تا تکلیفت رو معلوم کنم.

آن قدری ترسیده بودم که نگاه های ترسیده و خیره ی
سمانه و غزل و بقیه ی کسانی که حضور داشتند
برایم مهم نباشد و با عجله به سمت ماشین حرکت
کنم. به محض قدم برداشتم صدای کتک کاری که
حسام شروع کرده بود و سر و صدای بقیه به گوشم
رسید اما جرئت نداشتم به عقب برگردم و آنها را نگاه
کنم.

#پارت_145

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

یکراست سوار ماشین شده و بدون اینکه تلاشی برای
دیدن اتفاقات رو به رویم بکنم دستانم را به زانو تکیه
داده و سرم را میان آن گرفتم و منتظر ماندم و فکر

کردم که حسام آمد چه توضیحی بدهم تا جلوی فاجعه
 ی بیشتر را بتوانم بگیرم. نمیدانم چقدر گذشت تا
 بالاخره در باز شده و حسام سوار ماشین شد و بدون
 معطلی گاز آن را برای حرکت پر کرد. میدانستم الان
 هر حرکت یا حرفی باعث انفجارش میشود اما باید
 شروع میکردم قبل از اینکه بیشتر از این در ذهنش
 برای خود سناریو بسازد.

-او..اون پسره با...با غزل بود....به خدا فقط...فقط
 رفتیم اونجا آبمیوه ...بخوریم. اصلا
 اونطور...که...فکر میکنی نیست....

-دهنت رو ببنددد.

نمیخواستم سکوت کنم. امید داشتم توضیحاتم کمی او
 را آرام کند.

-به خدا....فقط ما...سه تا بودیم.بعد یهو...غزل زنگ
 زد ای ...این پسره...اومد...

چند بار محکم به فرمان ماشین کوبید و چنان فریادی کشید که گمان کردم حنجره اش آسیب جدی دیده است.

-تو غلط کردی به من دروغ گفتی. آدمت میکنم. بلایی سرت میارم الناز که بفهمی دروغ گفتن به من چه عواقبی داره. تو گوه خوردی با اون پسره سر یک میز نشستی. گوه خوردی بی اجازه با اون خیابونیا رفتی بیرون.

با عصبانیتی غیر قابل وصل خیره ام شده و دوباره غرید:

-تو غلط کردی با اون پسره روی یک میز نشستی الناز کاری میکنم امروز و یادت نره.

بالاخره قفل زبانم را شکسته و به هر بدبختی بود سعی کردم تا دوباره از خودم دفاع کنم:

-میگم غ... غزل و سمانه ... هم بودند... یک دقیقه ... نمیدونم ک... کدوم گوری رفتن... که تو رسیدی...

#پارت_146

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

انگار که این حرفم آتش خشمش را بیشتر کرد.

-گوه میخوری با این دختره ی هرزه میپری. مگه بهت نگفتم دورشو خط بکش؟

از اینکه حرفم را نمیشنید خسته شده و من هم صدایم را بلند کردم و با کلافگی نالیدم:

-اصلا چی میگی تو...من دوست داشتم با اینا برم...

با تو دهنی که خوردم صدا در گلویم خفه شده و چشمانم ناباورانه از حدقه درآمد. باورم نمیشد. او مرا کتک زده بود.

-اینو زدم تا بفهمی وقتی یک گوهی خوردی دهنِت رو ببندی و بگی غلط کردم نه اینکه راست راست تو چشمات نگاه کنی و زر مفت بزنی. مفهومه؟

با حس سوزش دست روی پارگی گوشه‌ی لبم گذاشته
 و به رنگ قرمز به جا مانده از آن خیره شدم. به همین
 راحتی او دست روی من بلند کرده بود. آن هم برای
 چنین موضوع پیش پا افتاده ای. کاش میفهمیدم گناه
 چه بود که مستحق این سیلی شده ام. دیگر نفهمیدم
 حسام چه میگوید و به چه سمتی در حال حرکت
 هستیم. گمان میکردم گوش هایم کر و چشمانم کور
 شده است و در عالم بی خبری فرو رفته ام. نه بغضی
 که نشان از گریه باشد در گلویم نشست و نه دیگر
 نشانی از عصبانیت در وجودم پیدا نمیشد. تنها یک
 چیز مدام در سرم تکرار میشد. این که حسام غرورم را
 شکسته و روی من دست بلند کرده است. و من باید
 این رابطه را به هر قیمتی که شده تمام میکردم. به هر
 قیمتی. حتی به قیمت رو برگرداندن کل خانواده از من
 باید حسام را از زندگی خود حذف میکردم تا کمی آرام
 گیرم. اما نمیدانستم سرنوشت بازی های دیگری برای
 من خواب دیده است و من راه خلاصی از این رابطه
 نخواهم داشت.

-من فقط ازتون میخوام اگر زندگی من براتون مهمه با
نسرین خانم حرف بزنید و این موضوع رو تمومش
کنید. همین.

#پارت_147

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مامان که مصمم بودنم را دید با اخم سری تکان داده و
برای آخرین بار سوالش را تکرار کرد.

-پس نمیخواهی بگی چرا این تصمیم رو گرفتی؟

سری به نفی تکان دادم و او دیگر اصرار نکرده و در
حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

-باشه. من با نسرین حرف میزنم. اما توقع نداشته باش
به همین راحتی قبول کنن.

مامان که اتاق را ترک کرد درمانده و مغموم زانوانم را بغل کرده و به نقطه ای نا معلوم خیره شدم. یک هفته ای از آن روز شوم میگذشت و من در تمام این مدت از مامان خواسته بودم تا به موضوع نامزدی پایان دهد و بالاخره امروز توانستم او را به صحبت کردن با خانواده ی رادمهر راضی کنم. جالب اینجا بود که در این یک هفته با وجود اینکه آن روز با لبی خون آلود و دلی شکسته از ماشین پیاده شده و با عجله به خانه رفتم، حسام حتی یکبار هم با من تماس نگرفته و تلاشی برای صحبت و دلجویی نکرده بود. و این بی تفاوتی بیشتر از آن سیلی عذابم میداد و دلم میخواست هر چه زودتر رابطه با او را تمام کنم. صدای زنگ موبایل باعث شد از فکر بیرون آمده و به سمانه که هر روز برای پرسیدن حالم تماس میگرفت با تعلل جواب دهم.

-الو.

-سلام الی. چه خبر؟

نفسی گرفته و با ناراحتی نالیدم:

-مامان قراره با خانم رادمهر حرف بزنه.

مکثی کرده و با تردید پرسید:

-حسام هنوزم زنگ نزد؟

#پارت_148

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نتوانستم غم صدایم را پنهان کنم.

-نه.نه زنگ زده نه پیام داده.

خواست دلداری ام دهد که با حرص توپید:

-بهتر.میخواد زنگ بزنه چی بگه واقعا با اون شاهکاری که کرد؟

با هیجان بیشتری ادامه داد:

-وای الی هنوز که هنوزه وقتی یادم میاد چطوری داشت اون پسره ی بدبخت رو کتک میزد شبا خوابم نمیبره. یعنی دوتا چشماش کاسه ی خون بود. انگار که تو رو با اون در حال لاس زدن دیده باشه اینجوری قاطی کرد. اصلا چشماش هیچ کس رو نمیدید. همون بهتر تا چیزی جدی نشده تمومش کنی. وگرنه با این آدمی که من دیدم باید تا آخر عمر تو خونه بمونی تا مبادا آفتاب رنگت رو ببینه.

نمیدانم چرا حرف هایش بیشتر حالم را بدتر کرد. یک جور بی قراری غریبی در وجودم به قلیان درآمده بود که هیچ کدام از این حرف ها و دلداری دادن ها آرامش نمیکرد. بی حوصله پوفی کرده و گفتم:

-سمانه میشه بعدا حرف بزنیم؟

مثل تمام این مدت درکم کرده و با مهربانی جوابم را داد:

-آره عزیزم. هر وقت خواستی حرف بزنی بهم زنگ
بزن. مهم نیست چه ساعتی باشه.

از همراهی و همدلی اش تشکر کرده و با خداحافظی
کوتاهی تماس را قطع کردم. روی تخت دراز کشیده و
با دل نگرانی منتظر ماندم تا ببینم مامان چه زمانی
می آید و از نتیجه ی گفت و گویش با خانم رادمهر
برایم میگوید. نمیدانم نگرانی ام بابت تمام شدن این
رابطه است یا تمام نشدن آن. انگار ته قلبم نسبت به
حسام گرایشی داشت و زنگ نزدنش باعث دلخوری و
لجبازی بیشتر من شده بود. نفسی گرفته و در دل آرزو
کردم کاش همه چیز به حالت قبل برمیگشت و هیچ
وقت با خانواده ی رادمهر آشنا نمیشدیم تا این چنین
درگیر شخصی به نام حسام شوم. کاش.

#پارت_149

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

#حسام

-حسام داداش اینم لیست فرش هایی که باید این هفته بفرستیم.

نگاه بی تفاوتم را به سامان که برگه ها را مقابلم روی میز قرار داد انداختم.

-چیکارشون کنم؟

متعجب نیشخندی به رویم زد.

-یعنی چی چیکارشون کنم حسام. میزون نیستیا.

بی حوصله برگه ها را زیر و رو کرده و دوباره به او برگرداندم.

-اگر خودت دیدی مشکلی نداشت پس اوکیه بفرستش برای ارسال.

مخالفتی نکرده و سری به تایید براریم تکان داد.

-حله. میفرستم براشون. فقط...

با تردید نگاهم کرده و ادامه داد:

-نمیخوای بگی چیشده؟

با انگشت چشمان خسته ام را ماساژ دادم.

-چیزی برای تعریف کردن نیست.

متوجه ناراحتی اش شدم اما به روی خود نیاورده و در حالی که موبایل و سوییچم را از روی میز برمیداشتم از جا برخاستم.

-من دیگه میرم.

وقتی دید قرار نیست از دلیل رفتارم با او حرفی بزنم با لبی جمع شده سری تکان داد و گفت:

-اوکی داداش. به سلامت.

در جواب سری برایش تکان دادم و از اتاق خارج شدم
و بی توجه به منشی که به احترامم از جا برخاسته و
خسته نباشید گفت از شرکت بیرون آمدم.
هنوز ماشین را به حرکت در نیاورده بودم که موبایلم
به صدا درآمد.

#پارت_150

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با دیدن شماره ی نسرین معطل نکرده و فوراً جوابش
را دادم:

-بله.

-الو سلام پسرم خوبی؟

حرصی از این محبت های ظاهری اش پوزخندی زده
و بی تعارف جوابش را دادم:

-بی خیال نسرین حرفت رو بزن.

مِن و مِنی کرده و با احتیاط گفت:

-مینو زنگ زد.

ابروهایم درهم فرو رفته و با کنجکاوی پرسیدم:

-خب؟؟؟

-گفت...گفت الناز میخواد که این نامزدی تموم بشه.

دندان ساییده و در حالی که سعی میکردم خشم صدایم
را کنترل کنم جوابش را دادم:

-تو چی گفتی؟

-چی باید میگفتم؟ ازش خواستم دلیلش رو بگه گفت
خودشم نمیدونه.فقط...

-فقط چی؟

-فقط مینو خودش یک جوری حرف میزد که انگار
خودشم دلش به بهم زدن نامزدی راضی نیست. انگار
بیشتر داشت گله میکرد که بری دل الناز رو بدست
بیاری.

ناخواسته گوشه ی لبم به سمت بالا کشیده شد و با
فکری که به سرم زد گفتم:

-اوکی. بهش زنگ بزن بگو حسام خودش فردا میاد
دنبال الناز تا باهاش حرف بزنه.

-باشه. اما نمیخوای بگی چیشده؟

از کنجکاوی اش کلافه شده و توپیدم:

-چیزی نیست که به کسی ربط داشته باشه.

#پارت_151

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

دلخور شده و با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. موبایل را کنار گذاشته و ماشین را به حرکت درآورد. با یادآوری حرف نسرین پوزخندی حرصی زد. دختره ی احمق به جای آنکه بابت اشتباهش عذرخواهی کند فکر جدایی و تمام کردن این رابطه به سرش زده است. باید به او نشان میدادم تمام و کمال متعلق به من است و راه فراری از این رابطه ندارد. نباید بیشتر از این او را به حال خود رها میکردم تا با عقل ناقصش تصمیمات این چنینی بگیرد. وقتش بود تا خیلی چیزها را بفهمد.

#الناز

چشمانم را باز کرده و چند باری پلک زدم تا به تاریکی اتاق عادت کنم. نگاهی به ساعت موبایل که نه شب را نشان میداد انداختم. اصلا نفهمیدم چه زمانی خوابم برد. از جا برخاسته و با یادآوری اینکه مامان قرار بود با خانم رادمهر صحبت کند از اتاق بیرون رفتم. قبل از رسیدنم به آشپزخانه صدای مکالمه ی مامان را با تلفن شنیده و قدم هایم را آهسته تر کردم.

-باشه نسرین جان من که حرفی ندارم.

...-

-آره به نظر منم بهتره خودشون صحبت کنن.

...-

-آره من به الناز میگم.

...-

-قربونت. به آقای رادمهر سلام برسون. خداحافظ
عزیزم.

با قطع تماس وارد آشپزخانه شده و سوالی به مامان
خیره شدم.

-چیشده؟

#پارت_152

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-فردا حسام میاد دنبالت تا با هم حرف بزنی.

استرس گرفته و با نگرانی گفتم:

-صحبت چی؟

مامان اخمی کرده و با تعجب خیره ام شد.

-هیچ معلوم هست تو چته؟ انتظار داری تا بهشون گفتم
نامزدی رو تموم کنیم میگن باشه و دیگه پیگیر
نمیشن؟

با درماندگی روی صندلی نشسته و لب زدم:

-نه. اما حرفی هم نمونده که بخوایم بزنین.

مامان صندلی رو به رویی مرا برای نشستن انتخاب کرده و با جدیت صورتم را از نظر گذراند.

-الناز من نمیدونم برای چی داری این تصمیم رو میگیری. اما اجازه نمیدم با بچه بازی آبرومون رو ببری. فردا میری باهاش حرف میزنی بعدش هر تصمیمی گرفتید ما قبول میکنیم. خب؟

حق با مامان بود. نمیتوانستم با لجبازی از صحبت کردن با حسام سر باز زنم. به خصوص که خود نیز کنجکاو بودم بدانم قرار است فردا حسام چه برخوردی بکند.

-باشه. حرف میزنم.

گفته و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که صدایم زد.

-الناز.

-بله.

-به بابات و الهام چیزی نگو فعلا.

بابا را نمیدانم اما الهام اگر میفهمید به این تصمیم تشویق میکرد و احتمالاً به همین دلیل مامان فعلاً نمیخواست آنها چیزی بفهمند.

-باشه نمیگم.

گفته و با فکری مشغول و نگرانی بابت فردایی که هنوز نیامده بود به اتاق خود بازگشتم.

#پارت_153

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از زمان سوار شدنم تا الان که فهمیدم به نزدیکی خانه ی شخصی اش رسیده ایم نه او حرفی زد نه من جز سلام کلمه ای به زبان آورده بودم. از این آرامش قبل از طوفانی که داشت به شدت ترسیده و در دل دعا

میکردم تا زودتر حرف هایش را بزند و من به خانه بازگردم. ماشین را که در پارکینگ خانه پارک کرد باز هم حرفی نزده و با پیاده شدنش به من فهماند که باید پیاده شوم. دل آشوبه ی بدی از رفتن به خانه اش گریبانم را گرفته بود. با اینکه قبلا هم به اینجا آمده بودم و او رفتاری که باعث ترس و نا امنی ام شود انجام نداده بود اما حالا و با این سکوت ترسناکی که در پیش گرفته بود رفتن به خانه اش را کار درستی نمیدیدم. به همین دلیل جلوی آسانسور که رسیدیم ناخودآگاه ایستاده و بی مقدمه گفتم:

-تو ماشینم میشد حرف بزنیم.

پوزخند صداداری زده و بی حرف دستم را گرفت و به سمت آسانسور کشاند و دکمه ی طبقه ی مورد نظر را فشرد. با چشمانی ترسیده خیره ی چهره ی بی تفاوت و سردش شدم. احساس میکردم هر آن ممکن است از شدت اضطراب همان جا از حال بروم. بدون اینکه دستم را رها کند مرا همراه خود تا داخل واحدش برده و در که پشت سرش بسته شد با قدم هایی بلند به سمت پذیرایی رفته و روی مبل پرتابم کرد.

-خب؟؟؟

آرامش صدایش اصلا با رفتاری که لحظاتی قبل نشان داد همخوانی نداشت. در جا نشسته و بی توجه به درد دستم با نگرانی و بریده بریده جوابش را دادم.

-چ...چی...خب؟؟؟

دست به کمر شده و طلبکار رو به رویم ایستاد.

-میشنوم.

درمانده از فهم رفتارهای ضد و نقیضش سوالی نگاهش کردم.

-چ..چی بگم؟

پوزخند صدادارش که به گوشم رسید خودم را آماده ی یک بحث و جدل حسابی کردم.

-از تصمیم جدیدت.

سکوتم را که دید با چشمانی باریک شده قدم به قدم
جلو آمد.

-چرا لال شدی پس؟

سعی کردم ترس را کنار گذاشته و منطقی و با آرامش
حرف هایم را بزنم.

#پارت_154

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-ح...حسام.م...ما به درد هم نمیخوریم.این...این
تصمیم به نفع هر دو مونه...من...من و تو
روحیاتمون

به یک قدمی ام که رسید سکوت کرده و بقیه ی حرفم
را خوردم و با نگرانی خیره اش شدم.با خونسردی

ترس برانگیزش جلوی پایم زانو زد تا مسلط و رو در
رو نگاه نافذش را به چشمانم بدوزد.

-ادامه بده.

بغض کرده و با لحن ملتمسی لب زدم:

-نمی...نمیتونم.

گفته و با هر دو دست صورتم را پوشاندم تا اشک
هایم را نبیند. چند دقیقه ای در همان حالت ماندم و
حسام هم تلاشی برای حرف زدن یا آرام کردنم
نکرد. کمی که آرام گرفتم دستانم را از صورتم برداشته
و چشمان حسام را خیره به خود دیدم. جرئت به خرج
داده و با صدای آرامی پرسیدم:

-چرا هیچی نمیگی؟

بی حرف خیره ام ماند. انگار نیت کرده بود امروز با
خونسردی عجیبش جانم را بگیرد. دستی به صورت
خیس از اشکم کشیده و نالیدم:

-میشه تمومش کنی؟

دستش را جلو آورده و با انگشت اشاره اش لب هایم را لمس کرد.

-اتفاقا میخوام تمومش کنم.

نگاه گنگم را که دید نیشخند حرصی زده و ادامه داد:

-میخوام تمومش کنم تا دیگه با اون عقل کوچیکت فکر نکنی هر وقت دلت خواست میتونی این نامزدی رو بهم بزنی.

حس ششم بیدار شده و با وحشت نگاهش کردم.

-میخواهی چیکار کنی حسام؟

#پارت_155

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

در حرکتی ناگهانی دست زیر پایم انداخته و مرا روی
دوشش انداخت که جیغ خفیفی کشیدم.

-میخوام کاری کنم که یادت نره وقتی بله گفتی دیگه
نامزدی و محرمیت و فسخ کردن چرته. تو مال منی
الناز. میخوام اینو خودتم بفهمی.

گفت و مسیر اتاق خواب را در پیش گرفت. با همه ی
قدرتم شروع به تقلا کردم و مشت های کم جانم را به
پشتش کوبیدم تا بلکه بتوانم از آن وضعیت نجات پیدا
کنم.

-ولم کن. ولم کن حسام. تو رو خدا بزارم پایین.

او اما گوشش بدهکار نبود. وارد اتاق که شد و در را
که بست، با قفل کردنش روح از تنم جدا شده و حس
کردم قلبم دیگر نمیکوبد. با خشونت مرا روی تخت دو
نفره اش انداخته و خود شروع به باز کردن دکمه های
لباسش کرد.

- فکر کردی همه چی بچه بازیه نه؟ امروز بگی میخوام
 فردا بگی نمیخوام؟! یک هفته ولت نکردم که بعدش
 واسم شاخ شی. گفتم یک هفته دم پرت نباشم بلکه سر
 عقل بیای بفهمی اون روز چه گهی خوردی و دیگه
 سر خود از این غلطای نکنی. اما نمیدونستم هوا برت
 میداره و خیالات خام به سرت میزنه. که این رابطه رو
 تمومش کنی آرهههه؟؟؟

با دادی که زد شانه هایم بالا پرید. دست به سمت
 کمر بندش برده و تهدیدوار غرید:

- یک تموم کردنی نشونت بدم بچه که تا عمر داری
 یادت نره.

نفس در گلویم مانده و هر چه تلاش میکردم هیچ کلمه
 ای از دهانم خارج نمیشد. در شوک بدی فرو رفته بودم
 و نمیدانستم چطور باید از این کابوس بیدار
 شوم. بالاخره به هر زحمتی بود صدایم را پیدا کرده و
 نالیدم:

-...ت...تو...رو...خدا...بس...بسه.

به سمت تخت آمده و با چشمانی که هیچ رحمی در آن دیده نمیشد نگاهی به سر تا پایم انداخت.

#پارت_156

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-خودت خواستی الناز. الانم بهتره باهام راه بیای تا کمتر اذیت بشی.

گفت و خودش را به من رساند و روی تنم خیمه زد. دیدن صورت مردانه و جذاب و بدن روی فرم و تحریک برانگیزش در آن لحظه تنها باعث میشد از شدت ترس حالت مرگ به من دست بدهد. پلک بسته و به امید اینکه دلش به رحم بیاید دوباره شروع به التماس کردم.

-
ح... حسام... ب... بسه... تم... تمومش... کن... باشه... ب

اشه...من...من اشتباه کردم...خب؟ فق...فقط بزا...ر
برم.

بی توجه به التماس هایم شروع به در آوردن لباس
هایم کرد. هر چه تلاش می کردم جلوی پیشروی
بیشترش را بگیرم کمتر موفق میشدم. تا جایی که او
به راحتی و با زور مردانه اش لباس هایم را در آورده
و بی توجه به چشمان اشکی و چهره ی ترسیده ام
شروع به بوسیدن گردن و قفسه ی سینه ام کرد.
بوسه هایی که تنها رنگ خشونت در آن دیده میشد نه
عشق. من اما با همه ی شکست هایم دست از تقلا
برنداشته و همچنان میخوام او را از خود دور
کنم. به حدی که حسام کلافه شده و با یک دست دستانم
را محکم نگه داشت و با صدایی خمار شده غرید:

-بهتره آروم بگیری الناز. وگرنه فقط خودت بیشتر درد
میکشی. پس دست و پا نزن. خب؟

گریه ام شدت گرفته و با حق حق جوابش را دادم:

-ن..نکن حسام...تو رو خدا...من...من نمیخوام.

در کمال بی رحمی نیشخندی زده و دوباره شروع به
 بوسیدن گردنم کرد. آن قدر بوسید و با دستانش
 پیشروی کرد که از تقلا خسته شده و با حالی خراب
 خود را به دستان بی رحم حسام که در تمام مدت
 خشونتی همراه بوسه هایش داشت سپردم. همچون
 مرده ای متحرک با چشمانی سرخ از اشک به از
 دست رفتن دخترانگی هایم که این چنین با خشونت آن
 را از من گرفت خیره شدم. نمیدانم چقدر گذشت و
 چقدر درد کشیدم تا بالاخره حسام خسته شده و با
 نفس عمیقی کنار کشید. متوجه سنگینی نگاهش که به
 نیم رخم خیره بود شدم. نمیدانم در چهره ام چه دید که
 با عجله از جا بلند شده و در حالی که شلوارکی از
 روی صندلی برداشته و به پا میکرد از اتاق بیرون
 رفت.

#پارت_157

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با رفتنش به حالت نیم خیز درآمده و نگاه خیس از اشکم را به ملحفه ی خونی دوختم. درد امانم را بریده بود اما صدایی از گلویم خارج نمیشد. حس میکردم دیگر جانی در تنم نمانده و هر لحظه ممکن است از شدت درد بیهوش شوم.

حسام با بالا تته ای لخت داخل آمد. با دیدنش ترس بر وجودم چیره شده و ملحفه ی نازک را روی تن عریانم بالا کشیدم. لیوان آب و مسکن را به سمت گرفته و با صدای بمی که جذابیتش را برایم از دست داده و وحشت به دلم می انداخت گفت:

-بیا بخور بعد برو یک دوش بگیر ببرمت خونتون تا مامانت زنگ نزده.

بدون اینکه لیوان را از دستش بگیرم نگاهم را بالا برده و خیره ی چشمان شبیه به رنگ مشکی اش شدم.

-چ... چرا ای... این کارو... کردی؟

کنارم نشسته و با پوزخندی جوابم را داد:

-چون وقتی فهمیدم چه فکری تو سرته خواستم بهت
بفهمونم کجای کاری.

دوباره بغض کرده و با چانه ای لرزان نگاهش کردم
که باعث شد اخم کند.

-ول...ولی ما ...هنوز عقد نکرد...نکردیم.

قرص را در دهانم گذاشته و لیوان را به سمتم گرفت.

-نمیخواه بیخودی آبغوره بگیری.دیر یا زود این اتفاق
می افتاد.قبل عقد و بعد عقدش توفیری نداره.

مقداری از آب خوردم تا تلخی قرص را از بین ببرد و
مضطرب نالیدم:

-اگر...اگر خانواده ام ...بفهمن.

پیراهنش را از کنارم چنگ زده و در حالی که آن را
میپوشید حق به جانب گفت:

-بفهمن.

دستی به موهای بهم ریخته اش کشیده و با لبی کج
شده خیره ام شد و بدون اینکه از کارش احساس
شرمندگی کند با افتخار گفت:

-اصلا من این کارو کردم که همه بفهمن تو مال منی
بچه.

#پارت_158

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

این خودخواهی مریض گونه را نمیتوانستم باور
کنم.دیگر به یقین رسیده بودم که هیچ راه فراری از
او و خودخواهی اش ندارم.

-پاشو برو یک دوش بگیر شب شد.

به خود آمده و نگاهی به ساعت که شش غروب را
 نشان میداد انداختم. ملحفه ی تخت را همانطور روی
 قفسه ی سینه ام نگه داشته و به سختی از جا بلند
 شدم. به محض سر پا شدنم حس خیزی خون میان
 پاهایم باعث شد ترسیده چشم به حسام بدوزم.

-چته؟

گفت و نزدیک و آمد. آنقدری از خونریزی ام ترسیده
 بودم که بدون فکر به اینکه برهنه هستم ملحفه را
 کنار زده و چشم به پاهایم دوختم.

-بشین رو تخت تا پیام.

با صدای حسام سر بلند کردم و متوجه ی نگاه عصبی
 و کلافه اش شدم. موبایلش را از روی میز چنگ زده و
 با کلافگی به سمت بیرون اتاق رفت. از خونریزی که
 بند نمی آمد وحشت کرده بودم و نمیدانستم باید چه
 کاری انجام دهم. درماندگی و درد و سرمایی که به تنم
 افتاده بود دست به دست هم داده و دوباره اشک هایم
 را سرازیر کردند. با دلی گرفته نگاهی به موبایلم که

هیچ تماس بی پاسخی روی آن خودنمایی نمیکرد
 انداختم. دلم گرفت که با وجود اینکه چند ساعتی از
 بیرون آمدم میگذشت مامان هیچ تماسی نگرفته
 بود. مگر از حسام چه دیده بود که با خیالی راحت مرا
 به او میسپرد و سراغی از حال نمیگرفت. نمیدانم
 چقدر گذشته بود که حسام دوباره به اتاق
 برگشت. لباس بیرونی که به تن داشت و پلاستیک و
 لیوان آبی که در دستش بود نشان میداد برای خرید از
 خانه خارج شده بود. نزدیک آمد و از پلاستیک مشکی
 رنگ بسته ای پد بهداشتی بیرون آورد.

-بیا برو حموم خودت رو بشور بعد اینو بزار.

خجالت زده پد را از دستش گرفته و خواستم از جا
 بلند شوم که اجازه نداد. بسته ای قرص از پلاستیک در
 آورده و با لیوان آب به سمتم گرفت.

#پارت_159

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-من جلوگیری کردم اما قرصم بخور. کار از محکم
کاری عیب نمیکنه.

گفت و با جدیت ادامه داد:

-فعلا نمیخوام تو رو با کسی شریک بشم.

سرخ شده اخم کرده و نگاه دزدیدم و با دستی لرزان
قرص را خوردم. در این موقعیت هم حواسش بود
چطور مرا تمام و کمال برای خود داشته باشد. ملحفه
را دوباره دور بدنم گرفته و با چهره ای درهم از درد
خواستم از جا بلند شوم که موبایل حسام به صدا
درآمد. به خیال اینکه ممکن است مامان باشد در جایم
نشسته و منتظر شدم تا او جواب دهد.

-الو سامان کجایی یک ساعته؟

....-

-خب حالا نمیخواد شر تحویلم بدی. یک کاری باهات
داشتم.

...-

نگاهش را به من دوخته و ادامه داد:

-زنت تا چه ساعتی مطبه؟

نمیدانم دوستش چه گفت که کلافه شده و غرید:

-مسخره بازی رو بزار کنار ، مثل آدم جواب بده.

....-

-پس بهش زنگ بزن بگو بمونه من تا یک ساعت
دیگه اونجام. آدرسم برام بفرست.

تماس را قطع کرده و با نگاهی به من که با گنگی
خیره اش بودم ، بدون حرفی خم شده و مرا روی
دستانش بلند کرد و به سمت حمام رفت.

-یک ساعته میخوای بری دوش بگیری مثلا.

معذب از اینکه در آغوشش بودم اخمی کرده و در
جواب طلبکاری اش کنایه زدم:

-ببخشید که درد دارم.

#پارت_160

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

وارد حمام شده و ملحفه را از دستم کشید و گوشه ای
انداخت. به سمت وان رفته و شیر آب را باز کرد و
دستی به آن زد تا درجه اش را تنظیم کند. در همان
حین نگاهی به ران پایم و خونریزی که بنده نیامده
بود انداخت و اخم هایش در هم شد.

-بیا زودتر دوش بگیر بعدش ببرمت دکتر.

با اینکه درد داشتم اما دلم اصلا رفتن به دکتر را
نمیخواست.

-نمیخوام فقط منو زودتر ببر خونمون.

با بغض و دلخوری حرفم را زدم. او اما توجهی نکرده و در حالی که از حمام بیرون میرفت تذکر داد:

-ده دقیقه ای اومدیا.

در حمام را که پشت سرش بست وارد وان شده و بدن خسته ام را به گرمای آب سپردم. هنوز هم اتفاقی که افتاده بود را باور نداشتم. چطور توانست اینطور بی رحمانه این بلا را سرم بیاورد. بغضی که انگار قصد پایین رفتن داشت و مدام در گلویم جا خوش میکرد شکسته و صورتم دوباره با اشک آبیاری شد. دل درد و زخمی که به روحم زده شده بود نمیگذاشت لحظه ای از گریه کردن فارغ شوم. خوب که اشک ریختم به سختی از داخل وان بیرون آمده و دوش آب را باز کردم. بر خلاف تمام فیلم هایی که دیده بودم و رمان هایی که خوانده بودم در چنین لحظه ای مردی نداشتم که با دستان نوازشگرش دردم را کمتر کند و با حرف های محبت آمیزش دلم را به دست آورد. کاش همه ی

این ها یک کابوس بود و دستی مرا از این خواب بد بیرون میکشید.

- یک ساعته چیکار میکنی پس؟

صدای حسام که از بیرون حمام آمد آب را بسته و به دنبال حوله اطراف را نگاه کردم. اما به جای آن چشمم به آینه خورده و با دیدن خود متعجب شدم. تمام بدنم رد کبودی به چشم میخورد و صورتم کاملاً بی روح شده و به سفیدی میزد. با حالی بد نگاهم را از آینه برگرداندم. دلم به حال خود بی دست و پایم که این چنین راحت به او تعدی شده بود میسوخت. نتوانستم وزنم را روی پاهایم تحمل کنم و دست به دیوار گرفتم.

#پارت_161

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

در همین حین در به شدت باز شده و حسام با عصبانیت داخل آمد.

-چیکار داری میکن...

با دیدنم در آن حال حرفش را نصفه گذاشته و نگاهش را به پاهایم دوخت.

-صبر کن لباس رو بیارم همین جا بپوش.

با رفتنش به پاهایم نگاه کرده و از دیدن دوباره ی خون حالت تهوع گرفتم. نمیدانم چه با من کرده بود که خونریزی ام لحظه ای بند نمی آمد. حسام برگشته و لباس و بسته ی پد بهداشتی را در دستانم گذاشت.

-پپوش زودتر.

با بی حالی و ضعفی که داشت تمام وجودم را میگرفت به هر سختی بود لباس پوشیده و خودم را به تخت رساندم و روی آن قسمتی که تمیز بود دراز کشیدم.

-چرا خوابیدی پس؟ بلند شو اینو بخور بعدش باید بریم دکتر.

نگاهی به سینی کبابی که روی پا تختی بود کردم. با وجود ضعف زیاد اصلاً اشتهایی برای خوردن نداشتم. دلم فقط رفتن به خانه و خوابیدن و بی خبری میخواست.

-پاشو بچه. انقدرم خودت لوس نکن.

گفت و به دنبال این حرف نیشخندی زد که بیشتر دلم را به درد آورد. نزدیک شده و با یک دست بازویم را گرفت و مرا به حالت نشسته در آورد و با دست دیگر سینی غذا را روی پایم قرار داد.

-بخور.

به سمتش برگشته و ملتمس نگاهش کردم.

-فقط بزار برم خونه.

از به دست آوردنم آسوده خاطر بود که دوباره با خونسردی نگاهم میکرد.

-نه تا وقتی که حالت بهتر نشه.

#پارت_162

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

اشاره ای به ظرف غذا کرده و در حالی که از جا بلند
میشد تاکید کرد:

-تا آخرش میخوری.

لب برچیده و زمزمه کردم:

-نمیتونم.

به سمت مانتو و شالم که اطراف تخت افتاده بود رفته
و آن ها را از زمین برداشت و به سمتم گرفت.

-دیگه داری حوصله ام رو سر میبری الناز. بخور تا
خودم به زور بهت ندام.

حرفش را زده و نگاهی حواله ام کرد و در نهایت با برداشتن موبایلش از اتاق خارج شد. برای زودتر خلاص شدن از این وضعیت شروع به خوردن کردم. به هر سختی بود چند لقمه ای از غذا خورده و بعد با دردی که لحظه ای آرام نمیشد لباس هایم را پوشیدم و با حالی بد از اتاق بیرون رفتم.

-میتونی بلند شی عزیزم.

با خجالت از تخت معاینه بلند شده و لباسم را مرتب کردم. دکتر که زن جوان و خوش رویی بود پشت میزش رفته و نیم نگاهی حواله ی حسام که منتظر خیره به او بود کرد.

-خونریزش بیشتر به خاطره آسیبیه که دیده.

دکتر این را گفته و رو به حسام کنایه زد:

-فکر نمیکردم انقدر خشن باشی حسام.

پس حدسم درست بود. او را میشناخت. حسام اما کم
نیاورده و با بی شرمی جوابش را داد.

#پارت_163

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

- اشتباه میکردی. همه قرار نیست مثل شوهرت باشند.

با خجالت نگاهی به دکتر که با دهانی نیمه باز به
حسام خیره بود انداختم.

-خیلی...

حسام نگذاشت حرفش را ادامه دهد و با بدخلقی گفت:

-بی خیال گیلدا. به جای این حرفا یک چی بده حالش
بهتر شه.

دکتر که فهمیدم اسمش گیلداست کوتاه آمده و با جدیت گفت:

-براش دارو مینویسم. یک پماد موضعی مینویسم که باید سر ساعت استفاده کنه. اما....

به این جای حرفش که رسید انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت حسام گرفت.

-تا یک مدتم نباید رابطه داشته باشه.

حرفش به مزاق حسام خوش نیامد که اخم آلود پرسید:

-یک مدت یعنی چقدر؟

-یعنی حداقل تا دو سه هفته.

-زیاده.

از این همه راحتی اش عصبی شده و با خجالت
نگاهش کردم که در کمال وقاحت نیشخندی به رویم
زد.

-حرفم کاملاً جدی بود حسام. اگر بخوای همینطوری
ادامه بدی احتمالاً دچار مشکلاتی میشه که با یک پماد
ساده قابل حل نیست.

حسام که انگار دیگری جوابی نداشت تا بدهد گره ی
ابروهایش را درهم کرده و سری تکان داد.
گیلدا نسخه را مهر کرده و آن را به سمت حسام
گرفت.

-داروخونه ی پایین هنوز بازه. تا اینارو تهیه میکنی
من یکسری توصیه ها هست که لازمه به خانومت
بگم.

#پارت_164

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حسام اما مخالفت کرده و با جدیت گفت:

-هر چی میخوای بگی همین الان بگو.

گیلدا چشم درشت کرده و سعی کرد لحنش قانع کننده باشد.

-نترس نمیخورمش یک سری حرف زنونه است پس نمیخواد نگران باشی.

هنوز با شک و تردید خیره اش بود اما در نهایت کوتاه آمده و در حالی که اتاق را ترک میکرد خطاب به من گفت:

-حرفاتون تموم شد صبر کن خودم میام دنبالت.

میدانستم نگران این بود که در آسانسور این ساختمان که مشاغل مختلف فعالیت داشتند با مردی هم مسیر شوم به حساسیتش دامن نزده و سری به تایید تکان دادم بعد از رفتنش گیلدا چند ثانیه ای با خیرگی نگاهم کرد که باعث شد معذب شوم و نگاه بدزدم.

-چند سالتہ؟

-هیجده.

-حدس میزدم سنت کم باشه. اسمت الناز بود درسته؟

سعی کردم تعجبم از اینکه اسمم را میداند نشان ندهم.

-بله.

او اما انگار ذهنم را خواند که دستانش را روی میز
بهم گره زده و با لبخند گفت:

-شوهر من سامان دوست صمیمیه حسامه. از جریان
نامزدی تون دورادور خبر دارم.

مکثی کرده و مردد پرسید:

-اوم...این رابطه با خواست خودت نبود؟

قلبم از به یادآوری ساعاتی قبل فشرده و بغضم را فرو
خوردم. گیلدا از سکوتم پی به جوابم برد که نفسی
گرفته و چند لحظه ای حرفی نزد.

#پارت_165

#بهشت_من...

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-قصد دخالت ندارم اما با شناختی که تو این چند سال
از حسام پیدا کردم میدونم تو کاراش خودخواهانه عمل
میکنه و اهمیتی به نظر طرف مقابلش نمیده.

لحنش دوستانه شده و با چشمانی دلسوز ادامه داد:

-اختلاف سنی مون یکم زیاده اما فکر کنم بتونیم
دوستای خوبی برای هم باشیم.

به لبانم طرح لبخند دادم و هیچ نگفتم.

-تو زمین روابطت با حسام هم میتونی هر وقت
مشکلی پیش اومد بهم بگی. در ضمن...

تکیه اش را به صندلی داده و گفت:

-برات قرص جلوگیری هم نوشتم چون احتمالاً حسام
بخواد تو این مورد هم خودخواهانه برخورد کنه. به
نظرم اصلاً صلاح نیست تو این موقعیت بخوای باردار
بشی.

نیشخندی زده و در حالی که از جا بلند میشدم با کنایه
گفتم:

-اتفاقاتها تو این مورد با هم هم نظیریم.

او هم بلند شده و به سمتم آمد.

-خوبه. امیدوارم دیگه مشکلی پیش نیاد.

گفت و رو به رویم ایستاد و دستانم را در دست گرفت.

-یک نصیحت دوستانه الاناز جان. نمیدونم دلیل اینکه
حسام رو انتخاب کردی چی بوده اما حالا که پا تو

زندگیش گذاشتی برای آرامش هر دوتون هم که شده
 سعی کن باهاتش راه بیای. حسام با اینکه خیلی
 خودخواه ولی اونقدرام که نشون میده بد قلق
 نیست. پس نزار تو رابطه های بعدیتون مثل امشب
 اذیت بشی عزیزم.

#پارت_166

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

آنقدری از کار امشب حسام دل مرده بودم که نصیحت
 دوست جدیدی به اسم گیلدا برایم اصلاً قابل قبول
 نبود. اما حرفی نزده و با تشکری از اتاقش خارج شدم
 و در سالن انتظار ایستادم تا حسام بیاید. کمی بعد
 حسام با پلاستیکی دارو در دستش آمد و با اشاره
 خواست تا بیرون برویم. از ساختمان خارج شده و
 سوار ماشینش که کمی بالاتر پارک کرده بود شدیم. به
 محض نشستن پلاستیک دارو ها را روی پایم گذاشته
 و با اخم پرسید:

-چی میگفت بهت؟

حوصله ی صحبت کردن با او را نداشتم. اما برای اینکه دست از سرم بردارد کوتاه جواب دادم:

-در مورد داروهایی که نوشت و طریقه ی مصرفشون توضیح داد.

نیم نگاهی که به سمت انداخت کاملاً نشان داد که حرفم را باور نکرده است. اما چیزی نگفته و با روشن کردن ماشین آن را به حرکت در آورد. سرم را به صندلی تکیه داده و چشمانم را بستم تا دیگر با او هم کلام نشوم. تا رسیدن به خانه او نیز سکوت کرده و وقتی ماشین را پارک کرد به عادت همیشه تا داخل آسانسور همراهم آمد. در آسانسور که بسته شد صدای تهدیدآمیزش در گوشم پیچید.

-دیگه حالت شد که باید به مامانت چی بگی؟

نتوانستم جلوی نشستن پرده ی اشک بر چشمانم را بگیرم. با همان دیده ی تار خیره اش شدم که باعث شد برای لحظه ای نگاهش رنگ دلسوزی بگیرد. اما

نگذاشت خیلی طولانی شود و دوباره اخم هایش در هم
 شد و نگاهش رنگ تهدید گرفت. باز شدن درب
 آسانسور فرصت حرف زدن را از هردوی ما گرفت و
 از آن پیاده شدیم. حسام زنگ در را فشرد و الینا با
 "اومدن" گفتنش هایش آن را باز کرد.

-سلام آجی. سلام عمو حسام.

-سلام خوشگله. چطوری؟

الینا نازی به چشمانش داده و لب زد:

-مرسی عمو.

#پارت_167

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

تنها مواقعی که حسام را کمی آرام و خوش رو میدیدم
 در برخورد با الینا بود. بی توجه به او کفش هایم را

در آورده و خواستم داخل شوم که بازویم را اسیر
دستانش کرد.

-یادت نره چی گفتم.

گفت و با چشمی رو به الینا وارد آسانسور شد و تا
زمان ورود ما به داخل خانه صبر کرد و در نهایت
دکمه ی هم کف را فشرد. با داخل رفتم صدای مامان
را از آشپزخانه شنیدم که خطاب به الینا گفت:

-کی بود پشت در....

از آشپزخانه بیرون آمده و با دیدنم حرفش را نا تمام
گذاشت. سلام کرده و خواستم به سمت اتاقم پا تند کنم
که اجازه نداد.

-کجا؟ بیا بشین تعریف کن ببینم چی شد این همه وقت.

آخرین چیزی که الان میخواستم صحبت کردن در این
مورد با مامان بود. برای همین بی توجه به سوالش به
سمت اتاق پا تنده کرده و گفتم:

-بعدا میگم مامان. الان میخوام یکم تنها باشم لطفا.

مامان اما دست برنداشته و به دنبالم تا داخل اتاق آمد.

-یعنی چی میخوام تنها باشم؟ چند ساعت صبر نکردم تا بیای و بعد بخوای تنها باشی. تعریف کن ببینم چی گفتید؟

در دل پوزخندی به سوال مامان زدم. چه خوش خیال بود که گمان میکرد این چند ساعت را به حرف زدن گذرانده ایم.

-هیچی.

با تعجب و عصبانیت نگاهم کرد.

-یعنی چی هیچی؟

#پارت 168

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

باید چیزی میگفتم تا مامان بیشتر از این پیگیر نشود.

-یعنی اگر اجازه بدید یک مدت فکر کنم بعد تصمیم رو بگم.

-یعنی بعد این همه صحبت کردن بازم میخوای فکر کنی؟ من که نمیفهمم تو چی میگی.

قرص هایی که گیلدا برایم نوشته بود را هنوز نخورده بودم و درد هنوز هم داشت اعصابم را تحریک میکرد.

-مامان میشه لطفا اتهام بزارید؟

مامان کنجکاو تر شده و نزدیک آمد. از اینکه بفهمد چه اتفاقی بین من و حسام افتاده است ترسیده و ناخودآگاه قدمی عقب رفتم.

-تو چت شده؟ چرا انقدر رنگت پریده و کلافه ای؟

-هی...هیچی به خدا. فقط خسته ام.

قانع نشده و خواست قدمی دیگر نزدیک شود که صدای زنگ تلفن فرشته ی نجاتم شد و مامان در حالی از اتاق خارج شد که با نگاهی تهدیدم کرد فکر نکنم قسر در رفته ام. نفس راحتی کشیدم و مشغول تعویض لباس هایم شدم. به عادت همیشه تی شرت و شلوار راحتی ام را برداشته و خواستم بپوشم که نگاهم به آینه و رد کبودی ها در گردنم افتاد. وای به روزی که مامان متوجه ی این موضوع میشد. دیگر امکان نداشت بتوانم اسم جدایی و تمام کردن این نامزدی را بیاورم. میدانستم مامان با همه ی به روز بودنش هرگز با این موضوع کنار نمی آید. گرچه خود من نیز با فکر به شناسنامه ی سفید و حرف هایی که بعدا ممکن بود پشت سرم بزنند فکر جدایی برایم هراس آور بود اما نمیخواستم فعلا زود تصمیم بگیرم. باید این اتفاق را هضم میکردم تا بتوانم برای این رابطه تصمیم بگیرم. کلافه از نشخوار ذهنی که مغزم را درگیر کرده بود لباس پوشیده تری از دراور برداشته و پوشیدم و پلاستیک قرص ها را از کیف درآورده و مسکن را بدون آب قورت دادم و دوباره

پلاستیک را به کیف برگرداندم و به امید اینکه تاثیر
قرص باعث شود خواب به چشمانم بیاید روی تخت
دراز کشیدم.

#پارت 169

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

کاش بعد از بیدار شدنم امروز و تمام اتفاقاتش را
فراموش میکردم. کاش.

- آخرش که چی الی؟ مگه میشه این موضوع رو مخفی
کرد؟

حق با سمانه بود. آخرش که چه؟ این اتفاق چیزی نبود
که بعد از جدایی مخفی بماند. اما فکر اینکه بخوام در
کنار کسی مثل حسام به زندگی ادامه دهم برایم آزار
دهنده بود. بعد از گذشته بیشتر از یک هفته هنوز هم
گاهی شب ها با کابوس های مربوط به آن روز از

خواب بیدار میشوم و سخت تر اینکه به هیچ کس
نمیتوانم از کابوس هایم بگویم تا کمی آرامم کند.

-الو الی؟ هستی؟

خسته و بی حوصله جوابش را دادم:

-هستم.

-من میگم به مامانت بگو. به هر حال شاید وقتی بفهمه
به زور بوده بهت حق بده.

نیشخندی به خوش خیالی سمانه زدم.

-مشکل همینیه. اون باورم کنه به زور بوده بعدش
برمیگرده سر خونه ی اول و میخواد بدونه علت
اینکه میخوام تمومش کنم چیه. منم هر چی از اخلاق
های حسام و چیزایی که دیدم بگم تهش مامان میگه
اینا چیزی نیست که بخوای به خاطرش با این
وضعیت ازش جدا بشی.

-من که میگم تو خیلی بدبینی. از کجا مطمئنی این حرفارو میزنه؟

-از شناختی که این همه سال پیدا کردم.

سمانه که دیگر نمیدانست چه بگوید پوفی کرده و با تعلل پرسید:

-میگم الی تو دیگه اصلا به حسام حسی نداری؟

#پارت 170

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مشکلم دقیقا همین جا بود. با این همه بدی و سردی که از حسام دیده بودم باید الان از او متنفر میبودم. اما حس الانم به او بیشتر ترس و دلخوری بود تا نفرت. در تمام این ده روز هر بار که تماس میگرفت و آن را بی پاسخ میگذاشتم از تبعات کارم نگران بودم. اما از طرفی اینکه سعی داشت با من ارتباط بگیرد و مثل بار قبل بی توجهی نمیکرد برآیم لذت بخش بود.

-نمیدونم سمانه.نمیدونم.

سکوت کرده و معلوم بود برای گفتن حرفی دو دل است.اما در نهایت زبان گشوده و با تردید گفت:

-میدونم خیلی سخته ولی به نظرم شاید باید یک فرصت دیگه به خودتون بدی.هوم؟

سکوتم را که دید ادامه داد:

-نهایتش اینه اگر نشد یکم دیرتر این نامزدی رو تموم میکنی.هوم؟

لباتم رو به جلو داده و با درماندگی جواب دادم:

-خودمم بهش فکر کردم.اما نمیدونم کار درستیه یا نه.میتراسم هرچی بیشتر این رابطه جلو بره سخت تر بشه تمومش کرد.

-منم دیگه نمیدونم چی بگم الی. کاش با یکی که تجربه داشت مشورت میکردی تا بهتر راهنمایت کنه. چه میدونم یک مشاوره چیزیه میرفتی.

-خودت میدونی که از ترس اینکه با حسام رو به رو نشم یک هفته اس تا دم در هم نرفتم.

-تا کی میخوای قایم بشی آخه؟

-نمیدونم. تا وقتی که یک تصمیم درست بگیرم.

#پارت 171

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-ببین اگر میخوای یک مشکلی رو حل کنی باید با اون مشکل رو به رو بشی نه اینکه فرار کنی. هوم؟

تند شده و با ناراحتی گفتم:

-جای من نیستی دیگه برای همین انقدر راحت شعار میدی.

سکوت سنگینی که بینمان برقرار شد متوجه ی لحن تادم شده و با کلافگی در صدد دلجویی برآمدم.

-ببخشید سمانه منظوری نداشتم.

سعی کرد غم صدایش را پنهان کند.

-نه حق با توئه. آدم تا جای کسی نباشه نمیتونه در موردش قضاوت کن. تو ببخش اگر ناراحتت کردم.

از مهربانی اش لبخند محزونی بر لبانم نشست.

-اینطوری نگو. همین که به حرفام گوش میدی و سعی میکنی کمک کنی خیلی خوبه سمانه.

-کاش واقعا میتونستم کمکت کنم.

-تونستی. اگر باهات درد و دل نمی‌کردم احتمالا از خودخوری تا الان مرده بودم.

-ولی من هنوزم می‌گم بهتره با مامانت صحبت کنی.

-نمیتونم سمانه.

-باشه عزیزم هر جور خودت میدونی.

کمی دیگر با سمانه حرف زده و در نهایت به مکالمه ی مان پایان دادم. بعد از قطع تماس از تنهایی در اتاق خسته شده و تصمیم گرفتم خودم را با دیدن تلویزیون مشغول کنم. هنوز درب اتاق را کامل باز نکرده بودم که از آن طرف به در فشار وارد شده و پریا با ذوق و الهام با طلبکاری داخل شدند.

#پارت 172

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-سلام خاله جون.

خم شده و با لبخند او را بوسیدم و در سلام دادن به
الهام پیش قدم شدم.

- علیک سلام. معلوم هست یکسره تو این اتاق چیکار
میکنی؟

اولین تیر خشمش را به سمتم رها کرد. سعی کردم با
جوابم کمی آرامش کنم.

-داشتم میومدم بیرون. کی اومدید؟

چشم غره ای حواله ام کرده و گفت:

-نیم ساعتی میشه.

تازه دلیل این همه عصبانیتش را فهمیدم. لب گزیده و
با خنده ای مصنوعی نگاهش کردم.

-داشتم با سمانه حرف میزدم متوجه نشدم که اومدید.

چشمانش نگران شده و قبل از اینکه چیزی بگوید
پریا را برای بازی به اتاق الینا فرستاد و بعد در را
بسته و دستم را گرفت و با هم روی تخت نشستیم.

-نمیخوای به من بگی چیشده؟ یعنی من از سمانه که
هر روز هر روز باهاش درد و دل میکنی غریبه ترم؟

از دلخوری اش غمگین شده و دستش را در دست
فشردم.

-این چه حرفیه میزنی آجی.

-دروغ میگم مگه؟ اون از وقتی که به مامان گفתי
میخوای نامزدی رو بهم بزنی و هیچ وقت نفهمیدیم
دلیلش چی بود. اینم از الان که چند روزه روزه ی
سکوت گرفتی و نمیگی نتیجه ی حرفات با حسام
چیشده.

حق با او بود. در تمام این چند روز هم سوال های
مامان را سر بالا جواب دادم هم الهام را با بهانه های
مختلف دست به سر کرده بودم. شاید نیاز بود کمی

سر بسته از احساسم به حسام و تردیدی که نسبت به
این رابطه دارم برای الهام بگویم بلکه با کمک او
بتوانم تصمیم درستی بگیرم.

-نمیدونم چی بگم آجی. خیلی گیجم.

#پارت 173

#سایه ی_ تردید

#کپی_ ممنوع_ پیگرد_ قانونی_ دارد

-گیج برای چی؟

-برای اینکه چه تصمیمی در مورد این رابطه بگیرم.

-با حسام حرف زدی چی گفت؟

نگاه دزدیدم تا متوجه ی پنهان کاریم نشود.

-اون که با تموم کردن نامزدی مخالفه.

چند ثانیه ای خیره ام شده و پرسید:

-نمیخوای بگی برای چی میخوای نامزدی رو بهم
بزنی؟

مکثی کرده و گفتم:

-حسام خیلی آدم خودراییه. خیلی هم حساسیت های
الکی داره. سر هر چیزی زود قاطی میکنه.

سکوت کرده و انگار که داشت حرف هایم را هضم
میکرد در فکر فرو رفت. بعد از گذشت چند دقیقه
بالاخره به حرف آمده و با جدیت پرسید:

-پس یعنی کلا اخلاقش اینطوره و هیچ اخلاق خوبی
نداره؟

با یادآوری رفتارهایش زمانی که بیرون میرفتیم سر
تکان داده و گفتم:

-چرا اخلاق های خوبم داره اما این حساسیت هاش
خیلی آدمو اذیت میکنه.

الهام تعلی کرده و گفت:

-اگر دلیلت فقط این باشد به نظرم قابل قبول نیست
الناز. تو هیچ وقت قرار نیست با کسی ازدواج کنی که
بی عیب باشد یا یکسری خصلت های بد نداشته
باشد. هر آدمی یک شخصیتی دارد و مهم اینست تو
چطور با اون شخصیت کنار بیای و سازگار بشی.

به حرف هایش فکر کرده و پرسیدم:

-یعنی علی هم یک سری اخلاقای بد دارد که تو
باهش کنار اومدی؟

چشمانش را در حدقه چرخانده و با تمسخر گفت:

-نه پس. آسمون شکافته شده علی آقا ازش افتاده
بیرون. معلومه که اخلاقای بد دارد. حرفا میزنیا الناز.

#پارت 174

#سایه _ی_ تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از آنجایی که هیچ وقت رفتار بدی از علی ندیده بودم
حرفش برایم غیر قابل باور بود.

-مثلا چه اخلاقی؟

بی معطلی جوابم را داد:

-مثلا اینکه ساعت یک شبم برم خونه اونم اگر تنها
باشم علی عین خیالش نیست.

لبی کج کرده و زمزمه کردم:

-اینکه بد نیست.

چشمانش را از حدقه در آورده و توپید:

-چرا بد نیست؟! خیلی بده که برای شوهرت مهم نباشه
تو با کی کجا میری.

خوب که به حرفش فکر کردم فهمیدم راست
میگوید. بی توجهی بیش از اندازه هم میتواندست آزار
دهنده باشد.

-یعنی میگی این رفتارای حسام غیر عادی نیست و
میشه باهاش کنار اومد.

سری به تایید حرفم تکان داد:

-آره عزیزم. اگر به خاطر این چیزا میخوای رابطه ات
رو تموم کنی به نظرم کارت اشتباهه. مگر اینکه...

مشکوک نگاهم کرده و ادامه داد:

-یک اتفاقی افتاده باشه و تو به من نگفته باشی.

حالا که نور امیدی از ادامه دادن این رابطه در دلم
تابیده بود نمیخواستم با تعریف جزئیاتِ رابطه ام با
حسام باعث شوم الهام عصبی شود و موضعش را
نسبت به این موضوع عوض کند. خوب که فکر
میکردم من بیشتر دنبال کسی بودم تا مرا به ادامه

دادن این رابطه امیدوار کند. نمیدانم چرا. شاید از دست دادن بکارتم در ایجاد این حس بی تاثیر نباشد.

-نه. چیزی نیست.

الهام دیگر اصرار نکرده و با لبخندی از جا بلند شد.

-باشه عزیزم. امیدوارم راستش رو گفته باشی. فقط...

نگاهش کردم که به سمت خم شده و با جدیت در چشمانم خیره شد.

-اینو بدون که مامان و بابا هر طرز فکری هم که داشته باشند در نهایت خوشبختی تو برایشون مهمه. پس هیچ وقت از حمایتشون نا امید نشو. خب؟

#پارت 175

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

گفت و با مهربانی پیشانی ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت. و ندید چطور فکر من را حسابی با حرف آخرش بهم ریخت.

یک هفته ی دیگر هم به همین منوال گذشت. در تمام این مدت تماس های چند روز یک بار حسام را بی جواب گذاشته و وقتم را در اتاقم به تصمیم گرفتن در مورد این رابطه گذراندم. در نهایت به این نتیجه رسیدم که بهتر است فکر برهم زدن آن را فعلا از سر بیرون کرده و برای شناختن و کنار آمدن با حسام بیشتر تلاش کنم. به هر حال حسام چیزی را از من گرفته بود که به همین راحتی نمیتوانستم از کنار آن بگذرم و برای آبروی خودم هم که شده اگر امیدواری به این رابطه بود باید برای آن تلاش میکردم. با گرفتن این تصمیم کمی آرام گرفته و فکر کردم تا در اولین فرصت با حسام تماس بگیرم.

گرسنگی باعث شد از تخت بلند شده و به سمت آشپزخانه بروم و مشغول گرم کردن غذایی که مامان برایم کنار گذاشته بود شوم. امروز وعده ی ماهانه ی

مامان با دوستان قدیمی اش بود و معمولاً تا شب خانه
 نمی آمد. طبق معمول الینا را هم برای بازی با پریا به
 خانه ی الهام برده بود. بابا هم با اطلاع از برنامه ی
 امروز مامان بیشتر در شرکت میماند. غذا را در قابلمه
 گرم کرده و خواستم آن را درون بشقاب بریزم که
 زنگ در به صدا در آمد. با تعجب از اینکه چه کسی
 این موقع عصر میتواند باشد به سمت در رفته و از
 چشمی بیرون را نگاه کردم. با دیدن حسام ترسیده پلک
 بسته و دست روی دهان گذاشتم. کاش امروز با او
 تماس میگرفتم که از دیدنش پشت در اینطور نگران
 نمیشدم. نفسی گرفته و در آینه ی کنسول نگاهی به
 خود انداختم و دستی در موهای آشفته ام کشیدم. با به
 صدا در آمدن دوباره زنگ عجله به خرج داده و این
 بار بدون معطلی در را باز کردم. حسام با اخم های
 درهم نگاهی به سرتا پایم انداخت و بی حرفی داخل
 آمد و فوراً در را بست. بدون مقدمه و طلبکار بدخلقی
 اش را شروع کرد.

-دیگه اینجوری درو باز نکن.

با اینکه لباسم آستین داشت و شلوار مناسبی به پا داشتم اما میدانستم به خاطر حساسیتش به همسایه ی رو به رویی این حرف را میزند. جوابی نداده و تعارف کردم تا داخل شود و خود به سمت آشپزخانه پا تند کردم. او نیز پشت سرم آمده و با گرفتن بازویم مرا در جای متوقف کرد.

-چی باعث شده فکر کنی میتونی تلفنای منو بی جواب بزاری؟

به سمتش برگشته و سعی کردم با آرامش حرف بزنم.
-میخواستم امروز بهت زنگ بزنم.

#پارت 176

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

پوزخندی به حرفم زده و با تمسخر گفت:

-لطف میکردی.

با ناراحتی نگاهش کرده و لب زدم:

-مسخره نکن حسام. واقعا میخوام بستم بهت زنگ بزنم تا از تصمیمم برات بگم.

قدمی جلو آمده و با اخم های درهمش در چشمانم خیره شد تا ادامه دهم.

-من میخوام باهات بمونم و یک فرصت دوباره به رابطمون بدم.

نتوانست جلوی پوزخند زدن دوباره اش را بگیرد.

-مگه قرار بود غیر این باشه؟

نا امید نگاهش کردم. چرا فکر میکردم با فهمیدن تصمیم کمی نرم میشود؟ مگر غیر از خودخواهی از او دیده بودم؟

نگاه ماتم را که به روی خود دید یک قدم فاصله ی باقی مانده را پر کرده و چشمانش را به سمت لبانم

سوق داد. خم شده و کامی عصبی از آن ها گرفته و
 حرصی غرید:

- با چه جرئتی جواب تلفنامو ندادی بچه؟

دستی به لبانم که به سوزش افتاده بود کشیده و
 نالیدم:

- میشه تمومش کنی؟

چشمانش بدجنس شده و ابرویی برایم بالا انداخت.

- نه تا وقتی تقاص این کارت رو پس ندادی.

سوالی نگاهش کردم که مرا به کانتر چسبانده و
 دوباره لبانم را با لبانش به بازی گرفته و با دستانش
 فشاری به کمرم وارد کرد. خشونت در بوسه هایش
 کاملاً واضح بود و داشت اذیتم میکرد. نمیدانم چقدر
 گذشت تا بالاخره کمی فاصله گرفته و لبانم را از بند
 دندان هایش آزاد کرد. در حالی که از شدت بوسه های

خشونت آمیزش نفس نفس میزدم نگران به در ورودی
نگاه کرده و نالیدم:

#پارت 177

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-..الان نه حسام یک وقت یکی میرسه.

دوباره لبانم را به دهان کشیده و شروع به بوسیدنم
کرد. با گاز ریزی از لبانم فاصله گرفته و لبانش را به
سمت گردنم برد.

- همین الان باید یاد بگیری دیگه تماسای منو بی
جواب نزاری

درمانده و ناتوان دستانم را بند شانه اش کرده و
خواستم تا کمی او را از خود دور کنم اما دریغ از ذره
ای فاصله.

-باشه.م...من...معذرت میخوام.تو رو خدا تمومش
کن.الان مامان یا بابام میرسن.

به حرفم توجهی نکرده و همچنان بوسه های حرصی
اش را بر جای جای بدن لرزانم مینشاند.

-ب...بزار برای یک وقت دیگه.قول میدم برات جبران
کنم ولی الان نه.

-بیخودی تلاش نکن الناز.من نقد رو ول نمیکنم نسیه
رو بچسبم.

تمام جملاتش را آرام و با صدای خمار شده ای بیان
میکرد که بیشتر ترس در جانم می انداخت.

-قول میدم.قول میدم همین امشب...

اجازه نداد حرفم تمام شود و مرا بلند کرده و روی
جزیره ی آشپزخانه خواباند.آنقدر سریع این کار را
انجام داد که گلدان محبوب مامان با صدای بدی به
زمین خورده و هزار تکه شد.حسام همانطور روی تنم

خیمه زده و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد.

-مقاومت نکنی، تا قبل اینکه کسی برسه تموم میشه.

گفت و بی توجه به بی میلی ام برای دومین بار طعم رابطه ای اجباری را به روح تازه آرام گرفته ام چشاند.

#پارت 178

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

قرص و بغضم را به همراه آب از گلویم پایین دادم.بر خلاف تقلاهایم او به خواسته اش رسیده و باز هم رد خشونت هایش را بر بدنم به جای گذاشت.

حسام در حالی که یقه ی لباسش را مرتب میکرد به سمتم آمده و بدون اینکه به روی خود بیاورد چطور

دقایقی پیش با رابطه ی اجباری اش مرا آزار داده
است گفت:

-من کار دارم باید برم.

نتوانستم جلوی لرزش صدایم را هنگام پرسیدن
دغدغه ی ذهنی ام بگیرم.

-همیشه میخوای به زور باهام رابطه داشته باشی؟

با سوالم نگاه نافذش را در چشمانم دوخته و ابرویی
برایم بالا انداخت. نگذاشتم حرفی بزند و این بار با
لحن آرام تری ادامه دادم:

-اینجوری من خیلی دارم اذیت میشم.

قدمی جلو آمده و لبه ی موهایم را به بازی گرفت.

-میتونی لجبازی نکنی و تو هم از رابطه لذت ببری
عشقم.

عشقم را با تمسخر بیان کرد که باعث شد دلخور پلک
ببندم.

-تو هم میتونی صبر کنی تا من آمادگی داشته باشم بعد
کارت رو انجام بدی.

نیشخندش روی اعصابم خط کشید.

-من برای چیزی که مال خودمه صبر نمیکنم.

صدای چرخیدن کلید درون قفل جلوی جواب دادم را
گرفته و نگران به در ورودی و آمدن مامان و بابا
خیره شدم. حسام خونسرد به عقب برگشته و انگار که
هر روز خدا اینجا حضور دارد و بودنش یک امر
عادی است سلام کرد. مامان و بابا هم اول با تعجب و
بعد با خوشرویی جواب سلامش را دادند.

-سلام پسرم. چه عجب. خوش اومدی.

-خوش اومدی حسام خان.

حسام در جواب تنها سری تکان داد و با نگاهی زیر
چشمی به سمت از آشپزخانه خارج شده و مسیر
خروجی خانه را در پیش گرفت.

-من دیگه باید برم.

#پارت 179

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بابا بازویش را گرفته و با تعجب پرسید:

-کجا؟شام رو باید پیش ما بمونی.

مامان هم در تایید حرفش سری تکان داده و با
لبخندی که همیشه با دیدن حسام کل صورتش را در بر
می گرفت گفت:

-آره حسام جان.بعد مدت ها اومدی مگه میزارم بری.

حسام اما بدون انعطافی در را باز کرده و خیلی جدی درخواست آن ها را رد کرد.

-نه متشکرم کار دارم باید برم.

مامان و بابا که اصرار هایشان را بی فایده دیدند با همان خوشرویی از او خداحافظی کرده و اجازه دادند تا از خانه خارج شود. قبل از اینکه در را ببندند مامان به من اشاره کرده و گفت:

-الناز جان بیا شوهرت رو تا دم آسانسور بدرقه کن.

قبل از اینکه من اقدامی بکنم حسام که صدای مامان را شنیده بود فوراً حرف مامان را رد کرده و با لحنی که به تندی میزد گفت:

-نه نیازی نیست. خودم میرم.

مامان که از واکنش سریع حسام متعجب شده بود سکوت کرده و بدون حرف اضافه ی دیگری از جلوی در کنار رفت. او نمیدانست ولی من میدانستم حسام

ترس این دارد که مبادا کسی از واحد رو به رو من را
 ببیند. بعد از رفتنش بابا با گفتن "میرم دوش بگیرم"
 ما را تنها گذاشت. مامان به سمتم آمده و با اخم هایی
 از روی کنجکاوی خواست چیزی بگوید که نگاهش
 روی نقطه ای از گردنم مات ماند.
 از حرکتش متعجب شده و پرسیدم:

-چی میخواستی بگی مامان؟

نگاهش را به سمت چشمانم سوق داده و با عصبانیتی
 که نمیدانم از کجا سر در آورده بود گفت:

-بیا تو اتاقم کارت دارم.

#پارت 180

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نگران از اینکه چه کاری میتواند با من داشته باشد
 پشت سرش وارد اتاق شدم. مامان روسری و مانتوی
 تنش را در آورده و با سلیقه آن ها را روی آویز داخل

کمد گذاشت. همیشه از این که در هر حالی نظمش را کنار نمیگذاشت لذت میبرد. بعد از بستن در کمد به سمت آمده و آینه ی دراورش را نشانم داد.

-اینا چیه روی گردنت الناز؟

منظورش را متوجه شده و با ترس نگاهی به آینه و کبودی های روی گردنم انداختم. دلم میخواست از خجالت همان لحظه جان دهم. کاش حسام میفهمید با خودخواهی و خشونت هایش مرا در چه وضعیت سختی قرار میدهد. آب دهانم را با شرم قورت داده و چشم به زمین دوختم. مامان دستم را گرفته و مرا روی تخت کنار خود نشاند.

-تو خودت خجالت نمیکشی اینجوری میای پیش ما. حواست کجاست؟ نباید یک نگاه بکنی اگر چیزی هست بپوشونی تا عالم و آدم نفهمن داشتی با شوهرت چیکار میکردی؟ اگر بابات به جای من میدید چی؟

هیچ چیزی جز عذرخواهی نداشتم تا به زبان بیاورم.

-ببخشید.متوجه نشدم.

نفسی گرفته و به عادت دستی به موهایش کشید و با جدیت هشدار داد.

-حواست هست که هنوز فقط محرمید دیگه؟

این یعنی اینکه مبادا و ا بدهی و با شناسنامه ی سفید آبروی خود را ببری.

-بله مامان حواسم هست.

حواسم بود که دیگر راهی جز سیاه کردن شناسنامه ام برای حفظ آبروی خانواده ندارم. اما کاش مامان هم حواسش بود اگر رد کیودی بر بدنم به جای مانده به جای سرزنش با من حرف بزند و علت این وضعیت را بفهمد.شاید این گونه من هم میتوانستم از اتفاقی که براریم افتاده بود و مامان تازه داشت بابتش به من هشدار میداد برایش تعریف کنم.

#پارت 182

#سایه_ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-مگه قرار نبود تا بعد از کنکورم صبر کنیم؟

انگار که موضوع بی اهمیتی را مطرح کرده باشم
شانه ای برایم بالا انداخته و با لبی کج شده گفت:

-اتفاق مهمی نیست که به خاطرش این همه صبر کنیم.

ناراحت لب هایم را جلو داده و گفتم:

-یعنی چی مهم نیست حسام. امسال حساس ترین سال
در سیمه. اگر بخوایم عروسی کنیم من چطوری تمرکز
رو بزارم روی درس تا یک دانشگاه خوب قبول بشم؟

اخم هایش درهم فرو رفته و بدون تعارف حرفش را
زد:

-بهتره خیال دانشگاه رفتن رو از سرت بیرون کنی.

انتظار این جواب را از او نداشتم که تا چند ثانیه شوک زده نگاهش کردم.به خود که آمدم زمزمه وار پرسیدم:

-یعنی چی؟

ماشین را پارک کرده و در حالی که با موبایلش شماره ای را میگرفت جوابم را داد.

-یعنی همین که گفتم.خوش ندارم بری تو یک محیطی که هرکس و نا کسی اونجا پا میذاره.

تماسش وصل شده و نتوانستم دیگر حرفی بزنم.

-الو بیا پایینم.

گفت و تماس را قطع کرد.آب دهانم را قورت داده و با تردید گفتم:

-مگه میشه دانشگاه نرم؟ من به بقیه چیکار دارم. فقط
میخوام درس بخونم.

با همین یک جمله ام کلافه شد که عصبی دستی به لب
هایش کشیده و گفت:

-بحث الکی نکن الناز. وقتی میگم به دردت نمیخوره و
نباید بری دیگه حرفی نمیمونه. مفهومه؟

#پارت 183

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

گفت و منتظر و اخمو نگاهم کرد. مثل هربار دیگری
چاره ای جز قبول کردن زورگویی هایش نداشتم. با
فکر به اینکه شاید بعدا بتوانم راه حلی برای دانشگاه
رفتن پیدا کنم سکوت کرده و سری به تایید حرفش
تکان دادم که "خوبه" ای زمزمه کرده و از ماشین
پیاده شد و به سمت مرد جوانی که از ساختمان مدرن
رو به رو بیرون آمد رفت. با رفتنش پوفی کرده و
درمانده پلک بستم. یک ماهی از آن روزی که حسام

بی خبر به خانه ی مان آمده و آن اتفاق افتاده بود میگذشت. در تمام این مدت تلاشم را کرده بودم تا رفتاری نکنم یا حرفی نزنم تا حسام را عصبی کند و تا حدود زیادی موفق بوده ام. در تمام این یک ماه رابطه ی مان حتی از اوایل نامزدی هم بهتر شده و با رعایت هایم حسام رفتار به نسبت خوبی با من در پیش گرفته بود. تا اینکه دیروز خانم رادمهر با مامان تماس گرفته و مسئله ی عروسی را پیش کشید و من مثل هربار بی خبر از تصمیم های خودخواهانه ی حسام متعجب از این پیشنهاد امروز بحث آن را مطرح کردم. اما میدانستم بحث بخواهد به این قسمت کشیده شود و حق دانشگاه رفتن را نیز از دست بدهم. با ضربه ای که به شیشه ی ماشین خورد پلک باز کرده و با تعجب به مرد جوانی که با لبخند خیره ام بود نگاه کردم. حسام را که کنارش دیدم خیالم راحت شده و به آرامی شیشه را پایین کشیدم.

-سلام الناز خانم مشتاق دیدار.

از برخورد گرم و صمیمانه اش کمی معذب شده و با ترس به حسام نگاه کردم. آن قدر نسبت به کوچکترین

رفتارهای مرد های اطرافم واکنش نشان داده بود که
 ناخواسته هر رفتاری از طرف جنس مخالف باعث
 ترسم میشد. وقتی دیدم حسام تنها با اخم خیره ی
 موبایلش است و چیزی نمیگوید جرئت به خرج داده و
 به لبانم طرح لبخند دادم.

-سلام خیلی ممنونم.

مرد جوان لبخندی زده و خود را معرفی کرد.

-من سامانم. دوست صمیمی حسام و همسر گیلدا که
 باهاش آشنا شدید.

با یادآوری گیلدا و دلیلی که آن شب با او آشنا شدم
 کمی خجالت زده شده و نگاه دزدیدم.

-خوشبختم آقا سامان. گیلدا خانم خوبن؟

#پارت 184

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-گیلدا هم خوبه ممنون.یک شب حتما دعوتتون میکنیم
شام تشریف بیارید خونمون.

-خیلی ممنون.لطف دارید.

-بسه دیگه سامان.بیا اینارو ببر تا دیر نشده.

حسام بود که با اخم جلو آمده و کاغذهای درون
دستش را به سمت سامان گرفته بود. سامان بدون
اینکه از این برخورد حسام ناراحت شود لبخند دوباره
ای زده و با شیطننت
خطاب به من گفت:

-من فکر میکردم شما بتونی این گند دماغی حسام رو
درست کنی بابا.این که بدتر شد.

نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم و ریز به حرف
هایش خندیدم که نگاه اخم آلود حسام را متوجه لب
هایم دیدم.با دیدن نگاهش لبخندم را جمع کرده و
سرفه ای ساختگی کردم. سامان برگه ها را از دست

حسام گرفته و با تاکید بر قرار شام چشمکی مهربان به سمت زده و خداحافظی کرد. بعد از رفتنش حسام هم سوار ماشین شده و آن را به حرکت درآورد.

-سامان پسر خوبیه ولی خوشم نمیاد بخوای باهاش صمیمی بشی.

غیر این میگفت به حسام بودنش شک میکردم. نگاهش را که متوجه ی خود دیدم لب زدم:

-باشه.

سری با رضایت تکان داده و به سمت خانه ی پدری اش حرکت کرد. بعد از دعوت های فراوان خانم رادمهر بالاخره امشب شام را قرار بود با آنها بگذرانیم. در دل دعا میکردم تنها خودمان باشیم و خانواده ی دیگری در جمعمان حضور نداشته باشد. چون هنوز اقوام آن ها را نمیشناختم و بیم آن داشتم که جنس مخالفی با رفتارش حسام را عصبی کرده و شب را به کامم زهرمار کند. با رسیدنمان ماشین را در همان خیابان

پارک کرده و با هم به داخل ساختمان لوکسشان که
دومین بار بود در آن پا می گذاشتم رفتیم.

#پارت 185

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

داخل آسانسور نگاهی در آینه به خود انداختم. طبق
روال این مدت لباس مناسبی که برجستگی های بدنم
را نشان ندهد پوشیده و صورتم عاری از هرگونه
آرایشی بود.

حسام نگاهی از آینه حواله ام کرده و انگار که چیزی
فکرش را مشغول کرده باشد با اخم پرسید:

-نسرین نگفت دیگه کی دعوتته؟

با یادآوری تماس خانم رادمهر که دیروز از طریق
صحبت با من ، ما را به این مهمانی دعوت کرده بود
شانه ای بالا انداخته و گفتم:

-نه. منم چیزی نپرسیدم.

سری تکان داده و دیگری حرفی نزد. آسانسور ایستاده و هر دو از آن پیاده شدیم. گمان میکردم خانم و آقای رادمهر به استقبالمان بیایند اما خدمتکار در را باز کرده و ما را به داخل راهنمایی کرد.

با ورودمان خانم و آقای رادمهر از اتاق بیرون آمده و از ما استقبال کردند. گرچه به وضوح استقبالشان مثل زمانی که با خانواده ام اینجا آمده بودم گرم و صمیمی نبود. آقای رادمهر که به یک سلام و احوالپرسی خشک و خالی بسنده کرد و خانم رادمهر هم مثل همیشه برای حفظ ظاهر لبخندی به لبان رز زده اش نشان داد تا خوش آمد گویی اش خیلی رسمی نباشد. مانتو و کیفم را به دست خدمتکار داده و به همراه بقیه وارد پذیرایی مجلل خانه شدم. با نشستمان خانم رادمهر حسام را مخاطب خود قرار داده و کنایه زد:

-چه عجب حسام جان. بالاخره دست زنت رو گرفتی اومدی اینجا.

حسام طبق معمول جوابی جز پوزخند نداده و خانم رادمهر هم به دل نگرفته و در حالی که انگار دارد با

کودک خردسالی حرف میزند به سمت من برگشته و
پرسید:

-تو خوبی الناز جون؟ مامان خوبه؟

به شدت احساس تنهایی میکردم و دلم میخواست هر
چه زودتر از اینجا بروم. لبی کش داده و آرام زمزمه
کردم:

-ممنونم.

متوجه ی معذب بودنم شد که با لبخندی ظاهری ادامه
داد:

- غریبی نکنی ها. اینجا هم خونه ی خودته.

#پارت 186

#سایه ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

دوباره لبی کش داده و تشکری کردم. خانم رادمهر به بهانه ی صدا زدن هیراد از جا بلند شده و پذیرایی را ترک کرد.

خدمتکار با لیوان های پایه دار شربت به پذیرایی آمده و آن را مقابلمان روی میز قرار داد. آقای رادمهر بی توجه به حضور من و بدون اینکه بخواهد احوالپرسی دیگری با من داشته باشد با حسام مشغول صحبت در مورد مسائل کاری شد. اینطور که از صحبت هایشان فهمیدم او بیشتر داشت از حسام مشاوره میگرفت و این که با این سن و تجربه در کارهایش نظر حسام را میپرسید برایم جالب بود.

کمی که گذشت خانم رادمهر به همراه هیراد وارد پذیرایی شدند. هیراد که معلوم بود به اجبار از اتاقش بیرون آمده بود با حسام دست داده و رو به من سلامی زمزمه کرد و انگار که اولین بار است مرا میبیند چند ثانیه ای خیره ام شد. با نشستنش حسام نگاهی خصمانه حواله ی هیراد کرد که او نیز لبخندی دندان نما زده و هیچ نگفت. میدانستم به خاطره خیرگی روی صورتم به او هشدار داده است. هیراد موبایلش را از جیب درآورده و بدون توجه به حضور ما مشغول بازی با آن شد. حسام هم به بحث در مورد کار

با پدرش ادامه داد. تنها و در سکوت مانده بودم چکار کنم که خانم رادمهر سر صحبت را با من باز کرد.

-خب الناز جون چه خبر؟

نگاهش کرده و جمله ی معمولی را که همه میگفتند تکرار کردم.

-سلامتی. خبری نیست.

-مینو بهت گفت که قراره تاریخ عروسی رو مشخص کنیم؟

-بله. گفتن.

-خب پس دیگه تو فکر خریدن جهیزیه باید باشی.

هیچ نگفتم که خود با غرور ادامه داد:

-البته که خونه ی حسام چیزی کم نداره و فکر نکنم تو این گرونی بتونید وسایلی به کیفیت وسایل الانش

بخرید. من که میگم الکی پول جهیزیه نده و پولش رو
بزار تو حسابت یک وقت به دردت میخوره. هوم؟

از تحقیر نهفته در کلامش حال بدی پیدا کردم. تا به
الان خیلی مسئله ی فاصله ی طبقاتی مان به لطف
تلاش های مامان مرا آزار نمیداد. اما با حرف امشب
خانم رادمهر فهمیدم باید در آینده انتظار چنین کنایه
هایی را چه از او و چه دیگران داشته باشم.

#پارت_187

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

سکوتم را که دید از آن لبخند های ساختگی و فریب
دهنده اش را روی لب نشاند و با مهربانی ظاهری
گفت:

-البته بازم هر جور خودت دوست داری عزیزم. یک
وقت فکر نکنی دارم مادرشوهر بازی درمیارم یا
دخالت میکنم.

در دل به کلمه ی مادرشوهری که اصلا متعلق به او نبود پوزخندی زدم. آب دهانم را قورت دادم تا جلوی بغض احتمالی را بگیرم.

-نه خواهش میکنم.

دیگر حرفی نزده و به بهانه ی سر زدن به خدمتکار و اینکه ببیند غذاها آماده است یا خیر پذیرایی را ترک کرد و من دوباره در تنهایی خود نگاه به فرش دستبافت و گران قیمت زیر پایم دوختم.

-میخوای بریم تو اتاقم با ایکس باکس بازی کنی؟

با صدای هیراد سر بلند کرده و نگاهش کردم. بر خلاف ظاهر خونسرد و بی احساسش متوجه تنهایی ام شده و به روش خودش خواست تا مرا از تنهایی در بیاورد. نا خواسته از پیشنهادش لبخند زده و خواستم چیزی بگویم که حسام زودتر از من جوابش را داد.

-نه لازم نکرده.

با تعجب به واکنش تند حسام نسبت به برادرش که دو سه سالی از من کوچکتر هم بود نگاه کردم. حساسیتش نسبت به او را هیچ جوره نمیتوانستم هضم کنم. یعنی او حتی به برادر خونی خود با این سن پایین هم شک داشت و از بودن من کنار او میترسید؟

-چرا؟ اینجا بشینه خیره ی فرش بشه خوبه؟

این بار آقای رادمهر دخالت کرده و هشدار گونه رو به هیراد گفت:

-به تو ربطی نداره هیراد.

#پارت_188

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

کم مانده بود از رفتارهای عجیبی که میدیدم قالب تهی کنم. آقای رادمهری که در جمع خانواده جز ادب و احترام چیزی از او ندیده بودم الان طوری برخورد

میکرد که این همه بد خلقی و عصبانیتش به شدت
هراسانم میکرد.

هیراد که معلوم بود با همه ی نوجوانی و سن
غرورش نمیتواند جوابی به پدرش بدهد از جا بلند
شده و بدون حرف اضافه ای به سمت اتاق خود
رفت. با رفتنش انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و دقایقی
پیش بحثی صورت نگرفته است، پدر و پسر به ادامه
ی بحث های کاری شان پرداختند. من هم که دیگر
چیزی به دیوانه شدنم نمانده بود با ذهنی درگیر و
نگرانی شدید در جایم نشسته و به نقطه ای خیره شدم
تا هر چه زودتر این مهمانی تمام شود. کمی که گذشت
خانم رادمهر ما را برای صرف شام فراخواند و هر
سه از جا بلند شدیم. گمان میکردم مهمانان دیگری هم
امشب حضور پیدا کنند اما با رسیدن وقت شام فهمیدم
این فقط یک مهمانی خانوادگی است. سر شام آقای
رادمهر بالای میز نشسته و یک طرفش حسام و طرف
دیگرش خانم رادمهر قرار گرفتند. من هم با تعلل کنار
حسام نشستم. خانم رادمهر رو به خدمتکار کرده و
گفت:

-برو هیراد رو صدا بزن بیاد.

قبل از اینکه خدمتکار قدم بردارد آقای رادمهر مخالفت کرده و مانع رفتنش شد.

-نمیخواه. غذاشو ببر تو اتاق.

خدمتکار "چشم"ی گفته و سالن غذاخوری را با قدم های بلندی ترک کرد. با شناختی که از خانم رادمهر داشتم و چیزی که او از شخصیت خود به ما شناسانده بود گمان میکردم بخواهد به این رفتار همسرش ایراد بگیرد. اما سکوت کرده و بدون مخالفتی مشغول صرف غذایی شد.

-به چی زل زدی؟ غذات رو بخور.

با صدای هشدار گونه ی حسام کنار گوشم به خود آمده و کمی از غذاهای متنوع روی میز برای خود کشیدم و معذب شروع به خوردن کردم. آن قدر فضای خانه و خانواده ی رادمهر سنگین بود که گمان میکردم با کشیدن نفس اضافه ای مورد مواخذه قرار گیرم. به خصوص آقای رادمهر که در این یکی دو

ساعت شخصیت به شدت جدی و اخمویی از خود نشان داده و من را هراسان کرده بود.
همگی به غیر از من در سکوت مشغول خوردن غذایشان بودند و تنها گاهی صدای قاشق و چنگال در فضا میپیچید. از شدت اضطراب و استرسی که فضا منتقل میکرد اشتهایم کور شده و تنها برای مشغول نشان دادن خود مقداری از غذا میخوردم.

#پارت_189

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-با احمدی حرف زدی؟

صدای آقای رادمهر که خطاب به حسام این سوال را پرسیده بود باعث شد جرئت به خرج داده و کمی سر بلند کنم.

-آره. تا آخر تابستون خالی نداره.

گمان میکردم حرف هایشان باز هم مربوط به کار باشد. اما با جوابی که آقای رادمهر داد فهمیدم در مورد مراسم عروسی حرف میزنند.

-بهتر. میخواستم بهت بگم اونجا نگیری. به نظرم بهتره مراسم رو تو هتل اسپیناس بگیریم. چطوره؟

نزدیک بود دهانم از تعجب باز بماند. هتل مجلی که اکثرا میزبان حضور مهمانان مهم از خارج از کشور بود را میخواستند برای عروسی رزرو کنند؟
حسام در جواب اخم کرده و بدون رو در وایستی گفت:

-نمیخوام به بهونه ی عروسیم برای خودت موقعیت شغلی ایجاد کنی.

خانم رادمهر خنده ای مصنوعی کرده و به جای همسرش جواب داد:

-موقعیت شغلی چیه حسام جان. بابات دلش میخواد بهترین عروسی رو برات بگیره پسرم.

پوزخند واضح حسام باعث شد متعجب نگاهش کنم.

-لازم نیست. اونقدری دارم که خودم از پس عروسی
بربیام.

-این فقط یک پیشنهاد بود. میتونی ردش کنی.

آقای رادمهر بود که بی توجه به کنایه ی حسام این
حرف را زد. حسام دوباره مشغول خوردن شده و سری
برای پدرش تکان داد.

-بهش فکر میکنم.

#پارت_190

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از اینکه در تمام این مدت هیچ کس نظری از من به
عنوان عروس خانواده نپرسیده بود و در سکوت تنها
تماشاگر بحث بین آنها بودم حس بدی پیدا کرده و
ناخودآگاه چهره ام درهم فرو رفت و نگاهم را به

بشقاب غذایم که به نیمه هم نرسیده بود دوختم. بعد از شام دوباره به پذیرایی برگشته و با قهوه و شیرینی و میوه که به هیچ کدامشان لب نزنم پذیرایی شدیم. کمی که گذشت بالاخره حسام از جا بلند شده و قصد رفتن کردیم. آقای رادمهر همان جا از ما خداحافظی کرد اما خانم رادمهر برخلاف استقبال سردش برای بدرقه تا دم در همراهمان آمد. قبل از اینکه کامل از در خارج شوم صدایم کرده و گفت:

-الناز جون زنگ میزنم با مامانت هماهنگ میکنم یک روز سه تایی بریم برای خریدای عروسی.

هنوز "باشه" کامل از دهانم خارج نشده بود که حسام با اخم های درهمش رو به خانم رادمهر گفت:

-برای خرید خودم هستم. نیازی به حضور شما نیست.

خانم رادمهر که انگار حساسیت های حسام را میشناخت لبخندی قانع کننده زده و گفت:

-آخه یک سری خریدا زنونه است حسام جان. شما نمیتونید از پیشش...

-گفتم که لازم نیست. فعلا.

حسام بود که بدون تعارف میان حرف او آمده و بعد از زدن این حرف دست مرا گرفته و به سمت آسانسور برد. لحظه ی آخر قبل از بسته شدن درهای آسانسور نگاهم به خانم رادمهر که با ناراحتی در خانه را بست افتاد. به سمت حسام برگشته و با حرکت آسانسور گفتم:

-ناراحت شد.

بی خیال شانه ای برایم بالا انداخت.

-به درک.

سردرگم از رفتارهایی که دیده بودم سکوت کرده و دیگر هیچ نگفتم. هنوز هم رفتار خانم و آقای رادمهر در خانه برایم عجیب بود. باورم نمیشد کسانی که این

چنین سرد و بی تفاوت برخورد کرده بودند همان خانم و آقای رادمهری بودند که در جمع خانوادگی مان در خوش مشربی زبانزد شده و نگاه همه را به خود جلب میکردند.

#پارت_191

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حال بهتر دلیل رفتارهای خودخواهانه و ضد و نقیض حسام را میفهمیدم. با اینکه خود من نیز در خانواده ای خیلی گرم و صمیمی رشد نکرده بودم اما این حد از سردی و بی تفاوتی اعضای خانواده ی رادمهر برایم اصلا قابل درک نبود. آقای رادمهر نه تنها با من که حتی با فرزندان و همسر خودش هم رابطه ی خوبی نداشت و این در همین برخورد اول از رفتارش کاملاً مشخص بود. با اینکه این مهمانی اصلاً برایم خوشایند نبود و به شدت از حضور در آنجا اذیت شدم اما برای شناخت بیشتر حسام و راه یافتن به بُدهای نهان شخصیتی اش لازم بود تا بیشتر با خانواده و دوستانش در ارتباط باشم.

-چته؟

با صدای حسام به خود آمدم. اصلا نفهمیدم چه زمانی سوار ماشین شده و به سمت خانه حرکت کردیم. با سوالش موقعیت را برای صحبت مناسب دیده و از هیراد و حساسیت او شروع کردم.

-چرا به هیراد حساسیت نشون دادی؟ اون که چند سال از من کوچیکتره.

اخم کرده و با جدیت نگاهی زیر چشمی حواله ام کرد.

-کوچیکه. خر که نیست.

با صدای به نسبت بلند شده اش ترسیده و این بار محتاط تر پرسیدم:

-منظورت چیه؟

-منظورم كاملا واضحه.به بهونه ی كوچك و بزرگی
هر نر خری خودت رو احمق نشون نده.من هم جنس
خودم رو خوب میشناسم.پس نمیخواه با این حرفا
خودت رو گول بزنی.مفهومه؟

از این همه بدبینی و نگاه جنسی اش نسبت به مسائل
ترسیده و برای فرار از عصبانیت بیشتر او سری به
تایید تكان دادم و حرفی نزدm.كمی كه در سكوت
گذشت این بار حسام به حرف آمده و با صدایی كه
عصبانیت آن كمتر شده بود گفت:

-فردا پس فردا كارام تو شركت زیاده.از هفته ی بعد
میریم برای خرید عروسی.

با حرفش یاد مكالمه شان سر میز شام افتاده و با
تعجب پرسیدم:

-آقای رادمهر واقعا میخواست تو هتل اسپیناس
عروسی بگیریم؟

#پارت_192

#سایه_ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نیشخندی زده و ابرویی برایم بالا انداخت.

-چیه؟ دوست داری عروسیت اونجا باشه؟

بدون اینکه بخواهم احساساتم را مخفی کنم لبخند
متعجبی زده و شانه ای برایش بالا انداختم.

-راستش تو رویاهام هم به اینکه عروسیم تو هتل
اسپیناس باشه فکر نکرده بودم.

چند ثانیه ای نگاهم کرده و در نهایت گفت:

-اگر بخوای همونجا عروسی میگیریم.

از احترامی که برای اولین بار به نظر و خواسته ام
گذاشته غرق لذت شده و لبخندی از ته دل به رویش
زدم. لبخندم را که دید او نیز لبی کج کرده و با تکان
سرش نگاهش را به رو به روخت.

-آخه خیلی یک جوری بود مامان. اصلا شبیه آقای رادمهری که تو جمع میبینید نبود.

مامان کمی فکر کرده و باز هم به دفاع از خانواده ی رادمهر برخاست.

-شاید اون شب یک مشکلی براش پیش اومد که اینطوری بود. هوم؟

با اینکه حرفش را اصلا قبول نداشتم و میدانستم رفتار آن شب خود واقعی آقای رادمهر بود اما شانه ای بالا انداخته و با گفتن "شاید" دیگر بحث را ادامه ندادم.

-رابطه ی حسام با نسرین چطوری بود؟

با سوالش سر بلند کرده و برای اینکه دوباره بحث جدیدی پیش نیاید کوتاه جوابش را دادم.

-معمولی.

سری تکان داده و مقداری از چای خود نوشید.

#پارت_193

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-نسرین در مورد خرید چیزی نگفت؟

نیشخندی زده و در جواب گفتم:

-حسام گفت لازم نیست شما بیاید.خودمون خریدارو انجام میدیم.

بالاخره یک موضوعی از خانواده ی رادمهر به مذاق مامان خوش نیامده و اخم ریزی کرد.

-یعنی چی؟مگه خرید عروسی بدون خانواده میشه؟

حالا که موقعیت را برای تازوندن مناسب دیدم لبی
پایین داده و حق به جانب گفتم:

-میگی چیکار کنم مامان؟ میخوای به خاطر یک خرید
باهاش جر و بحث راه بندازم؟

به اخم هایش شدت بخشید و در حالی که دستی به
موهایش میکشید توپید:

-خب حالا نمیخواه از هر موقعیتی برای دعوا و جدایی
سوءاستفاده کنی. با اینکه این کارش رو قبول ندارم
اما همون خودتون خرید کنید بهتره. نمیخوام فردا بگه
به خاطر دخالت ما میونتون بهم خورده.

در دل پوزخندی به حرفش زدم. مامانی که هیچ وقت از
انجام رسم و رسومات و خواسته های خود نمیگذشت
حالا با هر خواسته ی حسام داشت کنار می آمد.

-تالار چی؟ اونم خودتون میرید ببینید؟

با یادآوری جایی که قرار بود عروسی گرفته شود
نیشخندی زده و برای از بین بردن ناراحتی مامان
گفتم:

-قراره تو هتل اسپیناس عروسی بگیریم.

برق تحسین و تعجب در نگاهش مرا به خنده
انداخت. انتظار چنین واکنشی را از مامان داشتم. چند
ثانیه ای از بُهت حرفی زده و در نهایت گفت:

-خودشون گفتن؟

-او هوم.

مامان از جا بلند شده و در حالی که به سمت تلفن
میرفت ذوق زده گفت:

-این عالیه الناز. من برم به الهام خبر بدم.

#پارت_194

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از خوشحالی‌ش حس خوبی در وجودم جاری شد. با وجود اینکه برخلاف مامان خیلی با تجملات میانه‌ی خوبی نداشتم اما من هم سرشار بودم از احساسات دخترانه و از اینکه قرار بود عروس مراسمی باشم که در چنین جای رویایی برگزار میشد لذت می‌بردم. به خصوص که حسام خیلی تمایلی به برگزاری عروسی در آنجا نداشت و به خاطر من به عروسی در هتل اسپیناس رضایت داده بود. و این برای منی که از حسام جز خودخواهی و زورگویی ندیده بودم واقعا دلگرم‌کننده بود. شاید اگر همیشه با دل حسام راه می‌آمدم و روی نقطه ضعف هایش دست نمی‌گذاشتم میتوانستم زندگی خوب و آرامی در کنارش داشته باشم. با این فکر حس دلتنگی در قلبم نمایان شده و در حالی که از مکالمه‌ی پر هیجان مامان با الهام لبخند می‌زدم به سمت اتاق رفتم تا به حسام زنگ بزنم.

-انقدر گریه نکن الناز. بسه دیگه.

با دستمال بینی ام را پاک کردم و در حالی که از بغض
چانه ام میلرزید نالیدم:

-دلم بر اش تنگ میشه حسام.

مرا در آغوشش گرفته و بدون اینکه بخواهد نوازشی
کند سعی بر آرام کردنم داشت. من اما سرم را به سینه
ی مردانه اش چسبانده و گریه را از سر گرفتم. مامان
مهری مادر پدري ام به طور ناگهانی سگته ی قلبی
کرده و چون در خانه تنها بود دیر به بیمارستان رسید
و جان خود را از دست داد. هنوز هم اتفاق افتاده را
باور نمی‌کردم. دو روز پیش که مامان از بیمارستان
تماس گرفت و گفت چه شده است تا چند ساعت گریه
ام بند نمی‌آمد. با اینکه خیلی با او رابطه ی صمیمی
نداشتم اما نگاه مهربان و لبخندی که هیچ وقت از
لبانش پاک نمیشد برای لحظه ای از جلوی چشمانم
کنار نمی‌رفت.

-بسه دیگه. برو یک آبی به دست و صورتت بزن.

حسام بود که مرا از آغوش خود جدا کرده و از جا بلند شد. در این چند روز سعی میکرد مهربان تر رفتار کند و باعث شده بود در کنارش آرامش بیشتری داشته باشم. در مراسمات همه جا کنارم بوده و با وجود اینکه مامان و بابا در خانه ی مامان مهری به همراه بقیه ی فامیل مانده بودند به من اجازه ی ماندن نداد. برای همین بعد از مراسم تشییع به خانه ی حسام آمده بودم و قرار بود دوباره برای مراسم سوم و هفتم همراهش به آنجا بروم. در چنین موقعیتی دوری از مامان و بابا اذیتم میکرد اما از طرفی روحیه ی ماندن در جمعی عزادار را نداشتم و میشد گفت ممنون حسام و این حساسیت های همیشگی اش بودم.

#پارت_195

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با رفتن حسام موبایلم زنگ خورده و نام آجی الهام روی صفحه نمایان شد. گلویم را صاف کرده و دکمه ی سبز رنگ را لمس کردم.

-جانم.

-جونت بی بلا.خوبی قربونت برم؟

-آره آجی خوبم.تو خوبی؟الینا اذیتت نمیکنه؟

-نه بابا چه اذیتی.اینجا نمیای؟

با علم به اینکه حسام رضایت نمیدهد خانه ی الهام
بروم سری تکان داده و گفتم:

-نه آجی دستت درد نکنه.

-باشه عزیزم.زیاد گریه نکنی ها.باشه؟

با حرفش بغض کردم و غم زده گفتم:

-کاش بیشتر میرفتم پیشش.

الهام با صدایی که معلوم بود سعی دارد بغضش را
کنترل کند جوابم را داد.

-قربونت برم دیگه بهش فکر نکن. مامان مهری هم راضی نیست اینطوری غصه بخوری.

دستی به صورتم کشیده و بغضم را قورت دادم. چند ثانیه ای به سکوت گذشت و در نهایت الهام پرسید:

-به خانم رادمهر گفתי که تالار رو کنسل کنن؟

نگاهی به حسام که پشت لب تایش نشسته و همزمان با موبایل حرف میزد انداختم.

-او هوم. حسام خودش کنسل کرد.

-خیلی خب. من برم ناهار این بچه هارو بدم. مواظب خودت باش. فکرم پیشت نمونه. خب؟

-باشه.

#پارت_196

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بعد از قطع تماس از جا بلند شده و به سمت آشپزخانه رفتم. حسام مشغول سرخ کردن چیزی در ماهیتابه بود. دیدن او در چنین حالتی باعث شگفتی ام شده و متعجب نگاهش کردم.

-آشپزی بلدی؟

با صدایم به سمتم برگشته و انگار که سوالم به مذاقش خوش نیامده اخمی کرد و کوتاه گفت:

-آشپزی نمیکنم.

جلوتر رفته و با دیدن ناگت های آماده متوجه ی منظورم شدم. باید حدس میزدیم از آدمی مثل حسام آشپزی بعید است. برای اینکه کمکی کرده باشم به سمت یخچال رفته و به دنبال چیزی که همراه ناگت ها بشود خورد در آن چشم چرخاندم. با برداشتن خیارشور و گوجه در یخچال را بسته و بعد از شستنشان مشغول خورد کردنش شدم. حسام ناگت های سرخ شده را روی

میز گذاشته و در حالی که بسته های نان باگت را از کابینت در می آورد غر زد:

-امروز چون رو فرم نبودى ناهار و آماده کردم. از این به بعد مثل یک خانم خونه ناهار و شامت رو به موقع حاضر کن. مفهومه؟

با دلخوری نگاهش کردم تا ردی از شوخی در چهره اش ببینم اما اخم های درهم و نگاه نافذش نشان داد که حرف هایش را با جدیت کامل زده است. بغ کرده از این همه بد خلقی اش سری برایش تکان داده و نگاه گرفتم. فهمیده بودم نباید روی مهربانی های غیر مستقیم و زود گذرش خیلی حساب کنم. چون بلافاصله مثل الان با حرف های تلخ و دستوری اش حالم را بد میکرد. در سکوت غذایمان را خورده و قبل از اینکه حسام از آشپزخانه خارج شود با یادآوری مراسم هفتم مامان مهری زبان گشوده و گفتم:

-فردا مراسم ه. میشه صبح منو ببری خونه ی مامان مهری؟

#پارت_197

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بدون اینکه بخواهد نگاهم کند در حالی که از
آشپزخانه خارج میشد بی تفاوت جوابم را داد.

-صبح کار دارم. بپرس مراسم ساعت چند تا چنده
همون موقع با هم میریم.

معارض گفتم:

-نمیشه حسام. من مگه غریبه ام که همون ساعت
مراسم برم.

شاکي مسیر رفته را برگشت و توپید:

-بحث بیخود نکن الناز. میدونی که نمیزارم تنها بری.

-تنها چیه. مامان و بابا و همه ی فامیلام اونجان.

مثل همیشه زود از کوره در رفته و صدایش بلند شد.

- هزار بار بهت گفتم بازم میگم. جایی که هر کس و ناکسی رفت و آمد میکنه حق نداری تنهایی بری. حالت شد؟

بغضم را فرو خوردم و با صدایی گرفته زمزمه کردم:

- اینطوری که کلا نباید جایی برم.

با نهایت خودخواهی حرفم را تایید کرده و فریاد کشید.

- آرره. دقیقا هیچ جا نباید بدون من بری. خب؟

طاقت نیاورده و با اشک هایی روان از کنارش رد شدم و به سمت اتاق پا تند کردم. میدانستم قرار نیست پشت سرم بیاید و تلاشی برای آرام کردنم بکند اما برای اطمینان در را پشت سرم بسته و با حالی خراب خودم را روی تخت رها کردم. هر چه که میگذشت تحمل حساسیت هایش سخت تر میشد و من در مواجهه با آن درمانده تر میشدم.

#پارت_198

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

در چنین شرایطی هم ذهن بیمارگونه اش دست از سر من بر نمیداشت.

اشک هایم پشت سر هم از چشمانم سرازیر میشد اما ذره ای حالم را بهتر نمیکرد. کاش کسی بود تا با راهنمایی هایش مرا از این مخمصه نجات دهد. با صدای باز شدن در گریه ام بند آمده و در همان حالت ماندم. صدای قدم های حسام وقتی به تخت نزدیک میشد باعث شد ضربان قلبم بالا برود و با نگرانی منتظر علت آمدنش بمانم. با رسیدنش روی قسمت خالی تخت دراز کشیده و بدون اینکه نگاهی به ستم بکند چشمانش را بست.

-یک ساعت دیگه بیدارم کن باید برم جایی.

از این همه بی تفاوتی اش حرصی شده و با چشمانی در آمده نگاهش کردم. دیده بود چطور از حرفش

دلخور شده و برای گریه کردن به اتاق پناه آورده
 ام. اما این چنین خونسرد به قصد خوابیدن به اتاق آمد
 و انگار که اتفاقی نیفتاده خواست تا او را یک ساعت
 دیگر بیدار کنم. و من چه خوش بینانه گمان میکردم
 که شاید برای دلجویی پا به اتاق گذاشته است. چشم
 غره ای به چشمان بسته اش رفتم و پشت به او
 کردم. دلم میخواست از شدت حرص فریاد بزنم اما مثل
 همیشه خودخوری و سکوت را ترجیح دادم. چند دقیقه
 که گذشت تکان خوردنش را روی تخت احساس کرده
 و از پشت در آغوشش فرو رفتم. غلتی زده و خواستم
 از آغوشش بیرون بیایم که اجازه نداد.

-یاد بگیر قهر و بچه بازی هات رو بزاری کنار الناز.

طاقت نیاورده و بالاخره زبان به شکایت گشودم.

-میشه یک بار به جای داد و بیداد بهم محبت کنی؟

نیشخندی به حرفم زده و در حالی که گره ی دستانش
 را تنگ تر میکرد گفت:

-به زن جماعت نباید زیاد رو داد بچه.

#پارت_199

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

در برابر طرز فکر به شدت احمقانه اش زبانه لال شده
و دیگر نمی دانستم چه باید بگویم. این همه تعصب و
کوتاه بینی چطور در وجودش جمع شده بود؟
سکوتم را که دید مرا به سمت خودش برگردانده و
خیره به لب هایم شد.

-پریودی؟

از اینکه هنوز تاریخ ماهانه ام را در ذهن داشت خجل
شده و با اخم سری به تایید تکان دادم.
خم شده و گازی از لب هایم گرفت و با بدجنسی گفت:

-از راه های دیگه ام میشه استفاده کرد.

-الناز جان مگه مهمونی از وقتی اومدی اینجا نشستی
مادر؟ بیا آشپزخانه یک کمکی به دخترا بکن.

با حرف مامان نگاهی به سمت حسام که از موقع
ورودمان چشم از من برنداشته بود که مبادا جایی
بروم کرده و مثل خودش آرام گفتم:

-چیکار کنم مامان. حسام نمیزاره. چون پسرا تو
آشپزخونه هستند گیر میده.

با تعجب به حسام چشم دوخت و بعد در حالی که از
کنارم بلند میشد با بدبینی گفت:

-خودت نمیخوای کار کنی بیخودی گردن شوهرت
نداز.

#پارت_200

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

دلخور از اینکه حرفم را باور نکرد تا زمان رفتنش به
 آشپزخانه با نگاهم او را دنبال کردم.
 دقایق بعدی را با امید به هر چه زودتر تمام شدن
 مراسم سرم را در موبایل فرو کردم تا نگاهم به
 چشمان کنجکاو و سرزنشگر بقیه نخورد.

-الناز یک دقیقه بیا.

با صدای الهام سر بلند کرده و او را اخم آلود جلوی
 ورودی آشپزخانه پیدا کردم.

-بیا دیگه.

به سمت حسام برگشته و او را که مشغول صحبت با
 بابا دیدم فرصت را غنیمت شمرده و با سریعترین
 حالت ممکن از جایم بلند شدم و تقریباً به سمت
 آشپزخانه پرواز کردم. به محض رسیدنم الهام حرصی
 نیشگونی از بازویم گرفته و غرید:

-هیچ معلوم هست یک ساعته اومدی اونجا چه غلطی
 میکنی؟

لب برچیدم و وقتی خیالم از تنها بودنمان در آن قسمت
از آشپزخانه راحت شد نالیدم:

-به خدا حسام نمیذاشت پیام-

با حرفم عصبی تر شده و کمی صدایش بالا رفت:

-تو هم مثل خنگا هرچی اون دیوونه میگه گوش میدی
نه؟

با اینکه از رفتارهای حسام دل خوشی نداشتم اما
نتوانستم تحمل کنم پشت سرش حرفی زده شود.

-لطفا اینجوری نگو-

چشمانش از تعجب گرد شده و با دهانی باز خیره ام
شد.

-وای باورم نمیشه الناز. تو که تا دیروز همش از
دستش مینالیدی. الان چیشده که ازش دفاع میکنی؟

#پارت_201

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حق به جانب جوابش را دادم.

-مگه خودت نگفتی هر کسی یک اخلاقی داره؟خب
الان اخلاق حسام هم اینه دیگه.میگی چیکار کنم؟

خواست حرفی بزند که با آمدن سهند پسر عمه پوران
سکوت کرد.

-چطوری الناز؟

لبخندی ساختگی به رویش زده و با نگرانی از اینکه
حسام ما را ببیند جوابش را دادم.

-ممنونم.

لبخندی به رویم زده و بدون حرف دیگری وارد
آشپزخانه شد. ترسیده به الهام که هنوز هم چهره اش
اخم آلود بود نگاه کردم.

-من برم سر جام بشینم تا حسام نفهمیده.

گفته و بدون توجه به چشمان دلسوز و نگرانش از
کنارش گذشتم.

-امسال سال آخرمه حسام. مگه میشه نرم؟

خیره به موبایل جوابم را داد.

-وقتی قرار نیست دانشگاه بری آره میشه.

از بد قلقی اش کفری شده و برای کنترل خود نفس
عمیقی کشیدم. کنارش نشسته و سعی کردم با روش
های زنانه ای که به تازگی با کمک سمانه سعی در
یادگیری آن داشتم دلش را نرم کنم.

-ما که عروسیمون عقب افتاده. منم که تو خونه کاری ندارم. حداقل میرم مدرسه سرم گرم میشه. بعد هم تو مدرسه ما که مرد رفت و آمد نمیکنه.

گفته و در دل دعا کردم هیچ وقت از حضور معلم مرد در مدرسه مان آگاه نشود.
سرش را بلند کرده و چند ثانیه ای خیره ام شد. معلوم بود برای اجازه دادن تردید دارد. چشمانم را مظلوم کرده و با التماس خیره اش شدم.

-لطفا.

نیشخندی به حالت نگاهم زده و با انگشتش نوک بینی ام را کشید.

-دفعه ی آخرته اینجوری نگاه میکنی بچه.

#پارت_202

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از اینکه بالاخره تلاش هایم در جایی کارساز شده و
توانستم کمی دلش را نرم کنم لبخندی بر لبانم نشسته
و چاپلوسانه بوسه ای به صورت مردانه اش زدم.

-پس برم؟

برای لحظه ای برق رضایت را از بوسه ام در
چشمانش دیدم. اما خیلی طول نکشید و با اخم ریزی
گفت:

-باید فکر کنم.

این که میخواهد در موردش فکر کند یعنی تقریباً
رضایت داده است. از خوشحالی جیغ خفیفی کشیده و
بوسه ی دیگری بر گونه اش نشاندم.

-مرسی حسام.

جدی نگاهم کرده و هشدار داد:

-ولی وای به حالت الناز بخوای بی خبر و بدون اجازه
از من با هر کسی برنامه ی بیرون رفتن
بریزی. اونوقت دیگه باید خواب مدرسه رو
ببینی. مفهومی؟

با یادآوری آن روز نحس و خاطره ی تلخی که از
بیرون رفتنم با سمانه و غزل به جا ماند خنده بر لبانم
خشک شده و سری به تایید تکان دادم.

-باشه قول میدم.

"خوبه" ای زیر لب زمزمه کرد و دوباره سرش را در
موبایل فرو برد.
از این همه وقت گذرانی اش با موبایل کنجکاو شده و
نا محسوس نگاهی به صفحه ی آن کردم. از صفحات
باز شده و نوشته های انگلیسی فهمیدم مشغول ایمیل
زدن به شخصی است.

#پارت_203

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

طاقت نیاورده و به آرامی پرسیدم:

-داری چیکار میکنی؟

نیم نگاهی حواله ام کرده و کوتاه جوابم را داد.

-مربوط به شرکته.

یادم به صفحه ی اینستاگرام حسام و عکس هایی در مکان های مختلفی از جهان که قبل از نامزدی در آن دیده بودم افتاد و سوال بعدی ام را در مورد خودش پرسیدم.

-حسام تو تا حالا چند تا کشور رفتی؟

اخم هایش که با کلافگی درهم شد فهمیدم زمان خوبی را برای کنجکاوی انتخاب نکرده ام. این بار هم کوتاه و تنها برای دست به سر کردنم جواب داد.

-خیلی.

حالا که کمی توانسته بودم با او کنار بیایم و او نیز سعی داشت منعطف تر برخورد کند نباید عصبی اش میکردم. برای همین دیگر سکوت کرده و تا زمان تمام شدن کارش تامل کردم. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که حسام کارش با موبایل تمام شده و بعد از خاموش کردنش آن را کنار گذاشت. فرصت را غنیمت شمرده و سوال پرسیدن در مورد سفر هایش را از سر گرفتم.

-کدوم کشور را رفتی؟

با سوالم نگاهش را معطوف چشمانم کرده و گوشه ی لبش به نشانه ی لبخند بالا رفت.

-چیه؟ دلت میخواد کشورای مختلف رو ببینی؟

ذوق زده دستانم را بهم کوبیدم و سرم را بالا پایین کردم.

-نه همشون.ولی پاریس رو خیلی دوست دارم.میشه
بریم؟

دستم را گرفته و مرا به سمت خود کشاند که در
آغوشش جای گرفتم.

#پارت_204

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-شاید یک روز بردمت.

از اینکه ذوقم را کور نکرده و چنین وعده ی نصف و
نیمه ای داده بود خوشحال شده و با لبخند خودم را در
آغوشش رها کردم.حالا که خوب فکر می کردم اگر با
حسام کنار می آمدم میتوانستم زندگی آرام و بدون
نگرانی را پشت سر بگذارم و از محبت های غیر
مستقیم او سیراب شوم.مثل امروز که دل به حرف ها
و خواسته هایم داده و این چنین مرا با محبت های
زیر پوستی اش آرام کرده بود. شاید نیاز بود تا خودم
را تغییر دهم و بیشتر مطابق میل او رفتار کنم.در این

صورت خیلی کم با او دچار مشکل میشدم و زندگی خوبی در کنارش برای خود می ساختم.
 با این خیالات خام قلبم آرام گرفته و امیدوار به آینده ی این زندگی در آغوش حسامی که حال مشغول تماشای تلویزیون بود پلک بستم.
 غافل از اینکه همه چیز به آن سادگی که من گمان میکردم قرار نبود حل شود و روزهای سختی انتظارم را میکشید. کاش هیچ وقت برده ی حلقه به گوش او نمی شدم که روزی برای داشتن ساعتی آزادی بخواهم التماسش را بکنم. کاش.

-امروز نسرین زنگ زده بود.

میدانستم خانم رادمهر در مورد چه موضوعی با مامان حرف زده است اما با این حال در حالی که بشقاب را آب میکشیدم گفتم:

-خب؟

-میخواست بعد از چهل یک مراسم عقد کوچک هم
که شد برگزار بشه بعد از سالگرد مامان مهری هم
عروسی بگیریم. حسام به تو چیزی نگفت؟

بشقاب دیگری آب کشیده و گفتم:

-چرا گفته بود.

#پارت_205

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-خب؟

آخرین بشقاب را آب کشیده و در حالی که شیر را
میبستم سوالی نگاهش کردم.

-خب چی؟

مامان از اینکه منظورش را متوجه نشدم کلافه پوفی
کشید و گفت:

-چی بهش گفتم؟ توضیح دادی که الان اصلاً شرایط
برای عقد خوب نیست؟

لب برچیده و سری به تایید تکان دادم.

-او هوم. ولی گفت حتی شده یک عقد محضری ساده هم
باید بگیریم تا همه چیز رسمی بشه.

مامان درمانده سر میان دست هایش گذاشته و نالید:

-نمیدونم چطوری به بابات بگم. خودت که میبینی این
چند وقته چقدر به خاطر فوت مامان مهری حالش بده.

حق با او بود. در این دو ماهی که از فوت مامان
مهری میگذشت بابا به شدت بد خلق و عصبی شده و
حوصله ی هیچ کدامان را نداشت. انگار بیشتر از
خودش ناراحت بود که نتوانست برای مادرش زمان
زیادتری وقت بگذارد.

-ببین میتونی حسام رو راضی کنی فعلا دست نگه
داره. اگر نه که خودم یک جوری با بابات در موردش
صحبت میکنم.

-باشه باهاش حرف میزنم.

گفتم و از آشپزخانه خارج شدم. باید با حسام حرف
میزدم و از او میخواستم کمی بیشتر صبر کند. با اینکه
بعد از فوت مامان مهری و حضور حسام در کنارم
دیگر همه ی فامیل از نامزدی ما با خبر شده بودند. اما
گرفتن مراسم عقد آن هم یکی دو هفته بعد از چهل
بازار کنایه و زخم زبان در خانواده راه می انداخت و
حال بابا را بدتر از قبل میکرد.
وارد اتاق شده و با موبایل شماره ی حسام را
گرفتم. بالاخره بعد از خوردن چند بوق آن را جواب
داد.

#پارت_206

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-الو حسام.

-بله.

مرداد پرسیدم:

-میتونی صحبت کنی؟

انگار که مشغول بررسی چیزی بود چون با تشر گفت:

-حرفت رو بزن الناز.

یک لحظه از گفتن پشیمان شدم و خواستم با
خدا حافظی کوتاهی تلفن را قطع کنم. اما با فکر به
اینکه مامان منتظر نتیجه ی صحبت هایم با حسام
است دل به دریا زده و گفتم:

-میشه فعلا عقد نکنیم.

سکوت چند ثانیه ای حسام ترس به جانم انداخت.

-نه.

از قاطعیت کلامش پیدا بود اصرار بی فایده است. اما
برای اینکه تلاش خود را کرده باشم لب برچیده و با
صدایی تحلیل رفته گفتم:

-آخه بابام اصلا الان تو شرایط خوبی نیست.

-قرار نیست دادار دودور راه بندازیم. فقط یک عقد
ساده است تا همه چیز قانونی بشه همین.

-همونم کلی حرف پشت سرمون درمیاره.

کلافه پوفی کرد و گفت:

--اصلا مهم نیست الناز. بهتره این بحث رو تمومش
کنی.

خداحافظی کرده و بعد از قطع تماس همچون افراد
شکست خورده بلند شدم تا نتیجه ی گفت و گویم با
حسام را برای مامان بازگو کنم.

#پارت_207

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

قبل از اینکه دستم به دستگیره ی در برسد خود باز شده و مامان داخل آمد.

_چیشد؟ گفتی؟

سر تکان داده و با ناراحتی جوابش را دادم.

_آره ولی قبول نکرد.

چند ثانیه ای مکث کرده و در نهایت قصد خروج از اتاق را کرد.

_خیلی خب.من خودم با بابات حرف میزنم.

الهام پشت سرم وارد اتاق شده و به محض بستن در
با کنجکاوی پرسید:

__حواسم بود وقتی مامان گفت خانم رادمهر چی
خواسته چطور رنگ صورتت مدل گچ دیوار شد.

لب برچیده و نگاه دزدیدم که هینی کشید و کنارم روی
تخت قرار گرفت.

__وای الناز نگو که وا دادی.

بغضم شکست و اشک هایم راه خود را به روی
صورتم باز کردند.

__حالا چیکار کنم آجی؟

با درماندگی از او کمک میخواستم. وقتی مامان گفت
خانم رادمهر گواهی بکارتم را قبل از عقد می‌خواهد
نزدیک بود همان جا از ترس بیهوش شوم. با اینکه
حسام مقصر این اتفاق بود اما می‌ترسیدم خانم رادمهر
با کوتاه فکری هایش بخواهد به من تهمتی بزند و

مامان را عصبی کند. در این صورت تا آخر عمر باید
نیش و کنایه های مامان را بابت اینکه چرا مراقب
نبوده ام و اجازه دادم تا خانم رادمهر به راحتی پاکی
و نجابتم را زیر سوال ببرد تحمل میکردم.

الهام بالاخره به حرف آمده و با اخمی که با شدت او
را شبیه به مامان میکرد گفت:

_با اینکه کارت اشتباه بوده. اما نمیخواه نگران
باشی. به شوهرت بگو حالا که نتوانسته
تحمل کنه بی زحمت خودشم به مامان
بگه تا این موضوع رو یک جوری فیصله بده.
قبل از اینکه فرصت کنم جوابی به او بدهم در باز شده
و مامان با اخم هایی درهم
داخ ممد. ترسیده دستی به صورتم کشیدم تا
نفهمد برای یه گریه کردم. کنارمان ایستاد و دستان را
روی سینه بهم گره زد.

_چیه باز رفتی تو قیافه الناز؟

نگاهی به الهام کردم تا با حرفی مرا از جواب دادن
نجات دهد. الهام چشم غره ای

حواله ام کرده و رو به مامان با ناراحتی گفت:

_حق داره مامان. یعنی چی گواهی از پزشک زنان

بگیرید؟ اگر به دختر بودنش شک

302

داشتن پس پرا اومدن خواستگاری؟
مامان پشت یشمی نازک کرده و سری به تایید حرف
الهام تکان داد.

_ همه ی اینایی که گفتی رو خودمم میدونم. ولی چی
میگفتم؟ همه ی اینارو هم

میگفتم ته برمیگشت میگفت خب شما که به
خودتون شک ندارید برا چی انقدر ناراحت شدید. غیر
اینه؟ بعد هم طلا که پاکه چه منتش

به خاکه. میریم یک گواهی میگیریم میزارم
جلوشون تا فردا روز حرفی تو کار نباشه.
الهام که دیگر نمیدانست چه بگوید سکوت کرده و
نگاه را با نگرانی به من

دوخت. مامان من را مخاطب خود قرار داد و گمان
میکرد به شخصیتم برخورد کرده و از حرف خانم رادمهر
دلخور شده ام با لحن
مهربان تری گفت:

_ تو هم نمیخواه ناراحت باشی مامان جان. یک معاینه
ی ساده است انجام میدی تموم
میشه میره. خب؟

گفت و وقتی از اتاق بیرون رفت الهام با عجله موبایل
را به طرفم گرفته و حرصی
گفت:

-به جای چه کنم یچه کنم بگیر یک زنگ به حسام بزن
تا دیر نشده خودش با مامان
حرف بزنه.

موبایل را از دست گرفته و بدون حرف شماره ی
حسام را لمس کردم.
مثل هر بار بعد از خوردن یند بوق جواب تماسم را
داد.

303

-بله الناز.

معلوم بود شرایط صحبت کردن را ندارد. سرفه ای
کردم تا صدایم صاف شود و در
حالی که نگاه از الهام میدزدیدم با صدای
آرومی گفتم:

-سلام. میتونی حرف بزنی؟ یک چیزی باید بهت بگم.
یند ثانیه ای صدایی نیامد و بعد انگار که وارد اتاقی
شده است با صدای بلند تری
پرسید:

-چیشده؟

نیم نگاهی به الهام که داشت با کنجکاوی به مکالمه
ام گوش میداد کرده و با تعلل
گفتم:

-نسرین خانم زنگ زده به مامانم گفته باید...
نتوانستم جمله ام را کام کنم. حسام کلافه شده و تشر
زد.

-چی گفته الناز؟

لب برچیدم و با بغض گفتم:
-گ..گفته باید قبل از عقد بریم دکتر گواهی بکارت
بگیریم.

صدای نفس های حرصی اش از پشت تلفن هم به
وضوح می آمد.
-غلط کرده. واسه خودش یک چرتی گفته شما نمیتواد
به حرف گوش بدید.
آرام نگرفته و با استرس پرسیدم:
-به مامانم چی بگم؟

304

-بگو حسام اجازه نمیده.
تاکید وار ادامه داد:

-الناز نبینم پا شدی با اینا رفتی دکتر خب؟ هر کی هر
چی گفت تو میگی نه. فهمیدی؟
-باشه. اما اگه دوباره نسرین خانم زنگ...
-نمیزنه. خودم امروز تکلیف رو مشخص می کنم تا
دیگه جرئت نکنه از زن من
گواهی بکارت بخواد. زنیکه...
پوفی کرده و حرف را خورد. از اینکه اینطور در برابر
خانم رادمهر از من دفاع میکرد
تمام وجودم پر از مرام شد و لبخند بر
لبانم نشست. با اینکه حسام گفته بود این کار را کرده
تا همه متوجه شوند من متعلق به
او هستم اما انتهای ذهنم از تنها ماندن در
برابر بقیه و اهمه داشتم که حسام با حرف الان تمام
نگرانی هایم را از بین برد. نگاهی
به الهام که همچنان نزدیک به موبایل
داشت حرف هایمان رو گوش میداد انداختم. او نیز با
حرف های حسام لبخند زده و
مطمئن نگاهم کرد.
با حس خوبی که از حمایت حسام گرفتم نفسی کشیده
و گفتم:
-باشه هر چی تو بگی.

-خیلی خب الناز. من دیگه باید برم. فعلا.
-خدا حافظ.

بعد از قطع تما الهام با هیجان به حرف مده و گفت:
305

-نه خوشم اومد. این حسام خان خیلی با جذبه اس .
موبایل را کنار گذاشته و دستی به صورتم کشیدم.
-وای نزدیک بود سخته کنم.
با حرفم دوباره اخم کرده و با طلبکاری گفت:
-واقعا که الناز. تو نباید به من که خواهرتم میگفتی؟
سرخ شده و با خجالت نگاه کردم.
-چی می گفتم؟ روم نمیشد که.
چند ثانیه ای نگاه را در چشمانم چرخاند و پرسید:
-چند وقته؟
شرم زده لب گزیدم و با صدای مرامی جواب دادم.
-چند ماهی میشه.
لبی کج کرد و با کنایه گفت:
-پس همون اولاً و ا دادی.
از اینکه مدام مرا مقصر میدانست دلخور شده و با
ناراحتی رو برگرداندم.
-میشه تموم کنی مجی؟

متوجه ی ناراحتی ام شد و با تعجب نگاهم کرد.
-الان ناراحت شدی؟

به سمت برگشته و حق به جانب جواب را دادم.
-آخه هی میگی وا دادی وا دادی. مگه همه چی دست
منه آخه؟ چرا فکر نمیکنی

306

شاید من نمیتواستم و مجبور شدم که به
خواسته اش تن بدم؟
وقتی فهمیدم چه گفتم که دیگر دیر شده بود. الهام با
دهانی نیمه باز خیره ی چشمانم
شده و داشت شنیده های را هضم میکرد.
-منظورت چیه؟

یشمانم را به دستانم دوختم.
-هی...هیچی.

-به من نگاه کن الناز. کنه به زور باهات رابطه
داشته؟

نمیتواستم بیشتر از این ذهنش را نسبت به حسام بد
کنم. برای همین نفسی گرفته و
سعی کردم محکم حرف بزنم تا دیگر جای هیچ
شبهه ای برای او نماند.

-نه باور کن.فقط میگم انقدر مثل مامان همه چیزو
تقصیر من ننداز.همین.
هنوز با تردید نگاهم میکرد اما دیگر ادامه نداده و با
دلجویی گفت:
-نمیخواستم ناراحتت کنم الناز.ولی دوست دارم منو
محرم بدونی و هر چی که شد با
من در میون بزاری.خب؟
سری به تایید تکان دادم و لبخندی به روی زدم.الهام
تا به الان در خواهری برایم کم
نگذاشته بود.اما شخصیت درون گرا و
حرف گوش کنی که مامان از من ساخته بود باعث
میشد نتوانم همه چیز را برایش
بازگو کنم.در صورتی که گفتن برای الهام

307

شاید میتوانست جلوی خیلی از اشتباهاتم را بگیرد و
من نا خواسته این نعمت را از
خود محروم کردم.

#حسام

به محض خروج از آسانسور با نسرین که دم ورودی
به انتظارم ایستاده بود چشم در

چشم شدم

-سلام عزیزم.خوش اومدی.

بدون اینکه جوابی به او بدهم داخل رفتم.صبر نکردم
تا در بسته شود و با عصبانیت

خریدم:

-قضیه ی گواهی بکارت چیه از زنم خواستی؟

در نگاهش ترس و نگرانی نشست.اما خود را نباخته
و با لبخندی چاپلوسانه گفت:

-چیز مهمی نیست حسام جان.برو بشین بگم برات یک
قهوه بیارن بعد حرف میزنیم.

از این همه ظاهرسازی اش کلافه شده و با صدای
بلندی جواب را دادم.

-لازم نکرده.بگو با اجازه ی کی زنگ زدی این چرت
و پرت ها رو گفتی؟هان؟

ارامشش را از دست نداده و همچنان سعی داشت با
مهربانی ساختگی اش مرا آرام
کند.

-باشه عزیزم بهت میگم.فقط تو آرام باش.چیزی نشده
که.من فقط خواستم رسم و

رسوم رو به جا بیاره که فردا تو فامیل حرف و

حدیثی نباشه.

-رسم و رسوم چی؟ گوه میخوره هر کی بخواد پشت
زن من صفحه بچینه و حرف

308

دریاره.

دیگر نتوانست حفظ ظاهر کند و با دلخوری کنایه زد.
-حالا مگه چیشده که چغولی منو پشت کردن؟ نکنه
به خودش شک داره که نمیاد
معاینه بشه؟

این دقیقا چهره ی واقعیه نسرین بود. نسرینی که با
ثروت و عمل های زیبایی و سفر
های خارجه هم نتوانست افکار پوسیده و
قدیمی اش را کنار بگذارد.

با حرف خوب میدانست میتواند انبار باروت مرا
منفجر کند اما نگذاشتم به هدف
برسد و در حالی که نیشخند حرص دراری به
رویش میزدم گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره. تو که نه سر پیازی نه ته پیاز
پس بیخود ادای مادرشوهرهای
مهربون رو درنیار. اگر هم نمیتوای برگه
ی طلاق روی میز باشه خوب حواست رو جمع

کن. دفعه ی بعدی تو زندگی من
کوچک ترین دخالتی کردی بهتره خودت جول و
پلاست رو جمع کنی از این جا بری. مفهومه؟
ترس که در نگاه نشست پوزخندی زده و ابرویی برای
بالا انداختم. خوب

میدانست در این چند سال اخیر که با ایجاد موقعیت
شغلی خوب برای خودم توانسته بودم اعتماد پدرم را
جلب کنم طلاق دادن او برایم
مثل آب خوردن است. برای همین سکوت کرده

309

و با کینه نگاهم کرد.
در حالی که از کنارش رد میشدم برای اطمینان دوباره
حرفم را متذکر شدم.

-پس حواست رو خوب جمع کن. الا تم برو زنگ بزن
بهشون بگو اشتباه کردی و
معذرت بخواه و نیازی به گواهی نیست.
در را باز کرده و قب از اینکه از خانه خارج شوم
گفتم:

-راستی به پسرتم بگو حواس به رفتارش با الناز
باشه. خوشم نمیاد زود باهاش پسر
خاله میشه.

به قدری عصبی بود که نتواند به طرفم برگردد و
 جوابی بدهد. دیدن او وقتی این
 طور درمانده میشد برایم لذت بخش بود. اوایی
 که یک زمان با خودخواهی و حيله گری مرا اواره ی
 خیابان ها کرده بود و حال که
 میدید چطور از پس خود برآمده و به چنین
 جایگاهی رسیدم که آنها را نیز بالا کشیدم این چنین به
 دنبالم موس موس میکرد و
 ادای مادرهای دلسوز را در می مورد. از
 خانه خارج شده و در را پشت سرم بستم. باید زودتر
 تکلیف مراسم عقد را مشخص
 میکردم تا الناز را بیشتر کنار خود داشته
 باشم. این طوری که از او دور بودم مدام فکرم درگیر
 من بود که مبادا تنها جایی برود یا
 در خانه با کسی دیدار کند. این فکر ها به
 شدت عصبی ام میکرد و آرامشم را برهم میزد. باید
 زودتر او را به خانه ی خود می
 موردم تا جلوی چشمم باشد و خیالم از بابتش
 310
 راحت شود. این طوری شاید کمی آرام میگرفتم.
 #الناز

عقد ساده و بی سر و صدایی همراه محرمیتان در
 محضر گرفته شد. نه مهمانی
 داشتیم نه حتی برنامه‌ی شام و دورهمی. تنها
 یک ساعت در محضر حضور پیدا کرده و این نامزدی
 را قانونی و علنی کردیم. همه‌ی
 این‌ها هم به خاطر احترام به بابا بود که
 تاکید داشت طوری عقد کنیم تا مبادا کسی از خانواده
 اش مطلع شود. حسام هم که تنها
 برای رسمی کردن رابطه‌مان مهم بود
 بدون چون و چرا قبول کرد. حالا دیگر من رسماً و
 قانوناً بدون جشنی زن حسام شده
 بودم. گریه‌م‌مان به حسام و خانواده‌ی
 رادمهر گوش زد کرده بود که تمام این سادگی را در
 مراسم عروسی جبران کنند و در
 کنار جشن عروسی یک مراسم عقد با
 شکوه به صورت سوری گرفته شود.
 حسام خواسته بود حالا که دیگر همه چیز رسمی شده
 است من با او در خانه اش
 زندگی کنم. من که توان مخالفت با او را نداشتم
 اما با مطرح کردن پیشنهادش در خانواده برای اولین
 بار مامان مقابل ایستاده و به

شدت با او مخالفت کرد و گفت که اصلاً
درست نیست بدون گرفتن جشنی در خورد شخصیت
خانوادگی مان مرا به خانه ی
خود ببرد. بدین صورت بدون دخالت من حسام
311

که فعلاً چاره ای جز قبول حرف مامان نداشت دیگر
این موضوع را مطرح نکرده و با
وجود نارضایتی اش پرونده من را بست.
مدارس باز شده و مثل سال قبل هر روز با حسام رفت
و آمد میکردم. در مدرسه دیگر
با غزل هم کلام نشده و او نیز که خود را
مُحق میدانست تلاشی برای از بین بردن دلخوری
بینمان نکرد. همه چیز به روال
همیشگی خود برگشته و در ظاهر هیچ مشکل
خاصی وجود نداشت. اما در باطن من از زندانی که
حسام و تعصبات برایم ساخته بود
داشتم به جنون میرسیدم. انگار که عقد
کردنمان مهر تاییدی شد تا حساسیت های را شدت
ببخشد. به حدی مرا محدود کرده
بود که حتی اجازه نداشتم از در واحدمان هم
به تنهایی خارج شوم. صبح ها وقتی دنبالم می آمد

میتواست صبر کنم تا با اسانسور
 بالا بیاید و بعد به همراه پایین بروم.
 خدا نمی کرد الهام به همراه علی به اینجا بیایند. اگر
 قله ی قاف هم بود خودش را
 میرساند که مبادا من پوشش مناسبی نداشته
 باشم یا با علی بیشتر از یک سلام و علیک ساده
 صحبت کنم. به حدی رفتارهای
 واضح شده بود که دیگر مامان هم متوجه شده و
 گاهی به من بابت رفتارهای حسام شکایت میکرد. من
 اما مثل همیشه زبان بسته و
 نمیگفتم این آشی است که خود او برایم پخته و
 مرا اسیر مرد شکاکي چون حسام کرده است.

312

با وجود اینکه گمان میکردم هنوز هم با سازش و
 گوش دادن خواسته های حسام
 بتوانم کمی اعتماد او را جلب کنم اما انگار که
 عقد کردنمان خیال او را از اینکه به راحتی نمیتوانستم
 از او جدا شوم راحت کرده و
 بیشتر از قبل با خودخواهی و زورگویی اش
 جلو میرفت.
 حتی در رابطه ی جنسی مان هم توجهی به احساسات

من نمی کرد و خودخواهانه هر
 وقت که میتواست خود را به من مجبور
 میکرد. به طوری که دوبار عفونت شده و دوباره به
 گیلدا مراجعه کردم. او نیز در
 سرزنش کردن حسام کم نگذاشته و با حرف
 هایش حسابی او را عصبی کرد.
 دیگر مانده بودم باید یه کنم. هیچ کس نبود تا مرا از
 این درماندگی نجات دهد و هر
 روز بیشتر از قب در باتلاق تعصبات حسام
 فرو میرفتم. هنوز با او زیر یک سقف نرفته و این
 چنین به بیچارگی رسیده بودم وای به
 روزی که با او در خانه اش زندگی هم
 میکردم.
 با وجود اینکه حسام از بیرون بردن و خرید و تفریح
 کردن برایم کم نمیگذاشت اما
 مدام زیر نظر گرفتن و مثل سایه همراه
 بودن باعث شده بود همچون پرنده ای در قفس به
 دنبال مرادی بال بال بزنم.
 طوری از نظر روحی دچار افسردگی شده بودم که اکثر
 شب هایم را با گریه به صبح

میرساندم.

تنها چیزی که در این اوضاع کمی حالم را خوب
میکرد رفتن به مدرسه و سرگرم شدم
با کتاب و در بود. همین که گاهی با
سمانه درد و دل میکردم و با شوخی های لبخندی به
لب می اوردم خودش جای
شکر داشت.

از جا بلند شده و برای اینکه بیشتر از این با فکر و
خیال هایم عصبی نشوم اتاق را
ترک کردم. مامان و بابا جلوی تلویزیون
نشسته و در حال تماشای اخبار چای می خوردند. به
آشپزخانه رفته و لیوانی چای برای
خود ریتم و به جمعشان پیوستم. مامان با
دیدنم اخم ریزی کرده و با کنایه پرسید:
-چیکار میکنی تو اون اتاق که اصلا بیرون نمیای.
مثل همیشه بهانه ای جز در نداشتم.
-هیچی درس میخوندم.

سری به تایید تکان داده و بعد انگار که ییزی به یاد
مورده باشد با خوشحالی گفت:
-راستی یک خبر خوب.

بی حوصله و سوالی نگاه کردم که هیجان زده ادامه

داد:

-مهناز زنگ زد گفت ملودی و شوهرش برای عید
قراره بیان ایران.
چشمانم از شادی برق زده و جیغ خفیفی کشیدم.
-جدی میگی مامان؟

314

از واکنشم لبخندی زده و سری به تایید تکان داد.
-اره.گفت احتمالا عید یک مهمونی بزرگ بگیره.اخه
دو سالی میشه ملودی ایران
نیومده.

بعد از مدت ها خبر برگشت ملودی توانسته بود هیجان
را به روح خسته ام
برگرداند.ملودی دختر خاله مهناز بود که بعد از
ازدواج به همراه همسرش کسری ساکن خارج از
کشور شده و به سختی سالی یک بار
به ایران می آمدند.پارسال اما بنا به
شرایطی همان یکبار هم نتوانسته بودند بیایند و
حسابی ما را دلتنگ خود کرده
بودند.ملودی یک سالی از الهام کوچک تر بود اما
نه تنها با الهام که با من هم رابطه ی صمیمی داشت و
زمانی که هر دوی آن ها مجرد

بودند با وجود اینکه من در سن نوجوانی
 به سر میبردیم در تمام تفریحات و شیطنت هایشان
 حضور داشتم. حتی زمانی که ملودی
 دور از چشم خاله مهناز با کسری آشنا
 شده بود من با سن کم خود برای خیلی از تماس ها و
 دیدارهایشان به او کمک میکردم
 و میشد گفت از اول تا زمان ازدواجشان
 در جریان تمام اتفاقات بین آنها بودم. برای همین
 وقتی قصد کردند تا برای ادامه ی
 زندگی ایران را ترک کنند تا مدتی از
 ناراحتی در خود فرو رفته و با ملودی سر سنگین
 بودم. اما او با خوش زبانی های
 توانست از دلم در بیاورد و قول داد این دوری

315

مسافت روی صمیمیتان تاثیر نگذارد. اما نشد و فقط
 ماه های اول بعد از رفتنشان از
 طریق فضای مجازی با او در ارتباط بودم
 و بعد از من درگیری های او و دو طرف باعث شد تا
 کمتر از هم خبر داشته باشیم. اما هر
 وقت که به ایران می آمد من انقدر برنامه های
 تفریح و گردش میریخت که تا یک سال نبودش را با

در کنار ما بودن جبران کند. در
 این مدتی که با حسام نامزد کرده بودم من
 قدر درگیر او و رفتارهای شدم که دیگر یادم رفت
 خبری از ملودی بگیرم. حال که
 فهمیدم او عید به ایران می‌مید در پوست خود
 نمی‌گنجیدم و از الان برای آمدن لحظه شماری
 می‌کردم.

با صدای شکستن چیزی به خود آمده و به الناز که با
 چهره‌ای ترسیده خیره‌ی مامان
 شده بود نگاه کردم. با دیدن تکه‌های خورد
 شده‌ی استکان محبوب مامان روی سرامیک متوجه
 شدم که خراب کاری کرده و حالا
 اینطور مضطرب منتظر واکنش او ایستاده
 است.

-ببخشید مامان از دستم لیز خورد.
 مامان از بُهت در مده و در حالی که سعی داشت
 عصبانیت را کنترل کنه یشم غره
 ای به الینا رفته و غرید:

-من نمیدونم تو و خواهرت به کی رفتید که انقدر
 ظرفای نازنین منو حیف و میل
 میکنید. اون از الناز که معلوم نیست اون دفعه

316

ای برای چی گلدون کریستالم رو شکوند اینم از تو که
ست استکانم رو زدی ناقص
کردی.

نرو اونور یک وقت تو پات شیشه نره.
گفت و از جا بلند شد و ندید چطور از یادموری من
روز و شکستن گلدان کریستال او
شرمنده لب گزیدم.

-چطوری الی؟ شوهر کردی بی معرفت شدی.
الهام سری به تایید حرف ملودی که از طریق اینترنت
با او تماس تصویری گرفته
بودیم تکان داده و گفت:
-اره بابا یک سره به شوهرش چسبیده.
در جوابشان تنها لبخندی زده و هیچ نگفتم. نمیتواستم
حرف غلطی بزنم و شادی
میانمان را از بین ببرم. بحث را عوض کرده و
پرسیدم:

-دقیقا کی پرواز دارید؟
قبل از اینکه ملودی جواب دهد کسری با شیطننت
سرش را جلو مورده و چشمکی به

رویمان زد.

-سلام خوشگلا چطورید؟

هر دو با خنده به اوپی که سالها می شناختیم سلام
کردیم و الهام پر انرژی جواب را
داد.

-چطوری کسری؟

317

-ممنونم. تو خوبی؟ علی و پریا چطورن؟

-اونا هم خوبن. شما چه خبر؟ بچه مچه نیاوردید؟

کسری به حرف الهام خندیده و گفت:

-نه نیوردیم نه.

نگاه را به من داده و پرسید:

-تو چطوری ای؟

طبق عادتی که بعد از آمدن حسام در زندگی ام در

برخورد با جنس مذکر پیدا کرده

بودم معذب لبخندی زده و کوتاه جواب را

دادم.

-خوبم ممنون.

از سنگینی ام متعجب شده و با اخم ریزی پرسید:

-خجالتی بودی ما خبر نداشتیم یا شوهر کردی انقدر

از ما خجالت میکشی الی خانم؟
ملودی دخالت کرده و به جای من جواب شوهرش را داد.

-اره بابا از وقتی شوهر کرده کلا عوض شده.
کسری چشمکی به رویم زده و با کنایه گفت:
-بابا مارو دور ننداز الناز خانم.
خندیدم و با یادموری خاطراتی که با آنها داشتم به یاد گذشته لحنم را عوض کرده و
مثل قبل با او حرف زدم.
-شما دور انداختنی نیستی داش کسری.

318

خوشحال از اینکه توانسته بود یخ من را آب کند با دست علامت تایید نشان داده و گفت:

-اینه. حالا شدی الی خودمون.
با حس خوبی که در وجودم جاری شده بود بی قرار سوالم را تکرار کردم.
-نگفتید کی پرواز دارید؟
ملودی در حالی که پاستیلی در دهان می گذاشت جوابم را داد.

-وسطای اسفند میایم تا قب از عید اونجا باشیم و تا
آخر تعطیلات نوروز میمونیم.

-چقدر عالی. پس یک ماهی هستید.

این بار کسری پیش دستی کرده و گفت:

-اره. به شوهراتون بگید بیخودی برنامه نچینن که
تعطیلات قراره طبق برنامه‌ی ما
پیش بریم.

الهام شانه‌ای در جواب بالا انداخته و نیم‌نگاهی
حواله‌ام کرد.

-من و علی که پایه‌ایم. ولی الناز رو فکر نکنم.
ملودی و کسری با کنجکاوی نگاهمان کردند.

-چرا الناز؟ چیزی شده؟

ناراحت‌نگاهی به الهام که مرا در چنین شرایطی
گذاشته بود انداختم و با لبخندی
ساختگی جواب دادم.

-نه فقط حسام کارش طوریه که شاید نتونه باهاتون
هماهنگ بشه.

کسری سرش را به دوربین نزدیک‌تر کرده و پرسید:

319

-مگه اقاتون بیکاره‌الی؟

الهام با غرور جواب را داد.
 -دامادمون تو کار صادرات فرشه داش کسری.
 کسری سوتی زده و با تعجب عقب رفت.
 -افرین...إلی زرنگ شدی. تاجر تور میکنی.
 نازی به چشمانم داده و با شیطنتی که این روزها کمتر
 در من نمایان میشد گفتم:
 -محض اطلاع باید بگم که اون منو تور کرده نه من
 اونو.
 با صدای بلندی به حرفم خندید که باعث شد بیشتر
 دلتنگ شوم. کسری و خاطرات
 خوبی که با او داشتم خیلی برایم ارزشمند بود.
 -اون که صد البته. این اقاتون هر کی که هست خیلی
 زرنگه که تونسته إلی خوشگله رو
 مال خودش کنه.
 با اینکه او را ندیده بود ولی درست میگفت. حسام
 خیلی زرنگ بود که دست روی من
 بی تجربه گذاشته و به راحتی اسیر زندان
 تعصبات کرده بود.
 کمی دیگر با انها حرف زده و با ارزوی هر چه زودتر
 دیدنشان خداحافظی کردیم. بعد

از قطع تما الهام چند ثانیه ای خیره ام
 شد و در نهایت با دو دلی گفت:
 -میگم بهتره از الان به حسام بگی که اینا قراره بیان
 هوم؟

سری به تایید حرف تکان دادم و با نگرانی لب زدم:
 320

-میتروسم.

-از چی؟

نمیتواستم بعد از مدت ها شروع به گله کردن از حسام
 بکنم اما طاقت نیاورده و با
 سری پایین افتاده گفتم:

-از اینکه با اومدن ملودی و کسری مشکلی پیش بیاد.
 متوجه ی منظورم شده که چند ثانیه ای همانطور
 خیره ام مانده و در نهایت در حالیه چشمان پر از
 تردید بود که-فکر نکنم دیگه انقدر هم که تو میگی
 حسام حساسیت نشون بده الناز. بهش بگو
 کسری قضیه اش فرق میکنه و مث داداشمونه
 دیگه خیلی گیر نمیده. نه؟

الهام نمیدانست حسام روی علی که داماد این خانواده
 بود هم حساسیت به خرج
 میدهد چه برسد به کسری که داماد خاله مهناز

محسوب میشد.

بیشتر از این بحث را ادامه نداده و لبخندی ساختگی
به روی زدم. الهام که با دیدن
لبخندم انگار خیالش راحت شده بود بلند شده و
از اتاق بیرون رفت. من اما تمام ذهنم درگیر این شد
که چطور موضوع آمدن ملودی و
کسری را به حسام بگویم و او را از قبل
برای این دیدار آماده کنم. باید حتما قبل از آمدنشان با
حسام صحبت میکردم. شاید این
گونه میتوانستم جلوی واکنش های غیر

321

منطقی اش را بگیرم.

-الناز یادت نره خبر بدی؟

دستی برای سمانه تکان داده و در حالی که زودتر از
او از مدرسه خارج میشدم گفتم:
-باشه بهت زنگ میزنم.

خدا حافظی کرده و به سمت ماشین حسام که در جای
همیشگی خود پارک بود حرکت
کردم. قب از اینکه کامل سوار شوم غزل را
دیدم که چطور با دقت داشت نگاهمان میکرد. چشم

غره ای از دور برایش رفته و
بدون معطلی سوار شدم و پر انرژی به حسام
سلام کردم.

-سلام عشقم.

مثل همیشه خنثی و با لبی کج شده نگاهی حواله ام
کرد و سری تکان داد. من که دیگر
به این سردی رفتارش عادت کرده بودم
تنها لبند محزونی زده و هیچ نگفتم. چند دقیقه ای در
سکوت به مسیر خیره شده و
برای گفتن درخواستم تعل کردم.
-حسام.

-چیه؟

نازی به صدایم داده و خیره به نیم رخ مردانه اش با
ناامیدی گفتم:

-میشه آخر هفته با سمانه برم بیرون؟

اخم را که دیدم هول کرده و با عجله ادامه دادم فقط
یک ساعت من منتظر منتظر بودم تا با یک نه قاطع
دهانم را ببند اما برخلاف انتظارم پرسید
-کجا میخواید برید؟

خوشحال از اینکه برای اولین بار متالفت نکرده است
با خوشحالی جواب را دادم:

-میتوایم بریم کتاب فروشی.
 سکوت کرده و بعد از یند دقیقه که از جواب دادن نا
 امید شدم بالاخره لب باز کرد
 و گفت:

-اوکی.فقط روز و ساعت رو بهم بگو.
 از شوق اینکه برای یک بار هم که شده قرار بود
 بدون او جایی بروم دستاتم را محکم
 بهم کوبیده و خم شدم و بوسه ای بر گونه
 ی زبرش نشاندم.

-مرسی حسام.مرسی.
 متعجب از رفتارم نیشخندی زده و متاسف سری تکان
 داد.

فرصت را غنیمت شمرده و با من و من گفتم:
 -راستی حسام قراره دختر خاله مهناز و شوهرش عید
 بیان ایران.
 بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.
 -به سلامتی.

توجهی به تمسحر کلام نکرده و با هیجان ادامه دادم:

323

-خیلی خوشحالم.دو سالی میشه نیومدن.دلم خیلی

براشون تنگ شد. اگر بدونی یه
 دورانی با ملودی داشتیم.
 پشت یراغ قرمز توقف کرد و دوباره با تمسخر جوابم
 را داد.
 -تو مگه چند سالتنه که حرف از دوران میزنی بچه.
 معترض صدایش کردم که باعث شد نیشخند صدا داری
 بزند.
 -عههه. حسااام. مسخره نکن دیگه.
 پشت چشمی برایش آمده و ادامه دادم:
 -انقدر روزای خوبی باهاشون داشتم که وقتی فهمیدم
 دارن از ایران میرن تا یک هفته با
 هیچ کس حرف نمیزدم.
 اخمی کرده و با کنجکاوی پرسید:
 -باهاشون؟
 بی حوا لبخند زدم و گفتم:
 -اره دیگه ملودی و شوهرش کسری. اخه اون موقع
 که اینا با هم دوست بودن من و
 الهام پایه ی جور کردن قرار هاشون
 بودیم. چون خاله اگه میفهمید کار بیخ پیدا میکرد. برای
 همین من و الهام البته بیشتر من

شرایط و برای قرار گذاشتن هاشون جور
 میکردیم. وای نمیدونی سر این که کارشون رو راه می
 انداختم چقدر از کسری باج
 گرفتم. بیچاره بهم نه نمیگفت هرچی میخواستم
 برام انجام میداد.

324

چشم از رو به رو برداشته و همانطور که از من
 روزهای خاطره انگیز تعریف میکردم به
 سمت حسام برگشتم که با دیدن
 صورت سرخ شده از عصبانیت حرفم را درز
 گرفتم. سکوتم را که دید با همان
 ابروهای گره شده نگاهی حواله ام کرده و
 حرصی گفت:

-چرا ساکت شدی؟ بازم تعریف کن اون مرتیکه برات
 چیکارا میکرده.

ترسیده سر پایین انداختم و ناراحت زمزمه کردم.
 -هیچی باور کن.

ناراحت لب برچیده و سکوت کردم. با بی دقتی ام باید
 فکر برنامه ریزی تعطیلات در
 کنار آنها را از سر خود بیرون
 میکردم. حرف هایم نا خواسته باعث شده بود شکاکیت

حسام تحریک شود و من
 احمقانه او را به کسری حساس کردم.
 کمی که در سکوت گذشت با احتیاط لب زدم.
 -اون موقع من خیلی کوچیکتر بودم.ک... کسری مث
 یک داداش همیشه بهم محبت
 میکرد.

پوزخند صدا دارش نگاهم را به صورت کشاند.
 -بهتره بیخودی این مضخرفات رو برای خودت تکرار
 نکنی. هیچ مردی حس برادری به
 یک زن نداره. اونایی که رابطه ی خونی
 دارند هم گاهی نگاهشون کثیف میشه یه برسه به
 غریبه.

325

کاش میفهمیدم این همه بدبینی حاصل چیست. او حتی
 به برادر و خواهر خونی هم
 شک داشت و این حجم از بد دلی واقعا ترسناک
 بود.

برای اینکه بیشتر از این به حساسیت هایش دامن
 نزنم سکوت کرده و دیگر در این
 مورد حرفی نزدیم. شاید بهتر بود همه چیز را
 به زمان بسپارم و صبور باشم. شاید روزی میتوانستم

با فهمیدن علت بدبینی حسام او را
از افکار بیمارگونه اش نجات دهم. شاید.

پالتوی بلند خاکستری رنگم را پوشیده و نگاه مخرم
را به مینه انداختم. امشب بعد از
چندین دعوت بی جواب از طرف گیلدا و
سامان قرار شد برای شام مهمانشان شویم. بر خلاف
همیشه کمی آرایش ملایم بر
صورتم نشانده و بیشتر به خود رسیده
بودم. خاطره ای که از برخورد اولم با سامان از حسام
داشتم مرا به این نتیجه رسانده
بود که روی او کمتر از بقیه حساسیت
دارد. شاید دلیل به دوستی یندین ساله و شناختی که از
او داشت برمیگشت. شال را
روی سرم درست کرده و با نگاهی به ساعت
از اتاق خارج شدم. کسی خانه نبود و همه به خانه ی
مامان مهری برای دورهمی ماهانه
که پیشنهاد یکی از عمه ها برای دور
نشدن خواهر و برادر ها مطرح شد رفته بودند. روی
مبل نشسته و منتظر آمدن حسام
شدم. بعد از گذشت دقایقی به صدا درممدن

326

زنگ واحد نشان از آمدن داد بلند شده و با عجله نیم
بوت های چرم را از جا

کفشی کنار ورودی برداشتم و بدون نگاه کردن
به چشمی در را باز کردم. با دیدن علیرضا که به جای
حسام دم در ایستاده بود و کاسه
ای در دست داشت متعجب خیره اش شدم.

-سلام چطوری؟ جایی میرفتی؟

ترسیده از اینکه هر من ممکن است حسام برسد
نگاهی به اسانسور انداخته و کوتاه
جواب را دادم.

-سلام ممنون. اره.

متوجه ی دل نگرانی ام شد که او نیز نیم نگاهی به
اسانسور انداخت. خجالت زده سر
پایین انداختم و منتظر ماندم تا کارش را
بگوید.

-چیزی میخوانی؟

کاسه ی در دست را بالا آورده و با لبخند مهربانی که
اکثر مواقع روی صورت داشت
گفت:

-مامان سوپ شیر درست کرده بود گفت یک کاسه

براتون بیارم الینا دوست داره.
برای تشکر لبی ک داده و سر بلند کردم تا کاسه را از
دست بگیرم.

-ممنونم. از خاله هم تشکر کنید.
همین که کاسه را در دستاتم گذاشت در اسانسور باز
شده و حسام از ان بیرون امد و
ضربان قلبم را از تر بالا برد. حسام با

327

دیدن علیرضا احم غلیظی کرده و با عجله جلو امد و
بدون مقدمه پرسید:

-چی میخوای؟

نگران و شرمنده از رفتارش لب گزیدم. علیرضا اما
لبخندش را حفظ کرده و بدون
اینکه ناراحتی اش را بروز دهد جواب داد.

-سلام. شبتون بخیر. بنده علیرضا هستم ساکن واحد
روبه رویی.

گفت و دست را جلو مورد. حسام بدون اینکه بخواهد
دست بدهد دوباره با لحن بدی
سوال را تکرار کرد.

-خب. فرمایش؟

این بار علیرضا هم نتوانست حفظ ظاهر کند و اخمی
 بر چهره اش نشست و دست را
 عقب کشید. سکوت بیشتر از این را جایز
 ندانسته و رو به حسام کردم.
 -حسام جان اقا علیرضا سوپ مورد...
 بدون اینکه نگاهم کند با عصبانیت توپید:
 -برو داخ درو هم ببند.
 مات مانده همانطور خیره اش شدم که این بار با
 صدای بلند تری فریاد کشید:
 -مگه کری؟؟؟

ترسیده در جا پریده و با عجله از بدتر نشدن اوضاع
 در را به رویشان بستم. کاسه ی
 لعنتی سوپ را روی میز گذاشته و از
 چشمی در به منها خیره شدم. دعا دعا میکردم تا
 دعوایی بینشان پیش نیاید و خانواده ی

328

علیرضا متوجه ی رفتارهای بیمارگونه ی
 حسام نشوند. خدا صدایم را شنید که حسام با تهدید
 چیزی به او گفته و علیرضا هم
 بدون حرفی سر تکان داد و به سمت واحدشان
 رفت. خسته از ابروریزی هایی که حسام با شکاکیت

های داشت سرم را به در تکیه
 داده و به بخت بد خود لعنت فرستادم.
 چند تقه ای که به در کوبیده شد از ان فاصله گرفتم و
 در را به آرامی باز کردم. به
 محض داخ شدن در را محکم پشت سر خود
 بسته و با عصبانیت شروع به داد و بیداد کرد.
 -تو غلط کردی وقتی تو خونه تنهایی درو رو این
 مرتیکه باز میکنی. مگه بهت نگفتم
 جواب سلامشم نده. هاااان؟؟؟؟
 کاش میگفت چرا این همه نسبت به او و همه ی
 مردهای اطراف من بدبین است که
 نباید حتی جواب سلامشان را بدهم.
 میدانستم بحث کردن با او و توضیح دادن بی فایده
 است. برای همین چیزی که قرار بود
 اخر بگویم همین اول به زبان اوردم.
 -ببخشید اشتباه کردم.
 انگار که بر آتش خشم اب سردی ریختم که آرام تر
 شده و پوف عصبی کرد. اما
 کوتاه نباید و انگشت اشاره اش را تهدیدوار
 جلوی صورتم تکان داد.
 -دفعه ی آخرت بود. این بار همچنین غلطی نکنی راحت

ازش نمیگذرم. مفهومی؟

329

با بغضی فرو خورده از این همه حرف ناگفته سری
تکان دادم و به سمت اشپزخانه
رفتم. لیوانی آب برای خود ریختم و یک نفس
من را سر کشیدم. کاش کمی گوش شنوا داشت تا از او
میپرسیدم چرا باید همه ی
خواسته های نامعقول را بی چون و چرا قبول
کنم.

شاید باید از خود میپرسیدم چرا دارم بی چون و چرا
برده ی حلقه به گوش او
میشوم؟!
-کجا رفتی؟

با صدای به خود آمده و از اشپزخانه خارج شدم.
-اینجام.

در حالی که شقیقه های را با دست ماساژ میداد گفت:
-یک مسکن بهم بده.

با عجله به اشپزخانه برگشتم و لیوانی آب به همراه
مسکن برایش بردم. ان را به دستش
داده و کنارش روی مبل دو نفره
نشستم. قرص را که خورد نگاه سرخ شده اش را به

چشمانم دوخت و همانطور خیره
 ام ماند. بی پروا چشمانم را در چشمان
 جذابش به گردش در مردم. حسام از جذابیت ظاهری
 هیچ کم نداشت و اگر رفتارهای
 خودخواهانه و متعصب نبود قطعا قلبم
 سرشار از عشق او میشد. اما الان تنها یک وابستگی
 و محبتی نامرئی میانمان بود که

330

شکاکیت های لایه ای از دلتوری و کینه
 را روی من می نشاند.
 کاش میتوانستم از نگاه دلی این همه بدبینی را بفهمم.
 زودتر از او به خود آمده و نگاه گرفتم و با اشاره ای
 به ساعت گفتم:
 -دیر نشه.

بدون اینکه لحظه ای از صورتم یشم بردارد جوابم را
 داد.

-نمیشه. بقیه کجان؟
 -خونه ی مامان مهری.
 دست را بالا مورده و انگشت اشاره اش را به گونه ام
 مالید و با اخم گفت:
 -برای کردی؟

برای اینکه باز به خاطر این موضوع مواخذه نشوم
گفتم:

-الان پاک میکنم.

خواستم از جا بلند شوم که دستم را گرفته و مرا به
سمت خود کشید. در مغوش که
جای گرفتم تکانی به خود داده و با بی
حوصلگی گفتم:

-بزار برم صورتم رو پاک کنم یک وقت دیر میشه.
دست را قفل شانه ام کرده و صورتم را رو به روی
صورت قرار داد. نگاهی به لب
هایم که با رژ کالباسی محوی رنگ شده
بود کرده و با صدای خش داری زمزمه کرد:

331

-با هم پاک میکنیم.

گفت و با خشونت لبانم را با لبان به بازی
گرفت. مخالفت نکرده و بر خلاف او به
مرامی همراه شدم. کمی که گذشت از
بوسیدن لب هایم فارغ شده و برای بوسیدن گردنم سر
پایین برد. دستانش که برای در
آوردن پالتو از تنم اقدام کردند صدایم در
آمده و جلوی پیشروی بیشترش را گرفتم.

-حسام الان اخه؟

بی توجه به مقاومت شال و پالتو را از تنم درآورده
و مرا روی مب خواباند.

-خیلی طول نمیکشه.

گفت و پالتوی خود را نیز درآورد. راست میگفت با
خودخواهی هایی که او داشت

همیشه رابطه ی مان خیلی طول نمیکشید. چون
مهم او و رضایت و آرامش بود نه من که هیچ وقت از
رابطه لذت نمیبردم.

-وای چقدر عکساتون قشنگه.

گیلدا لبخندی به رویم زده و پری از پرتقالی که پوست
گرفته بود برایم جدا کرد. پرتقال

را از دست گرفته و با تشکری مشغول

دیدن بقیه ی عکس های عروسی شان شدم. عکس

هایی که در ان لبخند های عروس

از ته دل بود و من مدام با خود میگفتم یعنی

در روز عروسی ام این چنین از ته دل قرار است

بخندم؟

-شالت رو چرا درنمیاری الناز جان؟ عرق میکنی بری

بیرون سرما میخوریا.

با یادآوری شاهکار دوباره ی حسام روی گردنم دستی
به لبه های شال کشیده و
معذب لبخند زدم.

-نه همینجوری راحت.

چند ثانیه ای با تعجب نگاهم کرده و بعد انگار که
چیزی حدی زده باشه با احتیاط
پرسید:

-هنوزم توی رابطه اذیت میشی؟

آلبوم را بسته و ان را کناری گذاشتم و تنها شرم زده
سری به تایید تکان دادم. نفس
کلافه اش را بیرون داد و چیزی زیر لب گفت
که متوجه نشدم.

هنوز از رابطه ی سرشب زیر دلم درد میکرد. از ترس
اینکه دوباره دچار عفونت نشوم
خجالت را کنار گذاشته و با تعل پرسیدم:
-چیکار کنم تا اذیت نشم؟

دلسوزانه دستی به شانه ام کشیده و مهربان گفت:
-باید یکم خودت رو رها کنی الناز.

برایم سخت بود از خصوصی هایم پیش اوئی که تنها
یاد بار در حد چند دقیقه دیده

بودم بگویم اما نیاز داشتم تا در این مورد
 با کسی صحبت کنم.
 -اخه اصلا کار به رها کردن نمیکشه. وقتی...
 لب گزیده و با خجالت زمزمه کردم:

333

-وقتی بخواد دیگه هیچب براش مهم نیست.
 نگاهش رخمگین شده و سری به تایید حرفم تکان داد.
 -من مراجعین زیادی مٹ تو دارم که از یک طرفه
 بودن رابطه عذاب میکشن و نمیتونن
 کاری کنن.
 نا امید لب زدم:

-یعنی هیچ راه حلی نداره؟
 دستم را در دست فشرد و لبتمدی بر لب نشاند.
 -داره. الناز من به بیمارام هم همیشه گفتم که ما زنا
 نباید خودمون رو دست کم بگیریم.
 تو الان به هر دلیلی که به خودت مربوطه
 زن حسام شدی. اینکه حسام یه اخلاق های مضخری
 داره رو دیدم و بهت حق
 میدم. اما اگر دوست داری و میتوای باهاش
 زندگی کنی بهتره یک چیزایی رو یاد بگیری.

با کنجکاوی نگاه کردم.

-چی مثلاً؟

صدای را ارامتر کرده و ادامه داد:

-یک سری سیاست های زنونه که گاهی کمکت کنه تا

جلوی خودخواهی های

شوهرت رو بدون اینکه خودش متوجه بشه بگیری.

مکثی کرده و با چشمانی باریک کرده پرسید:

-فکر کنم از اون دسته دخترایی که هر بار شوهرت

میاد سمت خجالت میکشی یا

334

سختته باهات رابطه داشته باشی و سعی میکنی

ردش کنی نه؟

از اینکه اینقدر خوب مرا شناخته بود متعجب شده و

سری به تایید حرف تکان دادم

که خندید و با شوخی ضربه ی مرامی به

شانه ام زد.

-خب دختر خوب معلومه وقتی هم شوهرت رو پس

بزنی اونم قاطی میکنه وحشی

میشه دیگه.

-خب چیکار کنم؟

- عزیزم با سیاست رفتار کن. اول اینکه اینو به عنوان
 یک دکتر بهت میگم. اگر شوهرت
 بهت نیاز داره ولی تو اون لحظه
 نمیخوای بهتره برای خودت هم که شده باهاش
 همراهی کنی تا کمتر اذیت بشی. چون
 مث اون بار عفونت و گاهی حتی مشکلات
 بدتر از این ممکنه پیش بیاد. اما حالا اگر دیدی نه
 منتظر ببینه تو چی میگی بهتره با
 سیاست به نه بگی. نه اینکه هم ازش
 فراری بشی و پس بزنی. اینطوری اون دیگه به
 خواسته ی تو توجه نمیکنه و هر بار
 وقتی خودش بخواد اقدام میکنه.
 خوب که به حرف هایش فکر میکردم میدیدم چقدر
 درست میگوید. من بی تجربه با
 کناره گیری ها و پس زدن هایم بیشتر حسام را
 به یک رابطه ی خشونت امیز تشویق میکردم.

335

قدردان به گیلدا که اصلا گمان نمیکردم این همه
 خونگرم و صمیمی باشد خیره
 شدم. او نکاتی را که گاهی مادرم باید تا حدودی
 در موردش با من صحبت میکرد این چنین دلسوزانه

برایم بیان کرده و پیگیر درست
 کردن روابط زناشویی ام بود.
 -ممنونم گیلدا. خیلی ممنونم.
 اخم ساختگی کرده و با مهربانی گفت:
 - عزیزم. چیکار کردم مگه. امیدوارم حرفام به دردت
 بخوره. البته این حسامی که من
 میشناسم تخس تر از این حرفاست.
 خندید و من نیز برای خالی نبودن عریضه لبخندی
 دوستانه به روی زدم. مثل اینکه
 حسام و بدقلقی هایش را همه بهتر از من
 میشناختند.
 نگاهی به تصویر حک شده از گیلدا و سامان روی
 جلد البومشان کرده و پرسیدم:
 -بطوری با اقا سامان آشنا شدی؟
 انگار که به یاد اشنایی شان افتاد یون لبخندی زده و
 گفت:
 -خاله اش باعث اشنایی مون شد.
 -مت من.
 سوالی نگاهم کرد که با خنده ادامه دادم:
 -اخه منم خاله ام باعث اشنایی ما و خانواده ی حسام

شد.

"مهمانی" گفته و خواست حرفی بزند که صدای سامان از پذیرایی مانع من شد.

336

-گیلدا خانم. کجا رفتید پس؟

با خنده از جا بلند شده و در حالی که اتاق را ترک میکرد گفت:

-پاشو بریم میز شام رو بچینیم تا صداشون بیشتر از این درنیومده.

با او همراه شده و به سمت آشپزخانه رفتم. با اینکه منطقه و خانه ای که در من زندگی

میکردند نشان از ثروت کلانشان داشت اما

خبری از خدمتکار و آشپز آنجا نبود و گیلدا کارهای را برای پذیرایی از ما به تنهایی

انجام داده بود. برخوردی که در مطب از

خود نشان میداد ادم را به اشتباه می انداخت که شاید او زن مغرور و متکبری است. اما

امشب در خانه اش فهمیده بودم گیلدا خیلی

خاکي و راحت برخورد میکند و ذره ای فخر فروشی در وجودش نیست و این نشان

از اصالت داشت.

با کمک هم میز را از دسر ها و غذاهای متنوعی که
 هنر دست گیلدا بود پر کرده و از
 سامان و حسام خواستیم تا برای صرف
 شام به ما بپیوندند. کنار حسام و روبه روی گیلدا
 نشسته و بی توجه به تعارفات بقیه از
 غذاهای مورد علاقه ام مقداری
 کشیدم. هنوز قاشق اول را کام در دهان نگذاشته بودم
 که گیلدا نگاه معناداری حواله ام
 کرده و خطاب به حسام پرسید:
 -خبریه؟

من نیز با کنجکاوی بدون اینکه متوجه ی منظور گیلدا
 شوم به حسام خیره شدم. حسام
 337

قاشقی از غذای خورده و عادی پرسید:
 -یه خبری؟

گیلدا با قاشق اشاره ای به من کرده و با شیطنت گفت:
 -فکر کنم قصد داری زن و بچه ات رو با هم ببری
 خونه خودت.

با حرف قاشق با صدای بدی از دستم رها شده و
 ترسیده به حسام که اخم به منی
 صورت را در برگرفته بود خیره شدم.

-اره داداش؟دارم عمو میشم؟
 سامان این حرف را زده و به همراه گیلدا ریز ریز
 خندیدند که حسام عصبی چشم غره
 ای به او رفت.
 -ببند سامان.
 با شنیدن صدای خشدارش سامان و گیلدا متوجه ی
 خوب نبودن اوضاع شده و
 سکوت کردند.
 حسام نگاه سرخ را به چشمانم دوخته و انگار که
 خطایی کرده باشم با چشمان
 نافذش برایم خط و نشان کشید.
 -حالا من یک چیزی همینجوری گفتم تو چرا جدی
 گرفتی.
 گیلدا متوجه ی نگاه شده بود که سعی داشت با حرف
 اوضاع را کمی سر و سامان
 دهد.بالاخره با حرف گیلدا و شوخی های
 بی سر و ته سامان حسام نگاه از من گرفته و در
 سکوت مشغول خوردن غذای
 شد.من اما دیگر اشتهایم را از دست داده و تنها
 338

با غذایم بازی میکردم.هرچه هم گیلدا تلاش کرد تا

حرف را فراموش کنم و مرا به
 خوردن تشویق کند موفق نشد. بعد از شام
 حسام که هنوز کلافگی در رفتارش مشخص بود در
 حرکتی ناگهانی از جا بلند شده و
 خواست تا زودتر آماده شوم. متاخرت نکرده
 و با عجله به سمت اتاق رفتم تا پالتو و شالم را
 بردارم. صدای اصرارهای سامان و
 گیلدا را برای بیشتر ماندنمان میشنیدم و حالم
 بدتر میشد. با بیشترین سرعتی که از خود سراغ داشتم
 حاضر شده و به پذیرایی
 برگشتم. حسام با دیدنم دستم را گرفته و خداحافظی
 کوتاهی رو به سامان و گیلدا کرد و به سمت در راه
 افتاد. با شرمندگی از رفتارهای
 زننده ی حسام زبان به تشکر گشوده و
 همانطور که مجبورا با حسام همراه میشدم با آنها
 خداحافظی کردم.
 گیلدا با چهره ای پشیمان و سامان هم با ناراحتی تا دم
 در بدرقه مان کردند و در نهایت
 مهمانی خانه ی سامان و گیلدا با تلخی و
 دلخوری تمام شد.
 در اسانسور تا زمان رسیدنمان به پارکینگ حسام با

نگاه شاکی و طلبکارش ضربان
 قلبم را از تر بالا برد به محض اینکه
 سوار ماشین شدیم با صدای بدی ان را به حرکت در
 مورده و به سمت خانه اش که
 خیلی با اینجا فاصله نداشت راند.
 -مگه تو قرص نمیخوری؟

339

با یاد موری چند رابطه ی اخیر که هیچ قرصی بعد از
 من نخورده بودم لب گزیده و
 هیچ نگفتم. چطور به او میفهماندم که من
 قرص ها حالم را بد میکرد و نمیتوانستم بخورم.
 -با توام چرا لالمونی گرفتی؟
 زبان باز کرده و با لکنت گفتم:
 -چ... یون... تو... تو پی... پیشگیری
 می... میکردی... فکر... کردم ق... قرص لازم نباشه.
 فریادش روح از تنم جدا کرد.
 -تو غلط کردی.

بغضی که از سر شب گلویم را مزار میداد شکسته و
 اشک هایم جاری شد. حسام اما
 توجهی به چشمان بارانی ام نکرده و

همانطور عصبی و طلبکار به داد زدن های ادامه داد.
 -گفته بودم باید قرص بخوری چون الان نمیتوام یک
 توله پس بندازی.حالیته؟
 همانطور که با سرعت از بریدگی دور میزد نگاه را
 هشدار گونه به چهره ی ترسیده
 ام داده و توپید:

-دعا کن گیلدا اشتباه گفته باشه و حامله نباشی وگرنه
 من میدونم و تو و این گوه
 خوردنات که سرخود انجامشون میشی.حالت
 میکنم دیگه با اون عقل ناقصت تصمیم های یهویی
 نگیری.

برای اتفاقی که هنوز از افتادن مطمئن نبودیم این
 چنین داشت خط و نشان میکشید
 وای به روزی که اتفاقی هم می افتاد.

340

همچون انسان های خطرکار سر پایین انداخته و سعی
 کردم تا صدای حق هق هایم را
 خفه کنم.با رسیدنمان به خانه برای اینکه با
 اوی عصبانی بیشتر از این رو در رو نشوم با عجله
 به سمت اتاق خواب پا تند کردم که
 صدای از پشت سر مرا در جا

میخکوب کرد.

-فردا صبح زود بلند میشی میریم آزمایش

میدی. مفهومی؟

سر تکان دادم و با گریه و حالی بد وارد اتاق شدم.

-لطفا منو برسون خونه.

حسام نیم نگاهی حواله ام کرده و نیشخندی زد.

-حالا نمیخواه برای من قیافه بگیری بچه.

پوزخند صداداری به روی زدم. تا ساعاتی پیش به

خاطر اینکه مبادا باردار باشم داشت

مرا از ترس قبض روح میکرد حالا که

جواب آزمایش منفی درآمده و خیال راحت شده بود

این چنین کبک خروس

میخواند.

ماشین را گوشه ای نگه داشته و اشاره ای به طباحی

کنار خیابان کرد.

-کله پایه که دوست داری؟

ناراحت چهره درهم کشیده و هیچ نگفتم. تا به حال یک

بار هم لب به کله پاچه نزده

بودم من هم نه به خاطر اینکه از من بدم بیاید

بلکه به خاطر حساسیت های مامان روی این غذا هیچ

وقت تجربه اش نکرده بودم.

341

حسام با انگشت نوک بینی ام را کشیده و تخس گفت:
-خوشم نمیاد بد غذا باشی جوجه.

اولین بار بود لفظ جوجه را برایم به کار میبرد. بر
خلاف همه ی مردها خبر باردار

نبودنم او را تا این حد سرحال و میشد گفت
شوخ طبع کرده بود که این چنین سر به سرم
میگذاشت.

من اما استرسی که از دیشب تا همین یک ساعت پی
کشیده بودم عصبی ام کرده و

قصد نداشتم جلوی بروز ناراحتی ام را
بگیرم. به همین دلی بد خلق جواب را دادم.

-گرسنه ام نیست. لطفا منو برسون خونه.

حسامی که من شناخته بودم باید الان عصبی شده و
تلخی میکرد اما باز هم به شیطننت
ادامه و کمی به سمت متمایل شد.

-الان داری ناز میکنی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم که نیشخندی زده و
کنار گوشم لب زد:

-بریم خونه راحت تر میشه نازت رو کشید.
گفت و گاز ریزی از لاله ی گوشم گرفت.
حرصی به سمت برگشته و با صدای ارامی غریدم:
-نازم رو بکشی و هرکاری خواستی بکنی که بعدش
اگر خدایی نکرده چیزی شد همه
ی داد و هوارش مال من باشه.
بالاخره عصبانی شده و اخم غلیظی بر چهره اش
نشانده.

342

-بسه دیگه برو خدارو شکر کن با غلطی که کردی و
قرص خوردن رو کنار گذاشتی
الان حامله نیستی.
بغض کرده و با ناراحتی نالیدم:
-خیلی بدی حسام. اون قرص ها حال رو بد میکنه. بهم
نمیسازه. چرا نمیفهمی؟ تو که
جلوگیری میکنی پس یرا من باید قرص
بتورم؟
خشمگین ماشین را روشن کرده و من را به حرکت
درمورد و زیر لب شروع به نق زدن
کرد.

-ببین چطوری گوه میزنی تو اعصاب ادم.
فشار عصبی که از دیشب تحمل کرده بودم مرا شجاع
کرده بود که در برابر حرف های
زیرلبی اش هم سکوت نکرده و با تخیس
گفتم:

-تو از دیشب برای چیزی که وجود نداشت گوه زدی
به اعصابمون نه من.
با چشمانی سرخ شده نگاهم کرد که بالاخره ترسیدم و
زبان به دهن گرفتم. دوباره مسیر
خانه ی خودش را در پی گرفته بود و
من دیگر جرئت نداشتم بگویم به خانه اش نمیروم. من
قدری بی حوصله و خسته بودم
که دلم فقط بی خبری میتواست. به محض
رسیدنمان یک راست وارد اتاق شده و بعد از در
موردن لبایم زیر پتو
خزیدم. شاید کمی خوابیدن میتوانست حالم را بهتر کند.

343

بعد از کمی این پهلوی من پهلوی شدن چشمانم گرم شده
و خواب داشت بر من غلبه
میکرد که صدای باز شدن در باعث هوشیاری ام
شد. با همان یشمان بسته فهمیدم قدم هایی به تبت

نزدیک شده و تشک تلت تکان
خورد و دستان مردانه ای از پشت مرا در
مغوش گرفت.

-الان چه وقت خوابیدنه دهه؟

خودم را تکان دادم تا از آغوشش بیرون بیایم و در
همان با کلافگی گفتم:

-میشه ولم کنی؟

مرا به سمت خود برگردانده و ابروهای را درهم کشید.

-دیگه داری میری رو اعصابم الناز.

راست میگفت تا همین جا هم خیلی خودداری کرده و

منت بر سرم نهاده بود. برای

اینکه بیشتر از این عصبانی نشود این بار با

ملایمت خواسته ام را بیان کردم.

-میخوام بتوایم حسام.

نگاه نافذش را در صورتم چرانده و روی لبانم مکث

کرد. خوب این نگاه را

میشناختم. به خصوص که الان خیالش از بابت

باردار نبودم راحت شده و نگرانی از این بابت نداشت.

-الان به من برس بعد که رفتم هر چقدر خواستی

بخواب.

بی توجه به لحن خمارش پرسیدم:

344

-کجا میتوای بری؟

بالاخره چشم از لب هایم گرفته و خیره ی نگاهم شد.

-یک ساعت دیگه باید برم شرکت.

گفت و برای بوسیدنم سرش را نزدیک مورد. اول

خواستم خودم را کنار کشیده و با او

مخلفت کنم اما حرف های دیشب گیلدا به

خاطرم آمده و اجازه دادم تا حسام با لبانش لبانم را به

بازی بگیرد.

از حمام بیرون آمده و به حسام که جلوی آینه مشغول

مرتب کردن کراوات بود خیره

شدم.

-قرص ندارم اینجا.

از کراوات که فارغ شد ساعت و حلقه اش را دست

کرده و در همان حال جواب داد:

-لازم نیست. زنگ زدم پرسیدم گیلدا گفت پیشگیری من

کفایت میکنه.

متعجب از اینکه چطور توانست در مورد چنین

موضوعی با گیلدا صحبت کند نگاه

کردم.

-از گیلدا پرسیدی؟

با لبی کج شده به سمت امد.نگاهی به موهای خیس
انداخت و رد قطره ی ابی را که

روی شانه ام یکیده بود با انگشت تا قفسه ی
سینه ام دنبال کرد.

-تو به ایناش کاری نداشته باش. الانم موهاش رو
خشک کن و لبها بپوش...

نگاه را از بدن نیمه برهنه ام گرفته و خیره به یشمانم
ادامه داد:

345

-اینجوری داری کار دستم میدی.

از اینکه با وجود رابطه ی دقایقی پی هنوز هم اینطور
مشتاقانه نگاهم میکرد ناخواسته
لبخندی بر لبانم نشست.

-چیه جوجه؟ دوست داری؟

سرخ شده از خجالت چشم غره ای به سمت رفتم و در
حالی که از کنارش رد میشدم

پرسیدم:

-جوجه لقب جدیدمه؟

پشت سرم آمده و در آینه ی میز توالت نگاهم کرد.
-خوشت نمیاد؟

از آینه خیره اش شدم و ابرویی برای بالا انداختم.
-بگم نه دیگه اینطوری صدام نمیکنی؟
نگاهی به ساعت کرده و با نیشخندی گفت:
-زیاد حرف میزنی بچه. من برم دیر شد.
خواست از اتاق خارج شود که لحظه ی آخر برگشته و
هشدار گونه گفت:

-درو روی هیچ کس باز نکن. همین جا هم میمونی تا
برگردم. خب؟

از این همه حساسیت نامحسوس پوفی کرده و سری
به تایید تکان دادم.

-باشه. نگران نباش.

نگاه نا مطمئنی حواله ام کرد که با بستن پلکاتم به او
اطمینان خاطر دادم و در نهایت با
عجله از خانه بیرون رفتم.

346

نگاهی به حسام که میان من و الینا نشسته و با
موبایل مشغول یکی کردن کارهای بود

کردم. همگی روی صندلی های انتظار
 نشسته و لحظه شماری میکردیم تا زودتر پرواز
 ملودی و کسری به زمین بنشینند و بعد
 از دو سال من ها را از نزدیک ببینیم.
 به حسام گفته بودم نیازی نیست بیاید و میتواند در
 خانه به کارهای برسد اما قبول
 نکرده و خودش مرا به فرودگاه مورد. گرچه
 اگر قبول میکرد عجیب بود.
 نگاهم را در سالن پرهیاهو چرخانده و از دیدن
 تکاپوی مدام ها در من ساعت از شب
 لبخندی بر لبانم نشست.
 -اینجوری زل زن اینور اونور الناز که هر کس و
 ناکسی خیره ات بشه.
 با اخطار عصبی حسام به خود مده و فوراً سر به
 سمت سرخاندم و ترسیده نگاه
 کردم.
 -ببخشید. حواسم نبود.
 نگاه شاکی اش را حواله ام کرده و دوباره خیره به
 صفحه ی موبایل شد. سر به زیر
 مشغول بازی با انگشتانم شدم تا مبادا با
 رفتار اشتباهی باعث شوم خاطره ی تلخی از این شب

زیبا برای بقیه بماند.

-مجبی از اونا برام میخری؟

توجهم را به الینا دادم. اشاره اش به مبنبات های گرد
و درشت رنگی که در انتهای سالن
به یشم مختورد بود و با چشمان

347

معصوم میتواست تا به او جواب مثبت دهم.

-من برات میخرم عمو. صبر کن کارم تموم شه.

با لبخند نگاهی به حسام که متوجه ی خواسته ی الینا
شده بود کردم. الینا با ذوق

دستان را به هم کوبیده و با سر حرف او را
تایید کرد.

-مرسییی.

لبی به معنای لبخند برای الینا کج کرده و با عجله

مشغول تایپ چیزی در موبایل
شد.

بعد از اتمام کارش بلند شده و دست الینا که با شوق

پشت سرش از جا پرید را در

دست گرفت. هنوز قدمی برنداشته بودند که به

سمتم برگشته و معنادار خیره ام شد.

-چپشده؟

با اخم اشاره کرد از جا بلند شوم و در همان حال
طلبکارانه گفت:

-میخوای تنها اینجا بشینی؟
خواستم بگویم تنها نیستم اعضای خانواده ام دو قدم
من طرف تر همگی حضور
دارند. اما سکوت کرده و بدون مخالفت از جا بلند
شدم تا همراهی شان کنم. حسام دست مرا نیز در دست
گرفته و سه نفری برای خرید
یک اینبات ساده حرکت کردیم. نگاهی به
خودمان کردم. من یک طرف و الینا طرف دیگرش
طوری قرار داشتیم که انگار او

348

پدرمان است. از تصور پدر بودن حسام
لبتندی زده و با شیطنت زیر گوش گفتم:
-چقدر بهت میاد.

در حالی که نگاه شتمام اطراف را میپایید تا مبادا
کسی نگاه برای لحظه ای روی
من مکت کند با اخم ریزی پرسید:
-چی؟

برای لحظه ای از اینکه عصبانی شود ترسیدم اما در
نهایت دل به دریا زده و با احتیاط

گفتم:

-پدر شدن یک جوری دست من و الینا رو گرفتی
انگار بابامونی.

بر خلاف تصورم لببتد یک وری زده و نگاه را برای
لحظه ای به چشمانم دوخت
که گمان کردم دلم از نگاه تکان خورد.

-پس قبول داری بچه ای جوجه.
چشم غره ای برای رفته و شاکی جواب دادم:
-منظورم این نبود.

نیشتمدی زد و مرا به خود نزدیک تر کرد. با هم وارد
مارکت فرودگاه شده و حسام
بدون اینکه دستان را رها کند از فروشنده
خواست آبنباتی که الینا میتواست را بیاورد. فروشنده
با برخوردی مودبانه آبنبات رنگی
مورد علاقه ی الینا را آورده و با
مهربانی به دست داد. حسام برای در آوردن کارت
بانکی بالاخره دستان را رها کرده

349

و کیف پول را از پالتوی فوتر مردانه
اش بیرون آورد.

-از اینا هم برام میخری؟

حسام به الینا که حالا توجه به ظرف پاستی ها جلب شده انداخت.

-الینا؟؟؟

الینا توجهی به اخطارم نکرده و با نیشی باز همچنان به حسام که از حرکت او خنده اش گرفته بود خیره شد.

-بیا انتخاب کن کدوم رو دوست داری تا برات بخرم.
گفت و دست الینا را گرفته و برای خرید پاستی کمی از من فاصله گرفتند.

با رفتنشان گوشه ای ایستاده و نگاهم را در مارکت به گردش در موردم.

-شما چیزی لازم ندارید؟

با صدای فروشنده ی جوان که مودبانه این سوال را پرسیده بود مضطرب به سمت چرخیدم.

-نه ممنونم.

لبخند مهربانی زده و با فروتنی گفت:

-به هر حال اگر چیزی لازم داشتید در خدمتم.

لبخند مضطربی به معنای تشکر زدم. سر که بلند کردم نگاهم به حسام که با عصبانیت

مسیر رفته را برگشت خورد. به نزدیکیان رسیده و
رو به فروشنده با لحن بدی توپید:

350

-به تو چه چی میخواد مرتیکه؟
مرد جوان که به شدت از واکنش حسام ترسیده و
متعجب بود نگاهی به چند نفری که
تازه وارد مارکت شده و خیره به آنها بودند
کرد و با شرمندگی گفت:
-معذرت میتوام جناب قصد بدی نداشتم باور کنید.
حسام اینبات و پاستیل را به همراه کارت بانکی اش
جلوی او گذاشته و خواست
چیزی بگوید که نگران از دعوای احتمالی جلو
رفته و بازوی را محکم در دست گرفتم.
-تو رو خدا حسام اروم باش.
انگار با حرفم به عصبانیت دامن زدم که به ضرب
سرش را چرخانده و نگاه
خشمگین را اینبار به چشمان ترسیده ام دوخت.
-تو ساکت باش.

مرد فروشنده که فهمیده بود هران ممکن است حسام
سر و صدا راه بیندازد و اوضاع
در محل کارش بحرانی شود خوراکی ها را

در پلاستیک گذاشته و با عجله ان را به طرف حسام
گرفت و دوباره عذرخواهی کرد.
-من مجددا معذرت میخوام جناب. بفرمایید مهمون بنده
باشید.

حسام اما انگار منتظر هر بهانه ای بود تا خشم را
نشان دهد.

-لازم نکرده. حساب کن زودتر.
مرد که دیگر عاجز شده و از چهره اش کاملاً مشخص
بود به غلط کردن افتاده است

351

فورا کارت را در دستگاه کشیده و با احتیاط
ان را به طرف حسام گرفت تا رمز را وارد کند. حسام
با عصبانیت رمز را زده و در
حالی که کارت و پلاستیک خوراکی را
برمیداشت هشدار داد.
-شانس آوردی زنم همراه و گرنه حالت میکردم تا به
هر بهونه ای با ناموس مردم هم
کلام نشی.

گفت و با عصبانیت دست من و الینا را گرفته و در
میان نگاه کنجکاو بقیه از منجا
خارج شدیم. خدا امشب را بخیر کند. حسامی که

در برابر حرف مودبانه ی یک فروشنده ی ساده این
چنین واکنش میداد چطور
میتوانست جلوی کسری که به شدت صمیمی و
راحت برخورد میکرد ارام بماند.
حال که خوب فکر میکردم نیامدنم بهتر از آمدن و
نگران شدن برای یک دعوای
احتمالی بود.

-صدبار بهت گفتم یک جا وایستادی اون نگاه لامصبت
رو نچرخون اینور
اونور. نمیفهمی نه؟
نگاهم را به چشمان طلبکارش دادم. باز هم ناخواسته
من مقصر شناخته شده بودم و
بابت گناه نکرده باید عذرخواهی میکردم.
اما قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورم الهام سراسیمه
به سمتان آمده و حرصی توپید:
-کجایید شما؟ چرا یهو غیبتون میزنه؟ بیاید زودتر بریم
اون طرف ملودی و کسری دارن

352

میان.

گفت و دست الینا را گرفته و با عجله جلوتر از ما
حرکت کرد. هیجان زده از خبری که

شنیده بودم خواستم پشت سرش حرکت
کنم که دستان حسام مانع شد. به سمت برگشتم و بی
توجه به اتفاق دقایقی پیش
ذوق زده گفتم:

-بریم دیگه. الان میرسن.
گره ی اخم های را کورتر کرده و فشاری به بازویم
مورد.

-وای به حالت الناز امشب باز حرکت اشتباهی ازت
ببینم. مفهومه؟

لب برچیده و برای خلاص شدن از این موقعیت خفقان
اور سری به تایید تکان دادم.

یاد ثانیه با تهدید به چشمانم خیره شد و در نهایت با
گرفتن دستم به سمت بقیه

حرکت کردیم. من اما دیگر ذوقم کور شده و نگران
برخورد کسری با حسام با قدم هایی نا مطمئن راه
افتادم.

همگی از پشت شیشه در پی یافتن ملودی و کسری در
میان جمعیتی از ادم های

متتلف بودیم. به خاطر اینکه حسام را بیشتر از
این حساس نکنم گوشه ای ایستاده و نگاهم را تنها به
یک نقطه متمرکز کردم.

-اوناهاش.اونجان.

خاله مهنار بود که با خوشحالی قسمتی را نشان داده
و شروع به قربان صدقه رفتنشان
کرد.نگاهم به ملودی که دست در دست
کسری با لبانی خندان داشت نگاهمان میکرد
افتاد.همگی برایشان دست تکان داده و ان

353

ها نیز متقابلا با هیجان جواب دادند و
جلوتر آمدند.

کمی که از پشت شیشه رفع دلتنگی کردیم برای گرفتن
چمدان هایشان و آمدن به این
طرف از شیشه فاصله گرفتند.

مامان خاله را که صورت از اشک شوق خیس شده
بود کناری برده و با خواهرانه

های در شادی او شریک شد.من نیز دیدن

ان ها از پشت شیشه هیجان را دوباره به وجودم

برگردانده و بی توجه به تذکر های

دقایقی قب حسام به امید دیدن ملودی و

کسری به این طرف و من طرف چشم چرخاندم.

بالاخره بعد از گذشت نزدیک به یک ربع از خروجی

انتهای سالن بیرون آمده و به

سمتمان حرکت کردند. خاله و مامان و الهام
 برای هرچرخه زودتر در اغوش گرفتن ملودی از جا
 بلند شده و به سمت پا تند
 کردند. من اما دستاتم اسیر دست حسام بوده و
 نتوانستم قدم از قدم بردارم. ملودی و کسری با دلتنگی
 همه را در مغوش گرفته و
 جلوتر آمدند. همه ای برپا بود و ان قسمت
 فرودگاه همه در حال رفع دلتنگی با دیدن عزیزانشان
 بودند. قب از اینکه ملودی و
 کسری به ما برسند نگاهی به حسام کرده و
 عاجزانه خواستم تا دستم را رها کند. مکثی کرده و
 بعد از خط و نشان کشیدن با
 چشمان دستم را رها کرد و من برای در

354

مغوش گرفتن ملودی به سوی پرواز کردم.
 مرا که دید دستان را باز کرده و با محبتی خواهرانه
 مرا در مغوش جای داد. محکم
 به خود فشارش داده و زیر لب زمزمه
 کردم:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود.
 کمی مرا از خود فاصله داده و به عادت همیشه

نیشگونی از بازویم گرفت و با شیطننت
جوابم را داد:

-منم همینطور خوشگله. چیکار میکنی هر چی میگذره
خوشگ تر میشی عوضی.

خندیدم و دوباره در اغوش گرفتم. ملودی همین بود. در
هر حالتی شوخی و شیطننت
را کنار نمیگذاشت.

-ملو بیا کنار ما هم با این الی خانمتون یک سلام و
احوالپرسی بکنیم.

با صدای کسری از هم جدا شده و به سمت
برگشتیم. لببتدی به روی زده و با

هیجان سلام کردم. او نیز جلو آمده و خواست با
در اغوش گرفتم جواب سلامم را دهد که دستی از
پشت کمرم را گرفته مرا عقب
کشید.

مات به حسام عصبانی که حضورش را برای لحظه ای
فراموش کرده بودم خیره شدم.

بی توجه به تعجب نگاه بقیه اخم غلیظی
تحوی کسری داده و با حرص خیره اش شد.

به خود آمده و با زور طرح لبخند به لبانم دادم و سعی
کردم فضای سنگین به وجود

355

آمده را عوض کنم.

-حسام، همسرم.

ملودی و کسری نگاهی با هم رد و بدل کردند و در نهایت با لبخند ساختگی به حسام

چشم دوختند.

-خوشبختم اقا حسام مشتاق دیدار.

-خوشبختم اقا حسام. الی خیلی از شما تعریف کرده بود.

پوزخندی در دل به حرف ملودی زدم. نمیدانستم دقیقا کدام تعریف را میگوید.

حسام در جواب تنها سری تکان داده و بعد در حالی

که داشت با فشار دستان پهلوی

بیهاره ام را سوراخ میکرد خطاب به جمع

با خشمی کنترل شده گفت:

-امیدوارم شب خوبی داشته باشید. ما دیگه باید بریم.

الهام جلو آمده و معترض گفت:

-کجا اقل حسام؟ امشب همه قراره بریم خونه ی خاله

مهناز. شما هم بیاید.

خاله در تایید حرف سری تکان داده و در حالی که با

عشق به ملودی و کسری نگاه

میکرد گفت:

-اره پسر. به خاطر برگشتن بچه ها امشب قرار تا فردا کنار هم باشیم رفع دلتنگی کنیم.
شما هم هر کاری داری کنس کن که فردا جمعه ۱ و روز تعطیل.
میدانستم حسام کاری ندارد و فقط برای تنبیه من به خاطر رفتار کسری میتواست

356

۸ هرچه زودتر من جا را ترک کنیم. برای همین قبل از اینکه عصبانیت در کلامش پیدا شود به حرف امداد و لبخند ساختگی به رویشان زدم.

-به خدا خیلی دوست داریم بیایم خاله ولی حسام کارش جمعه شنبه نداره که.
-خب حداقل تو بیا خاله جان. حسام جان هم هر وقت کارش تموم شد میاد.
این بار کسری با نگاه معنادار و خیره ای که حواله ام کرد جواب خاله مهناز را داد:
-بزارید راحت باشند مامان. وقت برای دیدن بسیاره.
حسام چشمان عصبی اش را به کسری دوخت و در

حالی که فشار دستان روی
 پهلویم هر لحظه بیشتر میشد رو به بقیه
 خداحافظی کوتاه کرد.
 من نیز با عجله و لبخند ظاهری که سعی داشت رفتار
 شوهرم را عادی جلوه دهد رو به
 جمع خداحافظی کردم.
 الهام چشم غره ای حواله ام کرد و قب از اینکه حرکت
 کنم با جدیت گفت:
 -در دسترس باش الناز.
 سری برای تکان دادم و با قدم هایی بلند همراه با
 حسام از آنها دور شدم.
 انقدری عصبانی بود که به ماشین نرسیده شروع کرد.
 -مرتیکه دو ثانیه دیر میکردم میتواست بغ ...
 حتی زدن حرف هم باعث میشد خون جلوی چشمان را
 بگیرد که حرف را قطع
 کرده و نگاه سرخ را به یشمان ترسیده ام

357

دوخت.

-مث ماست وایستادی که چی؟ هاااان؟
 هنوز به پارکینگ نرسیده بودیم و یکی درمیان
 ادمهایی از کنارمان رد میشدند. نگران

چشم در اطراف یرخاندم و ملتمسانه
نگاه کردم.

-بریم خونه برات توضیح میدم حسام.خب؟
پوزخند عصبی زد و در حالی که به قدم های سرعت
میبخشید بی توجه به حرفم باز
غرید:

-اون عوضی بره خدارو شکر کنه بقیه بودن وگرنه
حالی میکردم چطوری با زخم
برخورد کنه.

به ماشین رسیده و قفل در را زد و تقریبا مرا روی
صندلی جلو پرت کرد.ان قدری
عصبانی بود که دیگر جرئت نکردم
کوچکترین صدایی از خود در بیاورم.
پشت فرمان نشسته و با صدای بدی ماشین را به
حرکت در مورد.

-تو غلط میکنی اونطوری نیش رو برایش باز میزاری
تا به خودش اجازه بده همهچین
گوهری بتوره.مگه نگفتم حواست به
رفتارت باشه؟ پس چه مرگته هم با رفتارات گوه
میزنی به اعصاب من؟خوشت میاد
سگ بشم نه؟

در خود مچاله شده و اجازه دادم خشم را با داد و
فریاد های خالی کند.

358

-لالمونی نگیر الناز. حرف بزن لامصب تا همین جا
دهنت رو پر خون نکردم.

با فریاد اخرش مشتی بر فرمان ماشین کوبید که
ناخوداگاه در جا پریده و بغض از
ترس شکست و اشک هایم پشت سر هم بر
گونه ام فرود آمدند.

حسام اما مثل همیشه توجهی به حال بد من نکرده و
همانطور که سرعت ماشین را
زیادتر میکرد همچنان داشت با تهدید های
وجودم را میلرزاند.

-تقصیر تو نیست. تقصیر منه که هم لی لی به لالات
میزارم. از این به بعد میدونم

چیکار کنم. مدمت میکنم الناز. کاری میکنم که
از ده فرستی مرد جماعت هم جرئت نکنی رد
شی. حساب اون مرتیکه رو هم به

موقع میرسم تا اینجا رو با اون گوه دونی که
ازش اومده اشتباه نگیره.

گریه میکردم و از خدا میتواستم تا هر یه زودتر این

شب لعنتی تمام شود.
 نمیدانم چه شد برای لحظه ای سر بلند کردم و با دیدن
 ماشین جلویی که ییزی نمانده
 بود تا با من برخورد کنیم جیغ کشیده و به
 حرف ادم.
 -مواظب باااش.

هر من منتظر بودم تا ماشین با صدای بدی به ماشین
 جلویی برخورد کند و تصادف
 وحشتناکی اتفاق بیفتد. اما در لحظه ی آخر

359

حسام با مهارت ماشین را به سمت چپ کشانده و با
 فاصله ی خیلی کمی از کنار
 ماشین جلویی رد شدیم.
 من قدر ترسیده بودم که قلبم را در دهانم احساس
 میکردم. باورم نمیشد به خیر گذشته
 است و از مرگ احتمالی نجات پیدا کرده ایم.
 نفس عمیقی کشیده و با چشمان اشکی به حسامی که
 هنوز خشمگین و با سرعتی بالا
 داشت رانندگی میکرد خیره شدم.
 -به... به خدا هیچی اونطوری که تو فکر میکنی نیست
 حسام.

-هیس الناز.صدات رو نشنوم.
دستی به صورتم کشیده و ترسیده و شاکی گفتم:
-مگه نگفتی حرف بزنم؟پس چ....
-خفه شووو الناز.
با فریادش زبان به دهن گرفته و نگاهی به ماشین
های جلویی که باز داشت فاصله ی
مان با منها کمتر میشد انداختم.
ترسیده در جای خود نشسته و با التماس شروع به
حرف زدن کردم.
-باشه حسام خفه میشم.فقط اروم برو خب؟ تو رو خدا
اروم برو.
او اما انگار گوش های نمیشنید یا شاید از ترسیدن
من لذت میبرد که با اخم های
درهم سرعت را بیشتر میکرد.
وحشت زده به سمت برگشتم و دوباره خواه کردم.
-تو رو خدا یواش تر حسام.من میترسم.

360

اص...اصلا هر یی تو بگی...خب؟فقط مروم تر.
با چشمان سرخ نیم نگاهی حواله ام کرد و باز به
کارش ادامه داد.

نزدیک بود از تر قالب تهی کنم. هیچ وقت فکر
 نمیکردم سرعت زیاد این همه برایم
 ترسناک باشد. هرمن منتظر بودم به
 گاردریل های وسط اتوبان یا ماشین های جلویی
 برخورد کنیم و به بدترین شکل
 ممکن جان خود را از دست بدهیم.
 لب باز کرده و دوباره از او خواستم تا آرام تر براند.
 -تو رو جون هر کی دوست داری اروم تر حسام...
 با همان عصبانیتی که ذره ای از من کم نشده بود
 غرید:

-بگو غلط کردم الناز. بگو دیگه از این گوه ها
 نمیخورم. بگو مرد جماعت رو دیدم لال
 میشم، کر میشم، کور میشم. بگوووو
 الناز. بگو تا هر دومون رو همین جا به کشتن ندادم.
 انقدری ترسیده بودم که برای رهایی از این وضعیت
 دلهره مور بی چونن و چرا خواسته
 اش را اجرا کردم.

-غ... غلط کردم... حسام... غ... لط کردم. تو... تو رو
 خدا اروم برو. دارم سخته میکنم
 ح.... حسام یواش تر برو.
 -امشب رو خوب یادت بمونه الناز. یادت بمونه تا دفعه

ی بعد همچین گوهی نخوری
و با هیچ مردی دمخور نشی.حالیته؟؟؟
اشک همچون سیل بر گونه هایم جاری و نفسم از تر
و هق هق های خفه بند مده

361

بود.

-ب..با...شه...تو....رو خدا....بس کن.
نیم نگاهی حواله ام کرده و در نهایت کوتاه امد و از
شدت سرعت ماشین کم شد و
من توانستم نفس عمیقی بکشم.
تا خانه دیگری نه او حرفی زد نه من جان بیان کلمه
ای را داشتم.به محض رسیدنمان
وارد اتاق شده و با همان لباس روی تخت
از غصه در خود مچاله شدم.
این فکر که اگر امشب مثل همیشه تسلیم خودخواهی
های نمیشدم و او همنان به
دیوانگی اش ادامه میداد، احتمالا الان داشتند
جسدان را از ماشین مچاله شده در می آوردند داشت
دیوانه ام میکرد.و این فکر به
شدت ترسناک بود و من هیچ امنیتی جانی و
روحي کنار حسام با ان ذهن بیمارش نداشتم.

در باز شده و حسام داخ امد. در همان حالت نگاه
 غمگینم را به قامتش دوختم.
 لیوان ابی که در دست بود را جلو آورده و به سمت
 گرفت.
 -پاشو اینو بخور بعد هم لباسات رو دربیار. اینطوری
 رو تت خواب. بلندشو.
 -داشتی به کشتمون میدادی.
 صدایم انگار از ته چاهی عمیق می امد که اینطور
 گرفته و ضعیف بود.
 پوزخند حرصی زده و در حالی که بازویم را میگرفت
 تا مرا به حالت نشسته در مورد
 جواب داد:

362

-یرت نگو. سرعتم انقدر که تو میگی زیاد نبود.
 عصبی بازویم را از دست بیرون کشیدم.
 -زیاد نبود؟ داشتم التماس میکردم تا سرعتت رو کم
 کنی. میفهمی حسام؟ من التماس
 میکردم ولی تو خودخواهانه داشتی از این
 وضعیت برای ترسوندن من سوءاستفاده میکردی.
 نگاه را بدون هیچ خجالتی میخ چشمانم کرده و با

غرور زمزمه کرد:

-یکم ترس برات لازمه بوده.

ناخواسته بغض کردم و قطره اشکی از چشمانم از این

همه بی رحمی اش جاری شد. با

دیدن اشکم اخمی کرده و عصبی شد.

-چته هی زرت و زرت ابغوره میگیری الناز؟

رو برگرداندم و با چانه ای لرزان لب زدم:

-میشه بری بیرون؟

بی معطلی و متکبرانه جوابم را داد.

-خیر. بیا این اب رو بخور بعدم لباست رو عوض کن

بگیر بتواب. امشب به اندازه

کافی از دست اون فامی دی...تون با اون

اشغال بازی هاش اعصابم ریده هست. تو دیگه نمیتواد

بیشتر برینی توش. بلند شو.

میدانستم تا انچه میخواهد انجام ندهم رهایم

نمیکند. بلند شدم و با حرص لیوان اب را

سرکشیدم و لباس هایم را عوض کردم و بی

توجه به او روی تخت خوابیده و رو تختی را روی

سرم کشیدم. کمی بعد برق اتاق

363

خاموش شده و حسام هم انطرف تخت دراز

کشید و بدون اینکه تلاشی برای در اغوش کشیدنم
 بکند خوابید.
 به سمت برگشته و نگاهم را به چهره ی مردانه اش
 دادم. حتی در خواب هم اخم
 داشت و چهره اش عبو بود.
 سرم را جلوتر بردم و در حالی که یشمانم از پرده ی
 اشک پوشیده شده بود سعی
 کردم چهره اش را با دقت تر ببینم. چهره ی
 مردانه ی بی نقصی که بار اول نگاهم را به خود
 میخکوب کرد. اما حال با دیدن تنها
 حسی که داشتم دلخوری و کینه ی پنهان
 بود و میترسیدم از روزی که این حوا ریشه زده و در
 قلبم دائمی شوند. من وقت من
 با این همه دلسردی و کینه چطور میتوانستم
 در کنار او زندگی کنم؟
 جرئت کرده و انگشتم را روی خط اخم کشیدم. خنده
 دار بود اما در من لحظه
 اعتراف کردم که حتی با این خط اخم هم جذاب
 است. با حس انگشتم تکان ریزی خورده و اخم شدت
 یافت. باید میفهمیدم یه چیز
 باعث شده تا او این همه نسبت به مردهای

اطراف من واکن نشان دهد. باید قدمی بر میداشتم و
خودم را از این وضعیت تاسف
بار تا دیر نشده نجات میدادم. باید.

-خب؟ تو تعریف کن؟ نامزدی خوش میگذره؟
نگاهی به ملودی کردم و لب تند خسته ای به رویش
زدم. امروز ملودی و خاله مهناز و
364

الهام به خانه ی ما آمده بودند و جمعمان
زنانه بود. گریه حسام با فهمیدن اینکه آنها به اینجا
می اسند تاکید کرده بود که اگر
کسری یا علی به سرشان زد و خواستند به
جمع ما بیپوندند حتما به او خبر دهم.
-خوبه.

خاله مقداری از قهوه اش نوشید و با خنده گفت:
-ایرا خوش نگذره مامان جان. ماشاءالله شوهرش هم
خوشتیپه هم پولداره. ما که از وقتی
الناز نامزد کرده زیاد نمیبینیم بس که
شوهرش میبرتش بیرون.
نیشخندی به روی خاله زدم. کاش او و مامان
میفهمیدند همه چیز قیافه و پول نیست.

ملودی چند ثانیه ای نگاهم کرده و در حالی که
میدانستم مخاطب من هستم رو به
خاله گفت:

-اینکه شوهرش خوش قیافه و پولداره خوبه. اما
مسئله ی ازدواج خیلی فراتر از این
چیزای ظاهریه مامان خانم.
میدانستم از من شب فرودگاه و رفتار نا مناسب حسام
ملودی به خوب بودن همه ییز
مشکوک شده است. اما نمیتواستم چیزی به
او بگویم. حالا که بعد از مدت ها آمده بود باید از
سفرش لذت میبرد نه اینکه با تعریف
های من از رابطه ام با حسام کام تلخ
شود.

365

برای اینکه موضوع بحث را عوض کنم با لبخندی
زورکی پرسیدم:
-تو تعریف کن ملو. یه خبر از اونور؟
گازی به سبب در دست زده و با لحن مخصوص به
خودش گفت:
-یه خبر میخوای باشه؟ مث ماشین از صبح تا شب کار
میکنیم شبم خسته یک شامی

میخوریم و یکم با هم شیطننت میکنیم و بعد
میخواهیم.

با گفتن جمله ی اخر مامان و خاله همزمان هینی
کشیدند و من و الهام و ملودی با
صدای بلند خندیدیم.

-ملودی عزیزم رفتی اونور خیلی بی حیا شدیا.
الهام بود که با چشمکی این حرف را رو به ملودی
زد. ملودی اما بی تفاوت شانه ای
بالا انداخته و نگاه را در جمع چرخاند.
-دختر مجرد که نداریم. ماشاءالله همتون ازدواج کردید
و همه چیزو میدونید. بد میگم؟
بعد با بدجنسی رو به من ادامه داد:
-مگه نه الی؟ تو تعریف کن. دختری یا بند و اب دادی؟
خاله دستی بر گونه اش کوبید و چشم غره ای حواله
ی ملودی که با نیش باز نگاهمان
میکرد رفت. من نیز از خجالت سرخ شده و
هیچ نمیگفتم.

-یکم زبون به دهن بگیر مامان جان. چیه هر یچی به
ذهنت میرسه میریزی بیرون اخه.
خاله جان. درسته الناز ازدواج کرده ولی هنوز نامزده
و یک سری خط قرمز ها رو

باید رعایت کنه.

با حرف مامان من و الهام نگاهی نگران به یکدیگر
انداختیم. تا عروسی و تمام شدن
همه چیز باید به خاطر گناه نکرده با هر
حرف مامان به خود می لرزیدم.

ملودی که دید خاله و مامان حسابی از دست شاکی
شده اند در حالی که نگاه

معنادارش را به بین من و الهام میچرخاند دستان
را به حالت تسلیم بالا برد و با تخیلی گفت:
-خب حالا. اصلا من غلط کردم. خوبه؟

بالاخره مامان و خاله لبخند زده و "دور از جونی" به
ملودی گفتند.

کمی دیگر به صحبت های معمول و مرور خاطرات
گذشت و در نهایت خاله و ملودی
قصد رفتن کردند. زمانی که ملودی برای
پوشیدن لباس قصد کرد به اتاق من برود به همراه
الهام پشت سرش راهی شدیم.

ملودی جلوی آینه مشغول مرتب کردن شال روی
موهای ازادش شد و در همان حال
خطاب به من گفت:

-کسری خیلی از دستت شکاره ها.چند روزه اومدیم
یک سراغ از ما نمیگیری.

اخم ساختگی کرده و با لبانی جلو داده پرسید:

-کنه این حسام جونت از ما خوش نمیاد؟هان؟
الهام پیش دستی کرده و در حالی که با گردنبندش
بازی میکرد کنایه زد:

-حسام جون از هیچکی جز الناز خوش نمیاد.

367

گفت و هر دو شروع به خندیدن کردند.ملودی مانتوی
کوتاه را به تن کرده و با
شیطنت گفت:

-باید هم خوش بیاد.دختر به این خوشگلی کجا میخواد
پیدا کنه.

چشمان را باریک کرده و بدجنس ادامه داد:

-البته دختر که نه.باید بگم زن به این خوشگلی.

متعجب سر بلند کرده و خیره اش شدم.

-تو...تو از کجا فهمیدی؟

از درست در آمدن حدس لبخند گشادی زد.

-اونطور که تو به الهام نگاه کردی معلوم بود بند و
اب دادی دیگه.

جلو رفته و در حالی که بازویش را می‌گرفتم به ارامی
خواهش کردم:

-وای مجی ملودی تو رو خدا مامان نفهمه. خب؟
ابرویی برایم بالا انداخته و نازی به چشمان داد.
-شرط داره.

-چی؟

-باید همین هفته برنامه بریزی با حسام و کسری و
الهام و علی بریم بیرون.
درمانده نگاه کردم که انگشت را تهدیدوارانه جلوی
یشمانم گرفت.

-بگی نه کشتمت. نکنه جدی جدی شوهرت از ما خوش
نمیاد؟

لبخند زورکی به روی زدم.

-نه این یه حرفیه. حسام فقط سرش شلوغه خیلی
نمیتونه بیرون بیاد.

368

چشمان را برایم درشت کرده و نگاهی به الهام
انداخت.

-سرش شلوغه

ز و زرت این دختره رو مییره بیرون؟

الهام که تا حدودی درد مرا میدانست بالاخره دخالت کرده و گفت:

-بحث این چیزا نیست ملو.

ملو کنجکاو نگاه کرد.

-پس بحث چیه؟

الهام چند ثانیه ای نگاهم کرد و وقتی دید مخالفتی نمیکنم با تعلل به حرف امد.

-حسام یکم زیادی غیرتیه. اوم. خیلی...خوش نمیاد

مردی با الناز شوخی کنه و سر به

سرش بزاره.

ملودی ناباورانه خندید و نگاه را میانمان گرداند.

-جدی میگی؟

منتظر به من چشم دوخت که سری به تایید تکان دادم.

-یعنی اون شب تو فرودگاه به خاطر اینکه کسری

باهات شوخی نکنه زود رفتید؟

دوباره با تاسف سر تکان دادم که متعجب دست بر

دهان گذاشت.

-این مسخره است الناز. تو باید به توضیح میدادی

کسری فرق میکنه.

نیشخند دردناکی به رویش زدم. فهمید که مسئله ی

حساسیت حسام با توضیح دادنی نمیشود.
عصبی چند قدمی راه رفت به سمت برگشته و با اخمی
که این بار نشان از ناراحتی و

369

جدیت داشت پرسید:

-از اول اینطور بود؟

-اره.

نگاه رنگ سرزن گرفت.

-میشه بپرسم چرا سکوت کردی و داری به این رابطه
ادامه میدی؟

صدای پوزخند دردناک الهام در اتاق پیچید.

-چون از نظر مامان بهتر از حسام برای الناز وجود
نداره.

ملودی قدمی عقب رفته و ناراحت زمزمه کرد.

-باورم نمیشه خاله و مامان من اینقدر ظاهربین باشن.

سعی کردم فضای به وجود آمده را از این حالت
سنگینی که به خودگرفته بود

دربیاورم. لبخندی به رویشان زده و به شوخی گفتم:

-خب حالا شما هم با قاتل که ازدواج نکردم اینطوری
میکنید. حسام درسته یکم زیادی

غیرتی میشه اما خیلییی جذابه.
 الهام و ملودی با لبخند نگاهی بهم دیگر کردند و بعد
 هر دو به سمتم آمده و با مهر
 خواهرانه شان مرا در مغوش گرفتند.
 -میکشیمت اگر اذیت کرد به ما نگی الی.
 خندیدم و دلم به داشتن انهایی که میدانستم هر وقت
 اراده کنم کنارم خواهند بود گرم
 شد.

حسام دستی به موهای بهم ریخته اش کشیده و در
 حالی که تی شرت را میپوشید به

370

سمت در اتاق حرکت کرد.

-زودتر یک چیز بپوش بیا بیرون.

-باشه.

با رفتنش تونیک و شلواری که برای امروز انتخاب
 کرده بودم به تن کرده و جلوی آینه
 مشغول بافتن موهایم شدم. چیزی به
 تحوی سال نمانده بود و به اصرار خانم رادمهر از
 صبح به خانه ی آنها آمده بودیم تا
 اولین تحوی سال بعد از نامزدی مان را در

کنارشان بگذرانیم.

حسام هم برای هر چه بیشتر دور کردن من از جمع
خانوادگی مان که با حضور ملودی
و کسری گرم تر هم شده بود بر خلاف
میل پیشنهاد خانم رادمهر را قبول کرد.
در تمام مدتی که ملودی و کسری به ایران آمده بودند
هر چه به حسام اصرار کردم
یک بار با آنها به همراه الهام و علی وقت
بگذرانیم و بیرون برویم قبول نکرد و با نهایت
خودخواهی حسرت را به دلم
گذاشت.

تصور اینکه تعطیلات امسال را باید در کنار حسام و
جمع سرد خانواده اش بگذرانم
باعث شد بغضی ناخواسته در گلویم بنشیند.
کاش راه فراری از این وضعیت داشتم تا این چنین
روزهای قشنگ زندگی ام به تلخی
کشیده نمیشد.

371

بافت موهایم که تمام شد بار دیگر خود را در آینه
نگاه کردم. تونیکی که به تن داشتم از
همه نظر پوشیده و مورد تایید حسام

بود. گرچه تنها نامحرم جمع هیرادی بود که از من
کوچکتر است و واقعا تهدید به
حساب نمی آمد. اما حسام بود و تعصبات
کورکورانه اش.

از اتاق خارج شده و خواستم به سمت پذیرایی بروم
که صدای جر و بحثی از اتاق
انتهای راهرو توجهم را جلب کرد و ناخواسته
پند قدمی به من سمت برداشتم. در اتاق نیمه باز بوده
و خانم و آقای رادمهر از گوشه
ی من مشخص بودند.

-مخه این یه اخلاقیه تو داری؟ این همه سال گذشته
هنوزم مث قب سر لباس پوشیدم
بازی در میاری. بهتر نیست تموم کنی؟
-تو اخلاقای منو میدونستی که پا تو زندگیم
گذاشتی. نه؟

صدای بلند آقای رادمهر حتی منی که با فاصله داشتم
منها را تماشا میکردم در جا تکان
داد.

خانم رادمهر بر خلاف لحن طلبکار پند ثانیه ی پیش
لبخندی زده و با ناز دست روی
شانه ی همسرش گذاشت.

-باشه عزیزم.حق با توه.لباسم رو عوض میکنم تا
خیالت راحت بشه.خوبه؟
حیله ی زنانه اش جواب داد.چون مقای رادمهر ارامتر
شده و دست دور کمر زن
حلقه کرد.

372

-تو که میدونی چرا از اول درست لباس نمیپوشی؟
خانم رادمهر دست روی گونه ی همسرش گذاشته و با
صدای ارامی زمزمه کرد:
-چون میخوام بهم اعتماد کنی.من زن قبلی...
-اسم اون هرزه رو نیار.
با هشدار ناگهانی شوهرش ساکت شده و با لبخند سر
بر شانه اش گذاشت.
-چشم.هر یی تو بگی.
با حالی بد و متعجب از چیزهایی که دیده و شنیده
بودم برگشته و از اتاق فاصله
گرفتم.

چرا آقای رادمهر مادر حسام را اینطور خطاب
کرد؟مگر مادرش چه کرده بود که لایق
چنین صفتی از جانب او شد؟
یعنی علت رفتارهای غیر معقول حسام و همچنین

پدرش که هنوز با گذشت چند سال
زندگی در کنار همسرش به پوشش او
حساس بود ربطی به مادر حسام دارد؟
با فکری مشغول و دلی مشوش به سمت پذیرایی
رفتم. حسام و هیراد روی مبل نشسته
و هر کدام سرگرم کار با موبایلشان بودند.
کنار حسام نشستم و باز در افکار خود غوطه ور
شدم. حرف های آقای رادمهر حسابی
کنجکاوی ام را تحریک کرده بود و باید
راهی برای شناخت بیشتر از مادر حسام و گذشته اش
پیدا میکردم.
با چیزی که به صورتم خورد هینی کشیده و سر بلند
کردم. نگاهم در یشمان پر

373

شیطنت هیراد که پسته ای را به سمت پرت کرده
و حال داشت به شاهکارش میتندید قفل شد.
قیافه ی مبهوتم را که دید یشمکی زده و گفت:
- شوخی کردم.
- تو گوه خوردی.
به سمت حسام که عصبی این جمله را بیان کرده بود
برگشتم.

-بی خیال یک شوخی ساده بود. چرا قاطی میکنی حالا؟
 هیراد بود که با تعجب این سوال را پرسید. از رفتارش
 کاملاً مشتص بود هیچ شناختی
 از برادر خود و حساسیت های ندارد.
 -دفعه ی آخرت بود با زن من شوخی کردی هیراد. دفعه
 ی بعدی دهنّت
 سرویسه. مفهومی؟

جذبه ی نهفته در کلام به حدی بود که جای هیچ
 مخالفتی نگذارد و هیراد بی چون
 و چرا برای سری به تایید تکان دهد.
 -باز چیشده؟

با صدای آقای رادمهر که به همراه نسرین وارد
 پذیرایی شدند هر سه به سمت
 برگشتیم.

-یکم به این بچه شعور یاد بدید بد نیست.
 خانم رادمهر نگاهی به پسرش که دوباره مشغول
 بازی با موبایل شده بود انداخت و
 هیچ نگفت. کاملاً مشتص بود بر خلاف

374

ظاهر به اصطلاح مستقل و جسورش اصلاً زن شجاعی
 نیست و تحت امر شوهرش

قرار دارد.

-تلویزیون رو روشن کنیم.دیگه چیزی به تحوی سال
نمونده.

خانم رادمهر بود که این حرف را زده و خود تلویزیون
را روشن کرد.مجری ایرانی
مقیم خارج در شبکه ای برون مرزی در
حال خواندن ابیاتی از حافظ بود.همگی در سکوت به
او خیره شده و منتظر تحویل
سال که تا دقایقی دیگر اتفاق می افتاد ماندیم.
نگاهی به سفره ی هفت سین مجلی که گوشه پذیرایی
دکور شده بود انداختم و بدون
فکر پرسیدم:

-دور هفت سین نمیشینیم؟
با پوزخند صداکاری که آقای رادمهر زد حس کردم
بدنم از شدت خجالت یخ زده
است. خانم رادمهر نیز با تمسخر نگاهم
کرد.شرم زده از حرف بی موقعی که بر دهانم ممد لب
گزیده و سر پایین انداختم.از
خانواده ی سردی چون انها بطور توقع چنین
کاری را داشتم که این حرف را زدم.
سر که بلند کردم با نگاه دلسوز و مهربان هیراد

مواجه شدم. در حالی که حواسش بود تا
مبادا حسام او را ببیند یشمکی به رویم
زده و مرام زمزمه کرد:
-بی خیال.

375

لبخندی به روی اوئی که هیچ وقت حتی احتمال هم
نمیدادم این چنین مهربان باشد
زدم و چشمانم را به معنای تایید باز و بسته
کردم.

صدای پرتاپ توپ و اعلام سال جدید که از تلویزیون
پت شد خانم رادمهر لبخندی
زده و با لحن متصوص به خودش سال نو
را به همه تبریک گفت. آقای رادمهر نیز یک تبریک
خلاصه و زیر لبی خطاب به همه
گفته و مشغول تماشای تلویزیون شد. من
نیز به همان شک تبریک گفتم و به حسامی که بی
حرف مشغول کار با موبایل بود
خیره شدم. حتی به خود زحمت نداد یک
تبریک خشک و خالی بگوید و همان شروع سال نو
دلم از بی عاطفگی همسرم خون
شد. اما حرفی نزد و همانطور سر جای

خود نشستم و به خانم رادمهر که مشغول تبریک عید
 به فامی ها و دوستان از طریق
 تما تصویری بود خیره شدم. هیراد هم با
 برداشتن مشتی از اجیل روی میز بلند شده و برای
 رسیدن به بازی مورد علاقه اش به
 سمت اتاق خود رفت. من ماندم و حسام و
 آقای رادمهری که در سکوت کنار هم نشسته بودیم و
 نمیدانستم باید چه کاری انجام
 دهم. تا اینکه بلند شدن صدای موبایلم از اتاق
 نجاتم داد. با عجله به سمت اتاق رفتم و موبایل را از
 روی تفت برداشتم. تما
 تصویری که از سمت الهام بود را جواب داده و

376

سعی کردم پر انرژی صحبت کنم.
 الهام به همراه علی و ملودی و کسری و الینا و پریا
 در تصویر آمده و همزمان شروع به
 تبریک سال نو کردند.
 -سال نوت مبارک الی.
 از شادی
 داشتن انها بغضی در گلویم نشست. کاش الان کنارشان
 بودم و از نزدیک حضور پر

مهرشان را لمس میکردم.
 -سال نو شما هم مبارک. خیلی دلم میخواست الان
 پیشتون بودم.
 ملودی سرش را جلوتر آورده و شاکی گفت:
 -اگه واقعا دلت میخواست اینجا بودی. شبیه این
 عروسای نمونه سال اول عیدت رو
 رفتی خونه ی پدرشوهرت مخه. تو به کی
 رفتی انقدر شوهر ذلی شدی الی؟
 همگی خندیدیم و کسری در حالی که دست دور شانه
 ی ملودی گذاشته و بوسه ی
 محکمی بر گونه اش میکاشت گفت:
 -حرص نخور عشقم.
 از محبت بینشان که هیچ وقت از بروز من در جمع
 ابایی نداشتند لبخندی بر لبم
 نشست و پرسیدم:
 -مامان اینا کجان؟

377

الهام در حالی که از جا بلند میشد جوابم را داد:
 -اینجان. بیا باهاشون صحبت کن.
 دوربین را به سمت مامان و بابا و خاله مهناز و عمو

سعید که کنار هم نشسته بودند
گرفت به آنها نیز سال نو را تبریک گفتم و
باز از ته دل آرزو کردم کاش امسال عید را در کنار
انها بودم. نه اینجا تنها و غریب.
تبریک گفتن ها که تمام شد مامان تلفن را از الهام
گرفته و به سمت اتاقی خلوت رفت
و گفت:

-برای تعطیلات جایی میخواید برید؟
شانه ای بالا انداخته و جواب دادم:
-نمیدونم. فعلا که چیزی نگفتن.
-میگم الناز خاله ات میگه بریم ویلاشون تو کرج چند
روز بمونیم. منم گفتم حسام و
خانواده اش رو دعوت کنیم. ببین اگر برنامه
ای ندارند بهم بگو تا من به نسرین زنگ بزنم
دعوتشون کنم.
خوشحال از اینکه به این بهانه میتوانستم تعطیلات
عید را هر چند کوتاه در کنار
خانواده ام باشم سری به تایید تکان داده و گفتم:
-باشه مامان از حسام میپرسم بهت خبر میدم.
-باشه عزیزم منتظرم. حسام کجاست؟
قبل از اینکه جواب دهم در باز شده و حسام داخل

امد. مامان که او را دید لبخندی به
روی زده و مژده همیشه با محبت شروع به

378

صحبت کرد.

-سلام حسام جان. خوبی؟ سال نوت مبارک.

حسام جلو آمده و مودبانه جواب مامان را داد.

-سلام ممنونم. سال نو شما هم مبارک تر اینکه مامان
قبل از اینکه خودم با حسام صحبت کنم بتواند در مورد
رفتن به

کرج چیزی به او بگوید موبایل را به

طرف خودم گرفته و با عجله گفتم:

-خب مامان من دیگه برم. کاری نداری؟

-نه عزیزم. سلام برسون.

خدا حافظی کرده و به تماس پایان دادم.

به سمت حسام برگشته و با لحن دلهوری که حاکی از

سردی رفتارش موقع تحوی

سال بود گفتم:

-سال نوت مبارک اق حسام.

نیشخندی به لحن زده و با دو انگشت نوک بینی ام را

کشید.

-سال نوت مبارک بچه.

چشم غره ای حواله اش کردم که به سمت آمده و مرا
روی تلت خواباند و خود رویم
خیمه زد.

-چته لب و لوچه ات اویزونه؟

خیره در ی

چشمان شده و با ناراحتی پرسیدم:

379

-ایرا انقدر شما نسبت به همه چیز بی توجهید؟ سال که
تحویل شد حتی یک روبوسی
ساده هم نکردید.

اخم ریزی بر چره اسه اش نشسته و پوزخندی زد.

-چون ما از این لوس بازی ها نداریم جوجه.

بعد خیره به لبانم شده و با شیطننت ادامه داد:

-چیه؟ دلت چیو میخواد؟

حال که منها چنین روحیه ی سخت و غیر قابل نفوذی

داشتند بهتر بود کمی کنار می

امدم تا خود در این خانواده کمتر اذیت

شوم. برای همین دیگر من موضوع را ادامه نداده و

دل به شیطننت همسرم دادم و با لبی

جلو داده گفتم:

-او هوم.

حرکتی باعث شد حسام لبی به معنای لبخند کج کند و سر پایین بیاورد.

-باشه جوجه. خودت خواستی.

گفت و بعد در حرکتی ناگهانی تقریباً به لبانم حمله کرد و پر عتش مرا بوسید. طوری که گمان میکردم لبانم در حال کنده شدن است.

نمیدانم چرا از طرز بوسیدن خنده ام گرفته و در حالی که سعی میکرد کمی او را از خود فاصله دهم به شوخی گفتم:

-وای حسام کندی لبمو. اصلاً من اشتباه کردم بوس نمیخوام.

380

گاز ریزی از گردنم گرفت که صدای اخم را بلند کرد. -دیگه همیشه کاری کرد.

گفت و دوباره به جان لب هایم افتاد. شیطنتم حسابی گل کرده بود و دلم میتواست دل به دل بوسه هایش دهم. مطمئناً علت این همه

سرخوشی ام پیشنهادی بود که در تماس تصویری از
طرف مامان شنیده بودم.

برای همین مثل حسام خشونت به خرج داده و برای
اولین بار گاز ریزی از لب پایینی
اش گرفتم که باعث شد با اخم متعجبی
عقب برود.

ابرویی برای بالا انداختم و تخس گفتم:
-چیه؟ درد داشت؟

نیشتمدی به سوالم زده و با بدجنسی نگاه را به قفسه
ی سینه ام دوخت.

-پس وحشی دوست داری جوجه؟
-اووووم.یکم.

دستان را به زیر لباسم برده و در حالی که سعی داشت
ان را از تنم در بیاورد با
جدیت گفت:

-باشه ولی سعی کن خیلی جیغ جیغ نکنی چون خونه
ی خودمون نیستیم.

گفت و من در حالی که از تهدیدش میخندیدم تن به
بوسه های پر از خواستن دادم.

-لوس نشو الی.تو هم باید بیای.
سری به نفی تکان داد و جدی گفتم:

381

-نه واقعا نمیام. استخر اینجا روبازه. یک وقت یکی
مارو میبینه.

الهام چشم غره ای حواله ام کرده و حرصی گفت:
-مث اینکه شکاکیت شوهرت روی تو هم اثر گذاشته
.مگه مرد غریبه داریم که بتواد
بیاد مارو دید بزنه؟ همه میدونن وقتی ما
داریم میریم استخر نباید بیان اونجا. دور و برمون هم
که هیچ ساختمونی نیست. پس کی
میتواد مارو ببینه؟

ملودی سری در تایید حرف الهام تکان داد و با
ناراحتی گفت:

-مره الناز. اولین بارت نیست که اینجا شنا میری. چت
شده تو؟

هر وقت از دستم دلخور بود اسم کاملم را صدا میزد.
حق با منها بود. حرفم یک جور توهین به کسری و
علی که همون برادر برایم بودند
محسوب میشد. شرم زده لب گزیده و در

صدد توجیه بر مادم.
 -بخشید. باور کنید منظوری نداشتم.
 الهام و ملودی نگاهی بهم کردند و با بدجنسی جواب دادند:

-اگر بیای شنا شاید بخشیدیمت.
 به آنها که خیلی زود ناراحتی شان را فراموش میکردند خندیدم و گفتم:
 -خیلی مسخره اید.

بعد از برداشتن مایو و حوله به سمت قسمت پشتی ساختمان که استخر در منجا قرار داشت رفتیم. بعد از کلی سر و کله زدن با

382

حسام تازه دیروز توانستم به ممدن قانع کنم و به همراه خانواده اش به اینجا مده بودیم.

عصر بود و هر کس در اتاقی داشت استراحت میکرد. قب از اینکه وارد حیاط پشتی شویم به سمت اتاقی که خانم ها در من مشغول بگو بتند بودند رفتیم تا بگوییم کجا میرویم و منها به مردها اطلاع دهند که مبادا هو شنا به سرشان بزند.

وارد اتاق که شدیم مامان و خاله مهناز و خانم
رادمهر حرفشان را قطع کرده و منتظر
خیره مان شدند.

-ما داریم میریم استتر.

مامان و خاله استقبال کرده و در حالی که از جا بلند
میشدند رو به خانم رادمهر گفتند:
-یه خوب پاشو نسرين جون. ما هم بریم یک تنی به اب
بزیم.

خانم رادمهر با همان لبند مهر شده به لبان که نشان
از سیاست زنانه اش داشت بلند
شده و پرسید:

-کجاست اسخرتون؟

خاله در حالی که در ساک لباس ه دنبال مایو میگشت
جواب را داد.

-پشت ساختمونه یک استخر روبازه.

به منی یچه تره ی خانم رادمهر پکر شده و لب روی
لب ماسید.

-پس من فقط تماشاتون میکنم.

مامان با تعجب به سمت برگشت و سوالی نگاه کرد.

-چرا؟

خانم رادمهر لبِتند ساختگی زده و سعی کرد عادی باشد.

-میتروسم یک وقت سرما بخورم.

بعد خیره به یشمان من ادامه داد:

-به نظرم تو هم بهتره نری الناز جان. یک وقت سرما

میتوری حسام ناراحت

میشه. میشناسی که.

با دودلی خیره اش شدم. میدانستم منظورش از ناراحت

شدن حسام حساسیت است.

احتمالا خودش هم از تر فهمیدن مقای

رادمهر تن به شنا نداده و اینطور با سیاست پیشنهاد

بقیه را رد کرد.

تا زمانی که وارد رختکن برای عوض کردن لبا با

مایو شویم بر سر این که بروم یا

نه تردید داشتم. اما وقتی من فضای زیبا و

رنگ ابی استخر پر آب و هوای بهاری دلچسب را

دیدم دو دلی را کنار گذاشته و با

هیجان شروع به پوشیدن مایو کردم.

هنوز بالاتنه ی مایو را کامل به تن نکرده بودم که با

صدای "هینی" به عقب برگشتم.

ترسیده به ملودی که دست بر دهان و متعجب خیره ام
بود نگاه کردم و پرسیدم:

-چیشده؟

با عجله جلو آمده و در حالی که با انگشت به قفسه ی
سینه ام میزد مرام غرید:

-بترکی الناز. این کبودی ها ییه روی تنت مخه؟
هول زده مایو را کام پوشیده و با من و من گفتم:

384

-هییهی.

نیشتندی زده و طوری نگاهم کرد که یعنی احمق
خودتی.

-این هییه؟ اخه شوهرت چرا انقدر غیر تنومیزادی
رفتار میکنه؟

از ترحم نهفته در صدای حال بدی پیدا کردم و در صد
دفاع از حسام بر مدم.

-چرا شلوغ میکنی مجی. به زور که باهام رابطه
برقرار نکرده اینجوری در موردش
حرف میزنی.

متوجه ی دلخوری ام شد که از موضع کوتاه آمده و
لحن مهربان تر شد.

-من دوست دارم الی. میدونی چقدر برام عزیزی. این که زن و شوهر دلشون بخواد تو رابطه هاشون از یک حدی فراتر برن و تنوع ایجاد کنن درک میکنم. اما این که بهم آسیب بزنن اسم یک رابطه ی سالم دو نفره نیست. بدنت کاملاً آسیب دیده الناز این اصلاً طبیعی نیست. یعنی تو واقعا از اینکه تو رابطه این طور کبود بشی لذت میبری؟ حق با او بود. با اینکه به توصیه های گیلدا گوش داده و دیگر در مقابل خواسته های حسام اعتراض نمیکردم و دل به دل میدادم اما هنوز هم در روابطمان خشونت های ذاتی حسام برایم ازاردهنده بود و نمیدانستم باید برای این موضوع یه کاری انجام دهم. با این حال سعی کردم ناراحتی ام را پنهان کنم تا ملودی بیشتر از این نگران نشود.

-باور کن این بار فقط اینطوری شد. اونم به خاطر کرم ریختنایی خودم بود.

چشمکی به روی زدم تا دروغم برای باور پذیرتر شود. اینکه فقط این بار دچار کبودی شده بودم دروغ

محض بودم و حس

میکردم ملودی نیز متوجه ی ماست مالی کردن من
شده است. اما به روی خود نیاورده

و به شوخی گفت:

-پس از این به بعد کمتر کرم بریز تا این بلا سرت
نیاد.

خندیدم و سری به تایید حرف تکان دادم

#پارت_263

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-بچه ها کجا موندید پس؟

با صدای الهام از رختکن بیرون رفته و وارد استخر
شدیم. بعد از مدت ها شنا کردن در آب ملایم در فضای
رو باز به شدت حالم را خوب کرده و آرامشی عجیب

در وجودم سرازیر شد. خانم رادمهر روی صندلی های
چیده شده در کنار استخر نشسته و در حالی که
نوشیدنی میخورد با موبایل خود سرگرم بود.
یک ساعتی در استخر شنا کرده و حسابی با شیطننت
هایمان خندیدیم. آن قدری به همه ی ما خوش گذشته
بود که دلمان نمیخواست از آب بیرون بیاییم. اما در
نهایت با تذکر مامان و خاله که ممکن است سرما
بخوریم و از طرفی خانم رادمهر به عنوان مهمان
درست نیست که تنها باشد از آب بیرون آمدیم.
وارد رختکن شده و دوش سریعی گرفتم و بعد از
پوشیدن لباس هایم حوله به سر زودتر از بقیه به
داخل ویلا رفتم.
به در اتاق که رسیدم قبل از اینکه دستم دستگیره را
لمس کند در از داخل باز شده و قامت حسام با اخم
هایی درهم نمایان شد.
با اینکه از دیدنش نگران شده بودم اما سعی کردم
عادی برخورد کرده و در حالی که داخل میرفتم
پرسیدم:

-اینجا چیکار میکنی؟

در را محکم بست که باعث شد شانه هایم بالا بپرند.

-کجا بودی؟

تمام تلاشم را کردم تا خونسردی ام را از دست ندهم و بدون لرزش و ترس حرف بزنم.

-رفته بودم استخر.

اخم هایش غلیظ تر شده و با جدیت پرسید:

-کدوم استخر؟

این یعنی استخر را دیده بود و میدانست کجا قرار دارد. لبخند لرزانی به رویش زد و با تعلل گفتم:

-اینجا یک استخر بیشتر نداره.

به آنی خون جلوی چشمانش را گرفته و با قدم بلندی خودش را به من رساند و محکم بازویم را گرفت.

-تو گوه خوردی پاشدی سر خود رفتی استخر. کی
بهت اجازه داد بری . هaaaaان؟

#پارت_264

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ترسیده پلک بستم و نگران از اینکه صدای بلندش به
بیرون از این اتاق برود نالیدم:

-به خدا تنها نبودم. مامان و بقیه هم بودن.

بازویم را رها کرده و حرصی دستی در موهایش فرو
برد.

-میشکمت الناز. اون استخر روبازه. در و پیکر
نداره. معلوم نیست چند نفر از اطراف تو رو....

حرفش را خورده و نگاه عصبی اش را به چشمان
ترسیده ام دوخت. رگ های پیشانی اش از شدت

عصبانیت در حال ترکیدن بودند و من وحشت کرده
نمیدانستم باید چه کار کنم.

-به...به خدا هیچکی ما رو ندید. هیچ ساختمونی اون
اطراف نیست حسام. باور کن حواسمون بود.

جلو آمده و فکم را محکم در دست گرفت.

-دهنت رو ببند الناز. ببند تا همین جا یک بلایی سرت
نیاوردم.

صورتش را نزدیک تر آورده و خیره در چشمانم ادامه
داد:

-بهت گفته بودم به شرطی میارمت اینجا که حواست
باشه غلط اضافه نکنی. ولی تو مثل اینکه تنت
میخاره. خوست میاد هر بار گوه بزنی به اعصابم و
منو سگ کنی. نه؟

فشار دستانش را بیشتر کرده و با صدای بلند تری
فریاد زد:

-دعا كن هيچكى اون دور و بر نبوده باشه الناز.
وگرنه من ميدونم و تو و اون بى فكرايى كه دور و
برتن.

گفت و با عصبانيت چانه ام را رها کرده و اتاق را
ترك كرد. بغضم شكسته و در حالى كه دست به چانه
ى دردناكم ميكشيدم شروع به گريه كردم. مثل اينكه
قرار بود عمر خوشى هايم کوتاه و غصه هايم هر روز
بيشتر شود و من درمانده و بى پناه بايد ميسوختم و
ميساختم.

#حسام

در را بسته و با عجله خواستم به سمت پشت
ساختمان بروم تا ببينم كسى آن اطراف بوده است يا
نه. فكر اينكه كسى حتى به صورت اتفاقى الناز را با
مايو ديده و از دیدنش لذت برده است داشت مرا به
جنون ميكشاند.

#پارت_265

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-نگران نباش.کسی اون اطراف نبوده.

با صدای کسری به عقب برگشته و حرصی نگاهش کردم.

-فال گوش وایستادن از اثرات اونور آب زندگی کردنه؟

نیشخندش حسابی اعصاب نداشته ام را تحریک کرد.قدمی جلو آمده و با همان لب کج شده گفت:

-اونقدری صدات بلند بود که نیاز به فال گوش وایستادن نباشه.

مکثی کرده و این بار با لحن جدی و پر تمسخری که از او همیشه شوخ بعید بود گفت:

-درسته اونور آب زندگی میکنم اما غیرت حالیم
میشه.تا اونجایی هم که میدونم داد و بیداد کردن و
دست و پای کسی رو بستن اسمش غیرت نیست
حماقته.

در حالت عادی هم از او و رفتارهای صمیمانه اش دل
خوشی نداشتم و حالا با حرف هایش بهانه ی خوبی
برای خالی کردن خشمم به من داده بود. عصبی یقه
اش را گرفته و او را به دیوار پشت سرش چسباندم.

-زر مفت زن.تو اگه معنی غیرت رو میفهمیدی
یکسره به زن من لبخند ژکوند نمیزدی مرتیکه.

-زن تو برام حکم خواهرم رو داری.از وقتی کوچیک
بود میشناختمش و مثل خواهر برام عزیزه.میتونی
اینو بفهمی؟

پوزخند حرصی زدم و غریدم:

-جمع کن این مسخره بازی هارو.با این حرفات
نمیتونی منو خر فرض کنی.حالیته؟

کلافه پلک بسته و در حالی که سعی داشت دستانم را
از یقه ی پیراهنش جدا کند گفت:

-یک نصیحت دوستانه بهت میکنم.

عقب رفتم و نیشخندی به جمله اش زدم. اما بی توجه
به نیشخندم ادامه داد:

-اگر دوستش داری این راهش نیست. همینطوری جلو
بری یک روز به خودت میای میبینی رفته و دیگه
نداریش.

مبهوت شده در جای ماندم. حرفش به قدری برایم گران
تمام شد که حتی نتوانستم کلامی در جواب به او
بگویم. او نیز صبر نکرده و با نیشخندی به چهره ی
مات مانده ام از آنجا رفت.

#پارت_266

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

#الناز

-یک دور بچرخ ببینم.

به حرفش گوش داده و چرخى با لباس سفید عروس
زدم. خیاط جوان مزون لبخندی زده و با رضایت گفت:

-عالمیه. میخوای خودتم تو آینه ببینی؟

سری به تایید تکان دادم و با راهنمایی اش جلوی آینه
ی قدی کار شده در اتاق پرو رفتم.

حق با او بود. لباس ساده و بلند و پوشیده ای که

انتخاب حسام بود به زیبایی در تنم خودنمایی

میکرد. اما باب دل منی که همیشه لباس عروس های

پف دار با یقه های دکلمته و باز برایم تداعی کننده ی

یک عروس زیبا و خوشبخت بود نمیشد.

برای تظاهر لبخندی به خیاط که منتظر خیره ام بود

زده و گفتم:

-خیلی ممنون. خیلی خوب شده.

-مبارکت باشه عزیزم. میخوای به آقای رادمهر هم بگم
بیان ببینن؟

دلم میخواست هر چه زودتر لباس را در آورده و از
اینجا بیرون بروم. این تصمیم عجله ای که برای
عروسی آن هم یک ماه بعد از عید گرفته شد به شدت
نگران و کلافه ام کرده بود.

-نه نیازی نیست. لطفا کمک کنید لباس رو در بیارم.

بدون مخالفتی جلو آمده و کمک کرد تا لباس سفید را
با لباس های خود عوض کنم. بعد از تعویض لباس از
اتاق پرو بیرون رفته و با دیدن حسام که با تلفن
مشغول کنترل کردن کارهایش از راه دور بود گوشه
ای به انتظار ایستادم. نمیدانم با وجود مشغله های بی
پایانش چرا این همه اصرار به همراهی ام داشت. با
دیدنم به تماسش پایان داده و به سمتم آمد.

-چیشد؟ پوشیدیش؟

بی حوصله سر تکان دادم.

-او هوم. اندازه بود.

اخم کرده و شاکی پرسید:

-چرا صدام نکردی پس؟

نمیخواستم بحث کنم. برای همین در حالی که از کنارش رد میشدم با لحن عادی جواب دادم:

-یادم رفت.

به دنبالم آمده و بعد از تشکر از مدیر مزون از آنجا خارج شدیم.

به محض نشستیم در ماشین سرم را به صندلی تکیه داده و با خستگی چشم بستم.

#پارت_267

#سایه ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حتی پوف کلافه ی حسام هم که مشخص بود بابت بی حوصلگی ام کشیده نیز نتوانست چشمانم را باز کند. نمیدانم چرا بر خلاف تمام هم جنس هایم این روزها هیچ انگیزه ای برای خرید عروسی و جشنی که در پیش داشتیم در خود پیدا نمی کردم.

-چته؟

بالاخره چشم باز کرده و خیره نیم رخ عصبی حسام که مشغول رانندگی بود شدم. از آن روز در ویلای کرج که به خاطر یک شنای ساده عصبانی شده و بر خلاف اصرارهای بقیه راهی تهران شدیم و بعدش هم تا زمان رفتن ملودی و کسری اجازه نداد تا آنها را ببینم حس دلخوری و ناراحتی ام نسبت به او از بین نرفته و نمیتوانستم فراموش کنم چطور حسرت یک دل سیر خوش گذرانی با عزیزانم را به دلم گذاشت. او نیز خود متوجه ی این موضوع شده بود اما با بی تفاوتی تمام خانم رادمهر را جلو انداخته و بحث هرچه سریعتر

گرفتن عروسی را بدون پرسیدن از من پیش کشید و
بابا را در معذوریت پذیرش درخواستش قرار داد و من
بیشتر به خودخواهی اش پی بردم.

-هیچی.

قانع نشده و حق به جانب توپید:

-به خاطر هیچی بغ کردی و دو هفته است لام تا کام
حرف نمیزنی؟

نیشخندی ناخواسته بر لبانم نشست.

-شاید گوش شنوا ندارم که حرف نمیزنم.

پوزخندی زده و با تمسخر گفت:

-چه فلسفی حرف میزنی بچه.

هیچ نگفتم که خود ادامه داد:

-چیه؟ از اینکه دارم تو بهترین هتل این شهر یک
عروسی مجلل برات میگیرم ناراحتی؟

طاقت نیاورده و با کنایه گفتم:

-خیلی ممنونم بابت افتخاری که نصیبم کردی.

-دیگه داری میری رو اعصابم الناز. میگی چه مرگته
یا نه؟

بی مقدمه حرفم را زدم:

#پارت_268

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-از اینکه خودت همه چیز رو میبری و میدوزی و منم
آدم حساب نمیکنی ناراحتم. مثل این عروسی که
یکهویی برنامه شو چیدی و منو تو عمل انجام شده
قرار دادی.

منظورم را بد متوجه شد که اخم هایش شدت یافته و
با شک نگاهم کرد.

-یعنی چی؟ دیر یا زود گرفتن عروسی چه فرقی میکنه؟

فهمیدم در فکر بیمارش این میگردد که قصد ترک
کردنش را دارم. نفسی گرفته و سعی کردم او را از
اشتباه در بیاورم.

-من حرفم اینه چرا اصلا نظر منو تو هیچی نمیپرسی؟

با نیشخند حرص درآرش جوابم را داد.

-چون بچه ای.

-اگر بچه ام پس چرا باهام ازدواج کردی؟

عصبانیتش جای خود را به شیطنت و شوخ طبعی داده
و مرا بیشتر کلافه میکرد.

-چون من از بچه ها خوشم میاد.

چشم غره ای حواله اش کرده و غریدم:

-دارم جدی باهات حرف میزنم حسام.

پیگیری ام را که دید دوباره اخم کرده و این بار با
لحن قاطعی گوشزد کرد:

-اینو خوب تو گوشت فرو کن الناز. من برای کاری که
میدونم لازمه انجام بشه از بابام نظر نمیپرسم. تو که
جای خود داری. مفهومه؟

بغض کرده و قهرآلود چند ثانیه ای خیره نگاهش
کردم. منتظر و اخم آلود نیم نگاهی حواله ام کرد که
سری به تایید حرفش تکان داده و با دلی شکسته از
او رو برگرداندم. نمیدانم چرا هربار به امید یافتن راه
نفوذی در مردِ خودخواه مقابلم لب میگشودم و نا امید
تر از قبل سر جای اول خود برمیگشتم. من محکوم به
قبول این زندگی شده و باید با آن کنار می آمدم. پس

بهتر بود تا بیشتر از این با دست و پا زدن های
بیهوده ام خود را خسته نکنم.

#پارت_269

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

همه چیز آنقدر عالی و به نحو احسن انجام شده بود
که در خیال خود هم چنین عروسی مجلل و رویایی را
نمیتوانستم تصور کنم. حتی حسام همیشه بدخلق هم آن
شب اخم هایش را کنار گذاشته و در تمام لحظات بدون
هیچ تلخی و حساسیتی عروسیش را همراهی کرد. به
خصوص در رقص دو نفره ای که همچون عشاق پر
احساس و زیبا انجام شد. به حدی همه چیز در نهایت
کمال خود بود که در نگاه تک تک دختران غریبه و
آشنا برق حسادت و حسرت را به وضوح میدیدم.
و من بعد از مدت ها دلمردگی و ناامیدی در این شب
خنده هایی از ته دل بر لب نشانده و سرتاسر وجودم
غرق لذت شد از عروس چنین جشنی بودن.

بعد از اتمام مراسم بر خلاف تمام عروسی ها دیگر خبری از دنبال عروس و داماد رفتن و همراهی خانواده ها تا خانه ی آنها نبود. همان تا جلوی خروجی تالار همراهی مان کرده و بعد از هم جدا شدیم. در طول مسیر دسته گلم را از لبه ی پنجره بیرون برده و با حالی خوب سر به صندلی تکیه دادم. نمیدانم چند عروس این آرزو را میکنند اما من با همه ی وجودم میخواستم امشب هیچ وقت تمام نشود.

-بکش بالا شیشه رو همه زوم کردن روت.

با تذکر حسام به خود آمده و بدون اینکه از لحن تلخش برای اولین بار در طول امشب ناراحت شوم به حرفش گوش داده و شیشه را بالا کشیدم و به سمتش برگشته و با نگاهی قدردان خیره اش شدم.

-مرسی حسام.

لبی کج کرده و با کنایه گفت:

-چه عجب. تو یک بار از من تشکر کردی جوجه.

ناز کرده و پشت چشمی برایش آمدم.

- عههه حسام مسخره نشو دیگه.

نیم نگاهی حواله ام کرده و نیشخندی زد.

- فردا جمع و جور کن میریم سفر.

متعجب به سمتش برگشته و پرسیدم:

- یعنی میریم ماه عسل؟

#پارت_270

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

پوزخند صدا داری به هیجانم زده و در حالی که ماشین را به سمت پارکینگ هدایت میکرد بی رو در و ایستی گفت:

-یک جلسه مهم برام پیش اومده باید چند روزی برم اونور. تو هم باهام میای.

از اینکه سفرش کاری بود دلخور شدم. اما به روی خود نیاورده و بابت مراسم پرشکوهی که امشب برایم گرفته بود سکوت کرده و با لبخند سری برایش تکان دادم.

-باشه.

وارد ساختمان لوکسش که بخشی از آن با جهاز با وسواس خریداری شده ی من توسط مامان پر شده بود شدیم. حال که از تب و تاب افتاده بودم متوجه ی شدت خستگی ام شده و برای گرفتن دوش آب گرم به سمت اتاق حرکت کردم. حسام نیز بی حرفی پشت سرم آمد.

جلوی آینه ی میز توالت ایستاده و سعی کردم تا زیپ لباس سفیدم را پایین بکشم. حسام که کلنجارم با لباس را دید جلو آمده و همانطور خیره به چشمانم در آینه زیپ آن را پایین کشید و لباس کامل از تنم خارج شد.

نمیدانم با وجود اینکه حسام مرا تمام و کمال برای
خود داشت چرا هنوز هم از عریان شدن در برابرش
کمی معذب میشدم.

برای فرار از این موقعیت تشکر زیرلبی کرده و با
عجله به سمت حمام پا تند کردم. اما میانه ی راه توسط
دستان مردانه ی حسام در آغوشش حبس شده و جیغ
خفیفی کشیدم.

-چیکار میکنی حسام؟ بزار برم دوش بگیرم. خسته ام.

سرش را در گودی گردنم فرو برده و گاز ریزی از آن
گرفت.

-با هم دوش میگیریم.

از این همه عطش و خواستن در صدایش متعجب شده
و نالیدم:

-اذیت نکن دیگه. بزار برم.

او اما بی توجه به نق و نوق هایم مرا روی دستانش
 بلند کرده و به سمت تخت دو نفره ی پوشیده شده از
 رو تختی یاسی رنگ برد.

-دختر خوبی باشی زودتر میری.

میدانستم منصرف کردنش محال است و تا به خواسته
 اش نرسد رهایم نمیکند. اما در خیال خام خود گمان
 میکردم امشب را حداقل کوتاه بیاید.

#پارت_271

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

برای همین دوباره شانس خود را امتحان کرده و
 گفتم:

-الان نه حسام. بزار برای فردا. الان هر دومیون خسته
 ایم.

سرش را بلند کرده و چشمان تبارش را به نگاه
ملتسم دوخت و با بدجنسی گفت:

-ناز نکن جوجه به ضررت تموم میشه.

کوتاه آمده و برای اینکه مقاومتم باز به ضرر خودم
تمام نشود لبخند خسته ای زده و با او همراه شدم.

-حسابی خوش گذشته ها نه؟

با خنده حرف الهام را تایید کردم.

-آره خیلی خوبه. اصلا دلم نمیخواد برگردم.

الهام لبخند پر مهری به رویم زده و از ته دل گفت:

-قربونت برم الهی. خدا رو شکر که لبات میخنده
عزیز دلم.

-من دیگه قطع کنم.کاری نداری؟

-نه.برو قریونت.

قطع شدن تماس همزمان شد با برگشتن حسام.وقتی
وارد اتاق شد نگاهی به من که پشت لب تاپش نشسته
بودم کرد و پرسید:

-چیکار میکردی؟

#پارت_272

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به سمتش برگشته و لبخندی تقدیم چهره ی همیشه
جدی اش کردم.

-سلام.داشتم با مامانم و الهام حرف میزد.

سری برایم تکان داده و به سمت سرویس بهداشتی رفت. وقتی فردای عروسی برای کار به این کشور آمده بودیم گمان میکردم قرار است در هتل زندانی شده و وقتم را به بطالت بگذرانم تا حسام به کارهایش برسد. اما فقط روز اول را تنها تا شب در اتاق هتل ماندم و روزهای بعدی حسام تمام وقتش برای تفریح و گردش در کنار من صرف شد و خاطره‌ی خوبی از این سفر برایم باقی گذاشت. البته که من نیز تمام حساسیت‌های او را رعایت کرده و مواظب بودم تا مبادا هیچ جنس مذکر به هر دلیل موجه و غیر موجه با من هم کلام شود. تا جایی که وقتی به رستوران هم میرفتیم در تمام مدت ثبت سفارش سرم را پایین می‌انداختم تا با گارسون نیز چشم در چشم نشوم و مشکلی پیش نیاید. و همه‌ی این رعایت کردن‌هایم باعث شده بود حسام کمتر حساسیت به خرج بدهد و این چند روز نهایت لذت را از زندگی زناشویی ببرم.

-تی شرتم کجاست الناز؟

به سمت حسام که داشت چمدان را زیر و رو میکرد برگشتم. امروز کمی خسته و بی‌حوصله به نظر

میرسید. جلو رفته و با شیطنت های زنانه ای که این روزها بیشتر خودش را در وجودم نشان میداد جلوی کنکاش کردنش را گرفتم.

-تی شرت میخوای چیکار عشقم؟ حیف نیست این سیکس پک هارو بیوشونی؟

نگاه نافذش را به چشمانم دوخته و لبی برایم کج کرد. آرزو به دل مانده بودم تا یک بار قهقهه ی از ته دل او را ببینم.

-چرا اصلا نمیخندی؟

دستش را از دستام در آورده و از جا بلند شد.

-چه سوالایی میپرسی الناز.

گفت و خود را روی تخت رها کرد. به سمتش رفته و کنارش دراز کشیدم و سر روی بازوان عضلانی اش گذاشتم.

-خب آخه هیچ وقت ندیدم بلند بخندی.

هیچ نگفت که فهمیدم از ادامه دادن این بحث خوشش
نمیاید. نگاهم را به چشمان بسته اش دوخته و بوسه
ای بر چانه ی زیرش نشاندم و بحث را عوض کردم.

-خیلی مرسی حسام. این چند روز واقعا بهم خوش
گذشت.

با همان چشمان بسته نیشخندی حواله ام کرد.

-گفته بودم که اگر دختر خوبی باشی بهت خوش
میگذره.

#پارت_273

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

خندیدم و مشت کم جانی بر سینه ی ستبرش زدم.

-بدجنس.

چند دقیقه ای در سکوت گذشته و جز صدای نفس کشیدن هایمان و ضربان قلب حسام که حالا با قرار گرفتن سرم روی سینه ی مردانه اش واضح تر بود صدایی نمی آمد.

-حسام؟

انگار که داشت به خواب عمیقی فرو میرفت چون با مکت جوابم را داد.

-هوم.

-خوابیدی؟

در حرکتی ناگهانی به پهلو شده و مرا در میان بازوانش محبوس کرد.

-چته جوجه؟چی میخوای؟

وقتی اینطور آرام و با حوصله مرا "جوجه" خطاب میکرد خوشم می آمد. چون دیگر بویی از تمسخر در کلامش نبود و یک جور ابراز محبت غیر مستقیم محسوب میشد.

نیش هایم را برایش باز کرده و با ناز گفتم:

-خوابم نمیاد خوب.

پلکی زده و چشمان خمارش را در صورتم چرخاند.

-به نفعت به خوابی.

از تهدید نهفته در کلامش خندیدم که نگاهش به سمت لبانم کشیده شد. پیش قدم شده و خود بوسه ی کوتاهی به لبانش هدیه دادم. حسام به خود آمده و در حالی که مرا بیشتر در آغوشش میفشرد زمزمه کرد:

-داری بهم پیشنهاد دسر میدی؟

-دارم بهت ابراز محبت میکنم.

این بار لبخندش واضح تر شد. از آرامش نسبی که فقط
این چند روز در وجود حسام پیدا شده بود نهایت
استفاده را کرده و سوالی که مدت ها ذهنم را به خود
مشغول کرد پرسیدم.

-حسام؟میشه یکم از مامانت برام بگی؟

#پارت_274

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

فشار دستانش بیشتر شده و صدایش خش برداشت.

-چرا میپرسی؟

نگران شده و با تعلل جوابش را دادم.

-آخه هیچ وقت ازش حرفی نمیزنی.حتی...حتی یک
عکس ازش تا حالا ندیدم.برا...برای همین پرسیدم.

نفسی گرفت و بعد از سکوتی چند ثانیه ای گفت:

-فقط بدون اون مرده.چیز دیگه ای نیست که بخوای
در موردش بدونی.دیگه هم در موردش نه از من نه
از کس دیگه ای سوال نپرس.خب؟

"خب"آخرش را با صدای بلندی بیان کرد که باعث
شانه هایم از ترس بالا بپرند و با پشیمانی جوابش را
بدهم.

-باشه.ببخشید.

حسام هم دیگه ادامه نداده و در حالی با کلافگی مرا
کنار میزد از جا بلند شد.

-نداشتی دو دقیقه کپه ی مرگمو بزارم.

خجالت زده به لباس پوشیدنش نگاه کردم. کارش که
تمام شده به سمت در رفته و قبل از خروج شروع به
گفتن توصیه های تکراری اش کرد.

-میرم خودم شام بیارم. حواست باشه درو روی
هیچکی باز نکنی. هیچکی. اوکی؟

با لبانی برچیده سری به تایید تکان دادم و او از اتاق
بیرون رفت. کاش میفهمیدم چرا این همه نسبت به
مادرش حساسیت دارد و پرسیدن چنین سوال ساده ای
حالش بد میشود. کاش راهی برای فهمیدن باشد و من
پرده از این راز سر به مهر بردارم. باید راهی میبود و
من باید آن را پیدا میکردم.

-خب بچه ها امیدوارم همتون کنکور با رتبه ی خوب
قبول بشید.

همگی تشکر کرده و آقای محمودی از کلاس بیرون
رفت. امروز آخرین کلاسman با او برگزار شد و از
هفته ی بعد تنها برای دادن امتحان ترم آخر به مدرسه
می آمدیم.

-میگم الی تو جدی جدی نمیخواهی کنکور بدی؟

#پارت_275

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با غم سری به نفی تکان دادم.

-نه. حسام نمیزاره دانشگاه برم.

سمانه با دلسوزی نگاهم کرده و گفت:

-آخه تو خیلی حیفی. من مطمئنم اگر کنکور بدی رشته
ی خوبی قبول میشی. حالا امتحانش رو بده ضرر که
نداره. هوم؟

در حالی که کتاب و دفترم را داخل کوله قرار میدادم با
بی حوصلگی گفتم:

-وقتی میدونم قرار نیست برم برای چی الکی خودمو
گول بزنم؟

-چی بگم.خودت بهتر میدونی.

چند ثانیه ای سکوت کرده و بعد با هیجان پرسید:

-راستی ماه عسل چطور بود؟

با یادآوری سفر هفته ی پیش لبخندی بر لبانم نشست.

-عالی بود سمانه.خیلی خوش گذشت.

-ای جووون.پس حسابی خوش گذشته.

به شیطننت نهفته در کلامش خندیدم و چشم غره ای به
سویش رفتم.

-منحرف.

با صدای بلندی خندید و نگاهی معنادار به شکمم
انداخت.

-اینطوری که تو گفתי خوش گذشت فکر کنم سه نفره
برگشتین نه؟

حرصی برایش چشم درشت کردم.

-خیلی بی ادبی سمانه.

نیش هایش را برایم باز کرده و حاضر جواب گفت:

-من بی ادب نیستم تو خسیسی که چهار تا دونه از
تجربیات رو نمیگی تا بعدا ما هم استفاده کنیم.

#پارت_276

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

خندیدم و خیره ی چهره ی پر شور و شیطنتش
شدم. سمانه زیبایی خاصی نداشت اما چهره ی ساده و
دلنشینش با آن شیطنت های مخصوص به خود باعث
میشد تا او را زیبا ببینی.

فکر اینکه بعد از اتمام امتحانات و بسته شدن مدارس دیگر خیلی او را نمیتوانستم ببینم حس بدی را در وجودم جاری کرد.

-الووو.چیشده یک ساعته زل زدی به من؟؟؟

آنچه در فکرم میگذشت به زبان آوردم.

-دلم خیلی برات تنگ میشه سمانه.کاش هیچ وقت مدرسه تموم نشه.

چشمکی به رویم زده و گفت:

-نگران نباش.مدرسه که تموم شد هر روز چتر میشم خونت تا از دلتنگیم دیوونه نشی.

-من که از خدame بیای.

-آره بابا هم من میام هم یک وقتایی بیرون قرار میزاریم.

نیشخندی زده و در حالی که نگاه میدزدیدم گفتم:

-میدونی که خیلی نمیتونم بیرون بیام.

جدی شده و با ناراحتی دستش را نوازش وار روی بازوانم کشید:

-میدونم. ولی باید یک فکری برای این موضوع بکنی. تا همیشه که نمیتونی برای بیرون رفتن منتظر باشی تا شوهرت ببرت. میتونی؟

لبخند ساختگی زده و سعی کردم با حرفم بیشتر خودم را دلداری دهم.

-آره همیشه. اما یک مدت که بگذره و اعتمادش که جلب بشه مطمئنم اوضاع تغییر میکنه.

با خوش خیالی این حرف را زدم و نمیدانستم دقیقا چند وقت دیگر خلاف حرفم اتفاق می افتد. امتحاناتم که شروع شد مثل تمام این مدت حسام از کارش زده و برای آسودگی خاطرش رفت و آمدم را

کنترل میکرد. هر چه به او میگفتم نیازی به این کار نیست گوشش بدهکار نبود. در نهایت تا آخرین روز امتحانات مرا به مدرسه رسانده و برای برگشت هم به دنبالم آمد.

امروز آخرین امتحان یعنی ریاضی داشتیم. درس مورد علاقه ام که با آسودگی خاطر از بلد بودنش سوالات را یکی یکی پاسخ گفتم و جزو اولین نفرات برگه را تحویل دادم. بعد از تحویل برگه به حیاط مدرسه رفتم و منتظر سمانه و بقیه ی هم کلاسی هایم برای خداحافظی و گرفتن عکس یادگاری ماندم. حسام هم به خاطر مشغله های زیادی که در شرکت داشت گفته بود کمی دیر تر به دنبالم می آید.

#پارت_277

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بعد از کمی معطلی بالاخره سر و کله ی همگی پیدا شده و همه ی شیرینی در حیاط به وجود آمد. همه خوشحال از اتمام مدرسه و وارد شدن به مرحله ی جدید از زندگی یعنی دانشگاه بودند. من اما غم زیادی

را به خاطر اتمام مدرسه در دل احساس میکردم. چون قرار به دانشگاه رفتن نبود و تنها جایی که احساس استقلال کرده و انگیزه ی زندگی داشتم همین مدرسه بود.

با سقلمه ای به پهلویم خورد در جا پریده و به سمت سمانه برگشتم.

-چیه بغ کردی اینجا؟ بیا ببینم میخوایم عکس بگیریم.

دست از غصه خوردن کشیده و برای استفاده از آخرین لحظات در کنار آنها ماندن از جا بلند شدم. با شیطنت و در آوردن شکلک های مختلف عکس های یادگاری گرفتیم و از ته دل خندیدیم.

مدیر مدرسه نیز به همراه معاون به جمعمان پیوسته و بعد از آرزوی موفقیت برای تک تکمان چند عکس یادگاری کنارمان گرفتند.

در تمام عکس ها خندیدم و سعی کردم فراموش کنم که روزی به شدت دلتنگ این فضا میشوم. حتی با غزلی که دل خوشی از او نداشتم نیز سردی نکرده و چند جایی کنارش در عکس ها قرار گرفتم.

بعد از تمام شدن عکس گرفتن ها همگی با خوشحالی
همدیگر را در آغوش گرفته و خدا حافظی کردیم.
سمانه محکم مرا به خود چسبانده و از ته دل گفت:

-دلم برات خیلی تنگ میشه الی.

نفسی از عطر دوستانه ی تنش گرفته و با بغضی که
از صبح قصد خونمایی داشت و کنترلش کرده بودم
گفتم:

-منم همینطور.

جدا شده و نگاهش را در صورتم به گردش درآورد و
با تخیسی گفت:

-فردا نهار میام خونتون چطوره؟

خندیدم و از ته دل بابت داشتن چنین دوستی
خدارا شکر کردم.

-بیا. هر کی نیاد...

نگذاشت جمله ام را ادامه بدهم و حرصی چشم غره
ای حواله ام کرد.

-خر خودتی بیشعور.

خندیدیم و او در حالی که کوله اش را از روی زمین
برمیداشت پرسید:

-با حسام میری؟

#پارت_278

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-آره الانا دیگه باید برسه.

-میخوای بمونم تا بیاد؟

از این همه محبت بی دریغش لبخندی زده و بوسه ای
بر گونه اش نشاندم.

-نه عزیزم ممنون.

او نیز مرا بوسیده و بعد از آغوشی دیگر خداحافظی کرد و از مدرسه خارج شد.
 کم کم بچه های دیگر مدرسه را ترک کردند و حیاط خالی از هیاهوی دقایقی پیش خلوت و دلگیر شد. بالاخره با خالی شدن مدرسه بغضم شکسته و قطره اشکی از چشمانم چکید. کاش راهی باشد تا حسام به دانشگاه رفتم رضایت دهد. وگرنه بدون هیچ درس و کاری قطعاً افسرده شده و احساس دلمردگی میکردم. برای اینکه بیشتر از این با دیدن حیاط خالی غمگین نشوم از جا بلند شده و به سمت خروجی مدرسه حرکت کردم. بهتر بود جلوی درب مدرسه منتظر حسام بمانم. به خروجی که رسیدم ایستاده و تکیه به دیوار خیره ی خیابان رو به رویم شدم. حسام کمی دیر کرده بود و من بی حوصله از اینکه باید منتظر او بمانم تا به همراهش به خانه برگردم داشتم عصبی میشدم.

-سعیدی هنوز نرفتی؟

با صدای آقای محمودی تکیه از دیوار برداشته و به سمتش برگشتم.

-نه. راستش منتظر کسی هستم.

نتوانستم بگویم منتظر همسرم هستم. آقای محمودی لبخند به رویم زده و پوشه ای در دستش بود بالا آورد.

-برگه ات رو تصحیح کردم. مثل همیشه عالی.

از خبر خوش انرژی گرفته و قدمی به سمتش برداشتم.

-خیلی ممنون آقای محمودی. میشه ببینم؟

-آره حتما.

پوشه را باز کرده و بعد از کمی زیر و رو کردنش برگه ی امتحانی ام را بیرون آورد.

-فکر نمی‌کردم امروز برگه هارو تصحیح کنید.

-فقط برگه تو رو تصحیح کردم. چون میدونستم خیلی وقتم رو نمیگیره و همه رو درست مینویسی.

#پارت_279

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

سر بلند کرده و قدردان نگاهش کردم.

-خیلی ممنونم ازتون.

-خواهش میکنم. حالا که دیدمت خواستم بهت بگم اگر همینطوری مثل الان درس بخونی مطمئن باش تو کنکور موفق میشی. ریاضیت خوبه و میتونه خیلی تو بالا رفتن رتبه ات کمک کنه.

آهی که تنها خودم میدانستم از حسرت است کشیده و در جواب آقای محمودی سری به تایید تکان دادم. لازم

نبود او بداند من به خاطر حساسیت های بی مورد
شوهرم قرار نیست کنکور بدهم.
برگه را به سمتش گرفته و لبخندی به رویش زدم.

-بازم ممنونم ازتون.

سری به نشانه ادب برایم خم کرده و در حالی که برگه
را در پوشه اش مرتب میکرد گفت:

-خواهش میکنم. من دیگه باید برم. میخوای تا یک
جایی برسونمت.

-نه ممنون. میان دنبالم.

-امیدوارم موفق باشی. قدر استعدادت رو بدون. برای
کنکورم هر جا سوالی داشتی میتونی روزای فرد بیای
مدرسه بپرسی. آخه برای کسانی که داوطلب بودن از
طرف مدرسه کلاس های تست قراره برگزار کنیم. اگر
دوست داشتی بیا.

-باشه اگر بشه حتما میام.

خدا حافظی کرده و آقای محمودی به سمت ماشینش رفت. با لبخندی که از دیدن نمره ام بر لبانم نشسته بود برگشته و خواستم به دیوار تکیه دهم که با دیدن حسام عصبانی در جا میخکوب شدم. وقتی او را آن طور خشمگین در حالی که با قدم هایی بلند به سمت می آمد دیدم برایم مثل روز روشن شد که مرا در حال صحبت با آقای محمودی دیده است. به خود آمده و در دل دعا کردم محمودی رفته باشد و برای جلوگیری از دعوا با همه ی ترسی که داشتم به سمتش حرکت کردم. به محض اینکه نزدیکش شدم زبان باز کرده و گفتم:

-حسام به خدا اونطوری که تو فکر میکنی. اون معلم....

با سیلی که خوردم حرف در دهانم ماسیده و چشمانم از حدقه در آمد. باورم نمیشد در خیابان و میان چشمانی نامحرم به صورتم سیلی زده است. ناباور نگاهش کردم که بازویم را محکم گرفته و به سمت ماشین برد.

-میکشمت الناز.میکشمت.

مرا داخل ماشین پرت کرده و خود به دنبال محمودی
که فهمیدم همان موقع رفته است در خیابان چشم
چرخاند.وقتی او را پیدا نکرد با عجله سوار ماشین
شده و آن را به حرکت در آورد.

#پارت_280

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

من اما دست به صورت سیلی خورده ام گرفته و
هنوز در بهت بودم.
در تمام طول مسیر حسام حرفی نزده و فقط هر چند
وقت یکبار عصبی به فرمون ماشین میکوبید.میدانستم
در خانه اتفاق بدی در انتظارم است و باید دوباره
بابت گناه نکرده پاسخگو باشم اما سیلی که به صورتم
آن هم در خیابان زد باعث شده بود یک بی حسی بدی
وجودم را فراگیرد و حس نفرت در قلبم سو سو
بزند.وقتی به خانه رسیدیم حسام حتی اجازه نداد در

واحد کامل بسته شود و با عصبانیتی غیر قابل کنترل شروع به داد زدن کرد.

-میکشمت الناز. امروز حالت میکنم با کی طرفی. فکر کردی میتونی منو بیپچونی؟ پدرت رو در میارم الناز. میکشمت. به خدا که میکشمت. انقدر جرئت پیدا کردی که تو خیابون از این گوه خوریا میکنی. آرهههه؟؟؟ برای اون آشغال همش اصرار داشتی بری مدرسه؟؟؟ نهههه؟؟؟

اشک هایم سرازیر شده و با نفرتی که سیلی اش به جانم انداخته بود نا خودآگاه غریدم:

-واقعا برات متاسفم. من به کسی که هنوز بلد نیست مثل آدم حرف بزنه جواب پس نمیدم.

کاش لال شده بودم و این طور با حرفم آتش خشمش را شعله ور نمیکردم. طوری چشمانش سرخ شده و رگ گردنش بیرون زد که قالب تهی کردم. جلو آمده و در حرکتی غیر منتظره سیلی دیگری به صورتم زد که از شدت ضربه اش به عقب پرت شدم. به محض زمین

خوردنم ضربه های بعدی اش پی در پی به سمت بدن
و صورتم سرازیر شد.

-آدمت میکنم بی شرف. من احمقو بگو که گفتی
میخواهی برای مدرسه قبول کردم. نمیدونستم قراره با
معلم های کثافتت دل و قلوه بدی. میکشمت الناز. خونت
حلاله. میکشمتت.

گفت و ضربه ی محکم دیگری به پهلویم زد. خون از
چشمانش میبارید و به معنای واقعی کلمه دیوانه شده
بود.

در حالی که از شدت گریه و درد نفسم بالا نمی آمد به
سختی زبان باز کرده و التماسش کردم.

-ب...به خدا...او...اون فق...فقط
معلم...ریا...ریاضیه....دا...داشت در مورد...

-خفه شووووو. اون گوه خورده با تو که وایستادی
وردلش نیش رو براش باز میکنی. مگه بهت نگفتم
حق نداری با هر خر هم کلام بشی؟ هاااان؟

میگفت و ضربه های بی رحمش را بر بدنم فرود می
آورد. دیگر جانی در تنم نمانده و تنها هق هق های
ریزی از گلویم خارج میشد. باورم نمیشد به خاطر یک
هم کلامی ساده با آقای محمودی این چنین داشتم
مجازات میشدم. کاش کسی بود تا مرا از دست او نجات
دهد. اویی که این طور بیمارگونه داشت جانم را
میگرفت.

آن قدری مرا کتک زد که خسته شده و با نفس هایی
منقطع کنارم روی زمین رها شد.
نگاهش که به چشمانم افتاد برای لحظه ای خیلی کوتاه
رد پشیمانی را در آنها دیدم. اما فوراً اخم کرده و سر
میان دستانش فرو برد.
به سختی خودم را بالا کشیدم و در حالی که از درد
چهره ام جمع شده بود آخرین تلاشم را برای اثبات بی
گناهی ام انجام دادم:

-ب... به خدا... دا... داری اشتباه م... میکنی حسام...

#پارت_281

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

سرش را بالا آورد که چشمانم قفل نگاه شیشه ای اش شد. از فشردن فکش کاملاً مشخص بود که سعی دارد جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد. انگار که با کتک زدنم آرام شده و حالا داشت به این موضوع که ممکن است بی گناه باشم فکر میکرد. نگاه گرفته و با صدایی که از فریادهایش خش برداشته بود گفت:

-میدونم چیکارت کنم الاناز تا یاد بگیری از ده فرسخی هیچ نره خری رد نشی. میدونم چطوری دست و پات رو ببندم. من اشتباهی که بابام کرد و نمیکنم تا بعدا با یک آشغال دیگه به ریشم بخندی. حالیت میکنم زن حسام شدن، مال حسام شدن یعنی چی. فهمیدی؟

پوزخندم با درد همراه بود. اما درد هم نتوانسن جلوی حرف زدن و دفاع کردن از خودم را بگیرد.

-م... من بهت ...خیانت نمیکنم... حسام... به خدا... اشتباه میکنی...

به سمت برگشته و نگاه عصیانگرش را به چشمانم
دوخت.

-وجودش رو نداری. پاتو بخوای کج بزاری قلم پاتو
خورد میکنم.

خسته از میخ در سنگ کوبیدن سکوت کرده و با
همان حال نزار روی زمین چمباتمه زدم. آن قدری که
دلم شکسته بود و درد میکرد دیگر درد کتک های
حسام برایم کمرنگ شده بود.

حسام از جا بلند شده و نگاهش را از بالا تا پایینم
گرداند و خواست چیزی بگوید اما حرفش را خورده و
"لعنتی" زیر لب زمزمه کرد و با حالی بد از خانه
بیرون رفت.

لحظه ی آخر شنیدم که کلید را در قفل چرخانده و علنا
مرا در خانه اش زندانی کرد.

-آخه یعنی چی؟ نکنه چیزی شده که دو هفته اس اینجا
نمیاید؟

نفسی گرفته و در جواب سوال های بی پایان مامان شروع به گفتن همان دروغ های همیشگی کردم.

-نه مامان چی میخواستی بشه. حسامه دیگه. سرش شلوغه نمیتونیم خیلی بیرون بریم. هر چی هم میگم من برم میگه زشته بزار با هم میریم.

در دل پوزخندی به دروغ های شاخدارم زدم. حسام دو هفته بود مرا در خانه زندانی کرده و اجازه یک قدم آن ور تر رفتن را نمیداد چه برسد که بخواهد مرا برای رفتن به خانه ی پدری ام همراهی کند. به خیال خودش داشت از من زهره چشم میگرفت و بابت گناه نکرده تنبیهم میکرد.

#پارت_282

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-باشه. پس حتما تو همین هفته یک شب شام بیاید. الینا بهونه ات رو میگیره. دلش برات تنگ شده.

با یادآوری نگاه معصوم خواهر کوچکم اشک در
چشمانم جمع شده و به سختی گفتم:

-باشه حتما. منم دلم خیلی براش تنگ شده. آجی الهام
خوبه؟

-اونم خوبه. سراغت رو میگیره. موبایلت رو چرا
درست نمیکنی مامان جان؟

از این همه دروغی که به خانواده ام میگفتم داشت
حالم بهم میخورد.

-درست میکنم. من دیگه برم مامان الانا حسام میرسه.

-باشه عزیزم. سلام برسون بهش.

تلفن که قطع شد اشک هایم برای هر چه زودتر فرود
آمدنشان پشت سر هم مسابقه گذاشتند. دو هفته از
دیدن خانواده و داشتن موبایل محروم شده و در خانه
زندانی ام کرده بود. تمام این دو هفته را با وجود اینکه

هیچ گناهی مرتکب نشده بودم سعی در اثبات بی گناهی ام کرده و با محبت و صبوری میخواستم اعتماد شوهرم را جلب کنم. اما او هنوز سرسنگین و جدی برخورد میکرد و من نمیدانستم دیگر چه راهی باید در پیش بگیرم.

صدای چرخش کلید در قفل که آمد صورتم را پاک کرده و از جا بلند شدم. حسام با اخم های همیشه درهمش داخل آمده و نگاهی به سمتم انداخت.

-سلام.

تنها سری برایم تکان داده و برای تعویض لباس هایش به اتاق رفت. من نیز وارد آشپزخانه شدم تا هر چه سریع تر میز شام را حاضر کنم. ظرف ها را به همراه ترشی و سالاد روی میز دو نفره ی آشپزخانه گذاشته و برای ریختن خورشید به سمت گاز رفتم. در این دو هفته تنها سرگرمی ام آشپزی و تمیز کردن خانه بود و من نمیدانستم تا چه زمانی قرار است این وضع ادامه پیدا کند. دختر اجتماعی به آن صورت نبودم اما تحمل این را هم نداشتم که تمام روزم را در خانه و پی شست و شو و رفت و روب

باشم. دلم رفتن به دانشگاه یا حداقل کلاس آموزشی
میخواست تا از این روزمرگی نجات پیدا کنم که آن هم
با رفتاری که از حسام میدیدم بعید بود.
صدای کشیده شدن صندلی مرا از افکارم بیرون کشیده
و به سمت حسام که پشت میز نشسته بود برگشتم.

#پارت_283

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ظرف خورشت را به همراه دیس برنج روی میز
گذاشته و ظرف دیگر آن نشستم. بر خلاف او که با
اشتها شروع به خوردن کرد من تنها مقداری از غذا
کشیده و مشغول بازی کردن با محتوای بشقابم شدم.

-خوشم نمیاد این ریختی جلوم میشینی.

با صدایش سر بلند کرده و خیره ی نگاه شاکی اش
شدم.

-اشتها ندارم.

جوابی نداد و قاشقی دیگر از غذایش به دهان برد. فرصت را مناسب دیده و با تعلل گفتم:

-میشه این هفته منو ببری خونه ی مامانم اینا؟

بدون اینکه در جواب دادن عجله کند لقمه اش را سر فرصت جویده و بعد از قورت دادنش با جدیت گفت:

-مگه تلفنی باهاشون حرف نمیزنی؟

-چرا. ولی میخوام ببینمشون. یک روز که کارات سبک تر بود خودت منو ببر و بیار. خوبه؟

غذایش را تمام کرده و بدون دادن پاسخی از جا بلند شد و قصد خروج از آشپزخانه را کرد.

-کارات تموم شد یک قهوه برام بیار.

با خروجش خسته از جا بلند شده و مشغول جمع آوری میز شدم. این همه زورگو و خودخواه بودنش داشت مرا به جنون میرساند.

فنجان های قهوه را آماده کرده و به سمت پذیرایی و حسامی که در حال تماشای تلویزیون بود رفتم و کنارش روی مبل نشستم. چند دقیقه ای همچون او نگاهی تلویزیون که روی شبکه های ماهواره بالا پایین میشدم کردم و در نهایت طاقت نیاورده و با ناراحتی رو به حسام نالیدم:

-تا کی قراره این وضع پیدا کنه؟

بی تفاوت و بدون اینکه نگاه از تلویزیون بگیرد پرسید:

-کدوم وضع؟

-همین که صبح تا شب منو اینجا حبس کردی.

اخم هایش کمی درهم شده و حق به جانب نگاهم کرد.

-تا وقتی یاد بگیری غلط اضافه نکنی.

#پارت_284

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از اینکه هنوز موضع خودش را حفظ کرده بود بغض کرده و در حالی که سعی داشتم آن توده ی بزرگ به وجود آمده در گلویم را پایین دهم گفتم:

-من که برات توضیح دادم.چرا بهم اعتماد نداری؟

پوزخند صدا داری به رویم زد.

-من به خودمم اعتماد ندارم بچه.

راست میگفت.حسام بدبینی اش آن قدری از حد گذشته بود که به هیچ احدی اعتماد نداشته باشد.

-چیکار کنم تا تمومش کنی؟

درماندگی ام را که دید سر جلو آورده و چانه ام را در دست گرفت. چند ثانیه ای با آن نگاه نافذ و تیره اش خیره ی چشمانم مانده و در نهایت جهت نگاهش را به سمت لبانم تغییر داد. همانطور که سرش را جلو می آورد تا فاصله ی بینمان کوتاه شود زمزمه کرد:

-این هفته میبرمت.

-وای ای واقعا که بیشعوری. اونجوری که تو گفتی دلم برات تنگ میشه گفتم فردای مدرسه ناهار دعوتم میکنی. نگو خانم خانما کلا پیچوند و غیب شد. کجا بودی این چند وقته؟ موبایلت چرا خاموش بود؟

به سمانه که با تماس گرفتم یک نفس شروع به شکایت کرده بود لبخندی زده و جواب دادم:

-یک نفس بگیر میترسم خفه بشی.

-آره واقعا از دست تو و بیشعوریات آخرش خفه میشم.

-برات تعریف میکنم حالا چرا این مدت نتونستم بهت زنگ بزنم. تو بگو چه خبر؟ کنکور خوب بود؟

-نه بابا. خیلی سخت بود. امیدی به قبولی ندارم.

-چرا؟؟؟ مگه نخونده بودی؟

-چرا بابا خیلی خر زدم. اما فکر نکنم قبول بشم.

#پارت_285

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-حالا انقدر نا امید نباش. شاید یک رشته ی خوب قبول شدی.

-خدا از دهنش بشنوه.قبول نشم باید جواب این چند
میلیون هزینه ای که برای کلاسا کردم رو به بابام پس
بدم.

خندیدم و "دیوونه"ای زیر لب نثارش کردم.

-تو چه خبر؟چه میکنی با شوهر داری؟

-منم هستم.صبح تا شب تو خونه وقت میگذرونم.

صدایش رنگ تعجب به خود گرفت.

-واقعاً؟یعنی همش تو خونه ای؟

-او هووم.

-خب خُلی دیگه.شوهرت که ماشاءالله وضعش
خوبه.برو کلاسی باشگاهی جایی.

-اتفاقاً تو فکرش هستم.باید به حسام بگم ببینم نظرش
چیه.

مکثی کرده و با ناراحتی پرسید:

-هنوزم بهت گیر میده؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم زنگ در به صدا در آمده و باعث شد نگران از جا بلند شوم.

-سمانه من بعدا بهت زنگ میزنم.

تماس را قطع کرده از آیفون نگاهی به بیرون انداختم. پسر جوانی با یک بسته در دستش جلوی در ساختمان ایستاده بود. با دیدنش نا خودآگاه دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. باورم نمیشد روزی به خاطر حضور یک جنس مذکر جلوی در خانه که نمیدانستم کیست و چه کار دارد اینطور دچار اضطراب شوم. همه ی این ها از عوارض زندگی با فرد شکاکی چون حسام بود و علنا داشت مرا از یک رو به روی ساده با جنس مذکر به وحشت می انداخت.

با عجله موبایل را روشن کرده و شماره ی حسام را
لمس کردم. بعد از چند بوق بالاخره جواب تماسم را
داد.

-چیه الناز؟

-یک پسر جوون زنگ درو زده. یک بسته هم دستشه
فکر کنم پستی باشه.

فورا شروع به هشدار دادن کرد.

-درو باز نمیکنیا.

دوباره زنگ در به صدا در آمد که نا خودآگاه پرسیدم:

-خب شاید کار مهمی داره.

#پارت_286

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با حرفم عصبانی شده و صدایش بلند شد:

-به جهنم. تو درو باز نمیکنی. مفهومی؟

-با... باشه.

نفسی از سر آسودگی خاطر کشیده و این بار آرام تر گفت:

-با نگرهبانی هماهنگ میکنم اگر پستیچیه خودش بسته رو تحویل بگیره.

-باشه. ممنون.

خواستم تماس را قطع کنم که اجازه نداد.

-الناز.

آرام و با دلخوری که ناخواسته در لحنم نشسته بود جوابش را دادم.

-بله؟

-شب آماده شو میام دنبالت باید شام بریم خونه ی بابام اینا.

-چیزی شده؟

با بی حوصلگی جوابم را داد.

-این نسرین کلید کرده پاگشا مون کنه.

بعد انگار که صدایش کردند چون با عجله دوباره تذکر داد تا مبادا در را باز کنم و بعد از اینکه خیالش را راحت کردم تماس را قطع کرد. با حالی بد از شرایطی که در زندگی پیدا کرده بودم به سمت مبل رفته و خودم را روی آن رها کردم.

اگر روزی کسی به من میگفت در آینده زمانی که ازدواج کردی حق نداری در خانه را بدون اجازه ی شوهرت به روی کسی باز کنی ساعت ها به او میخندیدم. اما حال دقیقا چنین وضعی پیدا کرده و با دیدن یک مرد غریبه جلوی در خانه همچون بید بر

خود لرزیدم و برای کسب تکلیف فوراً با شوهرم تماس گرفتم. چه بلایی داشت به سرم می آمد که این چنین مطیع و حرف گوش کن شده بودم؟! برای اینکه بیشتر از این با فکر و خیال هایم دیوانه نشوم از جا بلند شده و به اتاق رفتم تا برای مهمانی ناگهانی امشب حاضر شوم. از وقتی با حسام نامزد بودم و در این مدت که علناً عقد و عروسی گرفته و همسرش شده بودم یک بار هم برای دعوتی خانه ی پدری اش خانم رادمهر با من تماس نگرفته بود. و این موضوع بیش از پیش حال بد مرا بدتر میکرد. شکاکیت ها و اخلاق های تند حسام به کنار از خانواده ی همسر هم شانس نیاورده و آدم های سرد و افاده ای نصیبم شده بود.

#پارت_287

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نگاهی به کمد لباس هایم انداختم. لباس هایی که نه رنگشان و نه مدلشان باب میل نبوده و به اجبار و برای رضایت خاطر مرد شکاکم آن ها را به تن

میکردم. بعد از پوشیدنشان دستی به موهایم کشیده و در آینه خیره ی صورت بی نقصم شدم. گاهی گمان میکردم اگر چهره ی زیبایی نداشتم شاید سرنوشتم این گونه رقم نمیخورد.

با حسرت نگاهم را روی وسایل آرایشی بلا استفاده ی روی میز انداختم. همگی از برند های معروف بودند اما تنها برای دکور روی میز توالتم قرار گرفتند. کاش من هم میتوانستم آن طور که میخواهم لباس بپوشم و آرایش کنم. با اینکه هیچ وقت اهل آرایش کردن و پوشیدن لباس های باز نبودم اما حسام و محدودیت هایش مرا به جایی رسانده بود که دلم زدن رژ قرمز و پوشیدن کفش پاشنه بلند میخواست. انگار که یک جور عقده و کینه ناخواسته در پس ذهنم رشد کرده و دوست داشت خودش را به طریقی نشان دهد. با صدای زنگ موبایلم از فکر و خیال در آمده و نگاهی به عکس اخموی حسام روی صفحه ی آن کردم.

-بله.

-حاضری؟

-آره وایستادم تا بیای بالا.

حس کردم از حرفم لبخند زده است.

-دارم میام. زنگ زدم بیا بیرون.

-باشه.

نیشخندی به روی خود زدم. حسام خوب توانسته بود
مرا آن طور که میخواست تغییر دهد. به طوری که خودم
به او میگفتم منتظرش میمانم تا به همراه او سوار
آسانسور شوم. من با نا آگاهی و ترسی که از حسام
پیدا کرده بودم داشتم ناخواسته با غلام حلقه به گوش
بودنم به بیماری او دامن میزدم.

صدای زنگ واحد که آمد روسری ام را روی سر
مرتب کرده و بعد از برداشتن کیف و موبایل از خانه
خارج شدم.

حسام با دیدنم نگاهی به سرتا پایم انداخته و در جواب
سلامم مثل همیشه سری به تایید تکان داد.
سوار آسانسور که شدیم به حرف آمده و پرسیدم:

-از نگهبانی پرسیدی اون مرده کی بود؟

اخم کرده و جدی گفت:

-اشتباه گرفته بود.

نمیدانم چرا احساس میکردم راست نمیگوید اما دیگر
حرفی نزده و با توقف آسانسور در سکوت به
همراهش سمت ماشین حرکت کردم.

#پارت_288

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

در ماشین برای اینکه سر صحبت را باز کرده باشم
پرسیدم:

-فقط ما دعوتیم؟

شانه ای به معنای ندانستن بالا انداخته و هیچ نگفت. من اما صحبت را قطع نکرده و با تعلل گفتم:

-میگم حسام.

-چیه؟

-من... من روزا تو خونه حوصله ام خیلی سر میره.

اخم هایش درهم شده و زیر چشمی نگاهی حواله ام کرد.

-خب؟

با اینکه کمی از واکنشش واهمه داشتم اما با یادآوری ساعت هایی که در بیکاری و تنهایی داخل خانه می ماندم عزمم را جزم کرده و ادامه دادم:

-نمیشه برم یک کلاسی باشگاهی جایی؟

بر خلاف تصورم مخالفتی نکرده و در حالی که ماشین را گوشه ای پارک میکرد گفت:

-باشه در موردش حرف میزنیم.

لبخندی به رویش زده و با هیجان قبل از اینکه پیاده شود خم شدم و گونه ی زبرش را محکم بوسیدم.

-مرسی حسام.

به عادت لبی برایم کج کرده و هر دو از ماشین پیاده شدیم.

با ورودمان به خانه ی خانواده ی رادمهر بر خلاف بار قبل به استقبالمان آمده و بابت حضورمان ابراز خرسندی کردند و من متعجب و ناباور از رفتار ضد و نقیضشان تشکر کم جانی کردم. اما وقتی وارد پذیرایی شده و خانم و آقای میانسالی به همراه دو دختر جوان را نشسته روی مبل ها دیدیم متوجه شدم که آنها برای حفظ ظاهر و نشان ندادن چهره ی واقعی خود جلوی کسانی که هنوز نمیشناختم این چنین به استقبالمان آمدند. در دل پوزخندی به سادگی خود زده و با

راهنمایی خاتم رادمهر برای آشنایی با مهمانان به
سمت آنها رفتم.

-الناز جون ایشون خواهرم ناهید و دخترای گلش
نرمین و نازنین هستند.

لبخندی هر چند تصنعی بر لب نشانده و برای دست
دادن با آنها پیش قدم شدم.

-خوشبختم.

#پارت_289

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حسام هم سلامی کلی کرده و روی مبل دو نفره ای
نشست. ناهید میشد گفت با گرمی و خوش سر و زبانی
چون خواهرش دستم را فشرده و ابراز خوشبختی
کرد.

-منم همینطور عزیزم.چه عجب بالاخره بعد از یک سال ما تونستیم عروس خانم رو اینجا ببینیم.

جوابی نداشتم به کنایه اش بدهم برای همین تنها لبی کج کرده و برای دست دادن به سمت دخترانش برگشتم.دخترانی که با لباس های باز و آرایش های غلیظ نمیتوانستم بفهمم دقیقا چند سال دارند.آنها اما کمی سنگیت تر برخورد کردند و من نیز با دیدن برخوردشان مراسم آشنایی را کوتاه کردم.در آخر با شوهر ناهید خانم نیز از همان فاصله سلام و احوالپرسی کرده و با اشاره ی حسام برای نشستن به کنارش رفتم. با دستور نسرین خانم خدمتکار مشغول پذیرایی از ما شد.مردها مشغول صحبت با هم شده و خانم ها نیز داشتند به آرامی حرف میزدند.مثل همیشه تنها فرد بیکار جمع که مخاطب صحبت کسی نمیشد من بودم. خبری از هیراد هم نبود تا حداقل با دیدنش کمی به خود امیدوار شوم.

-خب عروس خانم خوبی؟

با صدای ناهید خانم متعجب از اینکه بالاخره بعد از
گذشت دقایقی طولانی متوجه ی حضور من شده بودند
خیره اش شدم.

-ممنونم.

-یکم از خودت بگو. چیکار میکنی؟ درس میخونی؟

نیم نگاهی به دخترانش که با کنجکاوی خیره ام بودند
کردم و به آرامی جواب دادم:

-نه. دیپلم رو که گرفتم دیگه دانشگاه نرفتم.

خنده ی ریزی کرده و با نگاهی به حسام و آقای
رادمهر منظور دار گفت:

-معلومه دیگه. تو خاندان رادمهر زن کاری جز
شوهرداری نباید بلد باشه. درس خواندن که جای خود
دارد.

با حرفش نسرین خانم ترسیده چشم درشت کرده و لب
گزید و اخطارگونه خواهرش را صدا زد.

-ناهید جان.

حسام اما انگار حرف ناهید خانم را متوجه شده بود
که نگاه از پدر و شوهر خاله اش گرفته و در حالی که
خیره ی دختران ناهید خانم شده بود خطاب به او بی
رو در وایستی گفت:

-دخترای شما چی؟ درس میخوانن یا اصول لاس زنی
یاد میگیرن؟

خجالت زده از حرف حسام نگاهم را به شوهرخاله
اش که درگیر صحبت با آقای رادمهر بود دوختم. از
بابت اینکه متوجه نشده بود حسام چه گفته نفس
راحتی کشیده و به سمت ناهید و دخترانش که از خشم
سرخ شده بودند برگشتم.

#پارت_290

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نرمین که به گمانم بزرگتر بود لب باز کرده و خواست چیزی بگوید که نسرین خانم پیش دستی کرده و جلوی پیشروی بحث را گرفت.

-ناهید جان یک دقیقه با دخترا میای کارتون دارم؟

با درخواستش ناهید خانم اول چشم غره ای به حسام رفته و بعد با اشاره ای به دخترانش هر سه با هم از جا بلند شدند و به دنبال نسرین خانم رفتند.
با رفتنشان به سمت حسام که با نیشخند تماشايشان میکرد خم شده و لب زدم:

-کاش اینجوری نمیگفتی بهشون.

-تو اینارو نمیشناسی بچه. جوابشون رو ندی دور برمیدارن.

سکوت کرده و دیگر هیچ نگفتم. حسام نیز از من رو برگردانده و در جیب شلوارش به دنبال چیزی گشت.

-الناز موبایلم فکر کنم تو جیب کتم بود. برو برام
بیارش.

-باشه.

از جا بلند شده و برای آوردن موبایل به سمت آویزی
که در راهروی خانه و نزدیک به آشپزخانه نصب شده
بود رفتم. کت را که پیدا کردم مشغول گشتن در جیب
هایش شدم و به محض پیدا کردن موبایل آن را در
آورده و خواستم به پذیرایی برگردم که صدای پیچ
هایی از آشپزخانه باعث شد در جا بایستم.

-الکی زن اولش بهش خیانت نکرد. با اخلاقی که این
پدر و پسر دارن هر آدمی باشه ازشون ذله میشه و
بهشون نارو میزنه. من موندم تو چطوری این همه
سال دووم آوردی نسرین.

-فرهاد اینقدر که تو میگی گوشت تلخ نیست. یکم
باهاش راه بیای برات همه کار میکنه. ولی این حسام

نمیدونم به کی رفته دست صدتای فرهاد و از پشت
میبنده انقدر که عنقه.

صدایش را آرام کرده و محتاط تر گفت:

-دروغ چرا. گاهی دلم برای این الناز بدبخت میسوزه
که داره حسام رو تحمل میکنه. میترسم اینم آخرش
خسته بشه یا فرار کنه یا مثل اون زنیکه با خیانت
حسام رو بسوزونه.

#پارت_291

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-وا خاله خیانت اون زنیکه بیشتر عمو فرهاد رو
سوزنده نه حسام.

نسرین خانم پوزخند صداداری در جواب خواهر زاده
اش میزند.

-اتفاقا برعکس.بیشتر حسام رو سوزونده که حتی چشم نداره ببینه هیراد بچه ام با این که سنش کمه با زنش حرف بزنه.

-واللای جدی میگى خاله؟؟؟؟روى هیرادم حساسه؟؟؟

-پس چى میگم این صد برابر فرهاد بدتره. فرهاد اگر حساسیتی داره باز تو جمعی که مرد باشه بهم گیر نمیده.اما این پسره حسام اجازه نمیده زنش یک سلام خشک و خالی به جنس مخالف بکنه.

- پس بیچاره این دختره چى میکشه.

چند ثانیه ای در سکوت گذشت.مشخص بود سکوتشان از تعجبشان است.در نهایت ناهید خاتم بود که به حرف آمده و با بی تفاوتی حرفی زد که تا اعماق قلبم را سوزاند.

-ولش کنید.به ما چه که براش دل بسوزونیم.
میخواستن خودش و خانوادش چشماشون رو باز کنن تا از هول هلیم نیفتن تو دیگ.

دیگر نایستادم و با بغضی سنگین در گلویم به پذیرایی برگشتم. حق با ناهید خانم بود. خانواده ام اگر کمی منطقی تر به این ازدواج نگاه میکردند و به جای قبول کورکورانه همه چیز بیشتر در مورد حسام و خانواده اش تحقیق میکردند من الان موضوع خیانت مادر حسام را بعد از یک سال آن هم این گونه متوجه نمیشدم.

دیگر تا زمان پایان مهمانی و برگشت به خانه ساکت و مغموم گوشه ای نشسته و لام تا کام حرف نزد. کم حرف بودم باعث شد کسی از سکوت بیش از اندازه ام تعجب نکند و پیگیر حالم نشود و من راحت تر در لاک تنهایی خود فرو روم.

حال که علت این همه بدبینی های حسام را فهمیده بودم دلم برای خود بیچاره ام بیشتر میسوخت. گناه من چه بود که باید بابت اتفاقی که حتی در آن حضور نداشتم این گونه عذاب ببینم.

شب موقع خوابیدن حسام زودتر از آماده ی خوابیدن شده و به ثانیه نکشیده صدای نفس های منظمش نشان میداد به خواب رفته است. من اما آن قدری بابت شنیده های امشبم سرم سنگین بود که خواب از

چشمانم فراری شده و مدام در حال مرور حرف
 هایشان بودم. نگاهی به نیم رخ حسام که حتی در
 خواب هم عصبی و کلافه نشان میداد شدم. برای لحظه
 ای قلبم از تصور عذابی که با خیانت مادرش کشیده
 است تکان خورد. حالا معنی آن جمله اش که میگفت او
 مثل پدرش نیست و اجازه نمیدهد من دورش بزنم را
 میفهمیدم.

مادر حسام با وجود داشتن فرزند چرا باید به همسرش
 خیانت میکرد؟

فکر پسرش را نکرده بود؟ برایش مهم نبود با کاری
 که انجام میدهد چه بلایی بر سر پسرش می
 آورد؟ چطور توانست آن قدر خود خواهانه برای لذتش
 کاری بکند که عواقبش الان دامن من بیچاره را
 بگیرد.

#پارت_292

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نمیداند چه میشود که دست جلو برده و صورت زیر
 حسام را لمس میکنم.

اگر مادرش خیانت نمیکرد و حسام دچار این بیماری
 شکاکیت نمیشد قطعا اویی که گاهی با کارهایش
 احساساتش را غیر مستقیم نشان میداد میتوانست مرد
 ایده آلی برای زندگی من حامی ندیده باشد.
 یعنی راهی بود تا به او بفهمانم من قرار نیست
 همچون مادرش خیانت کنم و دلش را بسوزانم؟
 کاش میتوانستم تخم شکی که مادرش با بی رحمی در
 دل او کاشته است از بین برده و همچون اطرافیانم
 زندگی عادی در کنار حسام داشته باشم. زندگی بدون
 ترس و شک و بی اعتمادی.

-چته هنوز خوابیدی بچه؟

با دیدن چشمان خمار حسام از فکر و خیال بیرون
 آمده و ناخودآگاه لبخندی به رویش زدم:

-خوابم نمیبره.

دستانش را برای در آغوش گرفتنم باز میکند و من
 مشتاقانه سر روی بازوان مردانه اش میگذارم.

-ب خواب.

به دستورش میخندم و صدایش میزنم.

-حسام؟

خواب آلود جوابم را میدهد.

-هوم؟

-دوستت دارم.

نمیدانم چه شد که این جمله را بر زبان آوردم. انگار که میخواستم با گفتن علاقه ی پنهانی که نسبت به او داشتم اعتمادش را جلب کرده و خیالش را از بابت ترک نشدنش توسط من راحت کنم. دستش را بند چانه ام کرده و سرم را بالا گرفت. لب کج شده اش با آن چشمان خواب آلود چهره ی بامزه ای از او جلوی چشمانم به نمایش گذاشته بود. به نگاهش لبخندی زده و بوسه ی کوتاهی بر لبانش نشاندم.

با بوسه ام در واکنشی سریع چرخیده و روی تنم
خیمه زد.

-چیه جوجه؟ دلت شیطونی میخواد؟

از بی حیایی اش در حالی که سرخ شده ام خنده ی
ریزی میکنم و با دلبری لبی جلو میدهم و بدون فکر
به عواقب جمله ام زمزمه میکنم.

-حیف که تو خوابت میاد.

گاز ریزی از گردنم گرفت و با صدایی خمار شده لب
میزند:

-دیدي خودت تنت میخاره.

#پارت_293

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

خندیدم که این بار گاز محکم تری گرفت و صدای آخم
را بلند کرد و با حرص نالیدم:

-اصلا شوخی کردم. مگه تو خوابت نمیومد؟

دستش را به زیر لباس خواب ساتتم برده و در حالی
که صورت و بدنم را مورد حمله ی بوسه های
خشونت آمیزش قرار میداد با شیطننت گفت:

-خواب تعطیله. تا خود صبح باهات کار دارم جوجه.

فرصت اعتراض پیدا نکردم وقتی با لبانش لبانم را
قفل کرده و بوسه های خشنش همراه دردی که در
اکثر روابطمان وجود داشت نصیبم شد.

با بی حوصلگی جلوی تلویزیون نشسته و شبکه ها را
بالا پایین میکردم.

مامان چند باری زنگ زده و خواسته بود حالا که
الهام آنجاست من نیز آژانس گرفته و برای ناهار به

خانه ی آنها بروم اما من مصرانه درخواستش را رد کردم و بهانه آوردم حسام امروز زودتر به خانه برمیگردد.

از این وضعیت به شدت عصبی و کلافه بودم. بیشتر از شش ماه میگذشت که عروسی کرده و زندانی این خانه ی مدرن با زندان بانی که اسم شوهر را یدک میکشید شده بودم و حتی حق رفتن به خانه ی پدری ام را به تنهایی نداشتم.

علنا روزهایم را به بطالت میگذراندم و اگر همینطور پیش میرفت چیزی به افسردگی و دیوانه شدنم نمیماند.

صدای باز شدن در نشان از آمدن حسام داشت. برخلاف روزهای قبل از جا بلند نشدم و به استقبالش نرفتم. دلم میخواست برای یک بار هم که شده بابت حقوقم در این زندگی قهر کنم تا شاید مردِ خودخواهم دلش به رحم آمده و اجازه ی خروج از این زندان را بدهد.

بدون اینکه از ندیدن من جلوی در گلیه ای بکند به سمت اتاق رفته و دقایقی بعد با لباس های عوض کرده روی مبل کناری ام خودش را رها کرد.

-سلامت رو خوردی بچه؟

همانطور بغ کرده سلام آرامی زمزمه میکنم.
بدون اینکه دلیل حال بدم را بپرسد از جا بلند شده و با
بدخلقی گفت:

-پاشو ناهار بکش گرسنه.

بی حرف بلند شدم و در آشپزخانه تنها برای یک نفر
میز ناهار را آماده کردم. پشت میز که نشست دیس
برنج را جلویش قرار داده و خواستم از آشپزخانه
خارج شوم که هنوز کامل از کنارش رد نشده عصبی
بازویم را فشرد و غرید:

-کجا؟

با دیدن عصبانیتش باز هم خودم را باختم. سعی کردم
عادی جواب دهم.

-من صبحانه دیر خوردم گرسنه ام نیست.

با دستی که بند بازویم بود مرا به آن طرف میز هدایت کرده و جدی گفت:

#پارت_294

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-بشین غذات رو بخور. دفعه ی آخری هم باشه که بدون دلیل برام قیافه میگیری. مفهومه؟

سرخورده سری به تایید تکان دادم و بعد از برداشتن بشقاب و قاشقی پشت میز نشستم. یکی نبود به من بی دست و پا بگوید آخر تو که قهر کردن بلند نیستی و با یک اشاره اش خودت را میبازی را چه به حق خواهی.

مقداری از غذا کشیده و به زور آب شروع به خوردن کردم تا مبادا دوباره باعث عصبانیت مرد مقابلم شوم.

-ساعت پنج آماده شو میخوام ببرمت جایی.

لقمه ام را قورت داده و کنجاو خیره اش شدم.

-کجا؟

سرزنش آمیز نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت:

-مگه نمیخواستی باشگاه بری؟

از حرفش متعجب و ذوق زده نگاهش کردم.
گمان میکردم خواسته ام را پشت گوش انداخته و
دیگر حتی به خاطر ندارد که به او چه گفته ام.
شرمنده از سردی دقایقی پیش لب می‌گزم و می‌گویم:

-مرسی حسام.

او اما همچنان شاکی است که قاشقش را مقابل
چشمانم تکان داده و میتوپد:

-حقش بود به خاطر لوس بازی چند دقیقه پیش
کنسلش کنم.

با ناز دستی به موهایم کشیده و معترض میشوم.

- عههه بد جنس نشو دیگه حسام.خب منم تو خونه
حوصله ام سر رفته بود عصبی شدم.

بی حرف به غذا خوردنش ادامه داد که با تعلل
پرسیدم:

-کلاس زبانم...

اجازه نداد جمله ام کامل شود و جدی گفت:

-روتو زیاد نکن دیگه.فعلا همینم با بدبختی پیدا
کردم.هرجا میرفتم ساعتاش با ساعت کاری من یکی
بود.این یکی شانست زد که شیفت عصر داره میتونم
خودم ببرمت.

#پارت_295

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از ترس اینکه پشیمان شود دیگر حرفی نزدم و سرم را با غذایم گرم کردم.

سر ساعت پنج حاضر شده و به همراه حسام برای ثبت نام در باشگاه راهی شدم.

فاصله ی باشگاه تا خانه خیلی زیاد نبود و با یک نگاه چشمی متوجه شدم به راحتی خودم میتوانم در این مسیر رفت و آمد کنم.

اما جرئت گفتنش را به حسام نداشتم و به همین دلیل تصمیم گرفتم فعلا چیزی در مورد رفت و آمد آن هم به تنهایی نگویم تا بعد از چند ماه همین باشگاه رفتن ساده را هم از دست ندهم.

به باشگاه که رسیدیم در کمال تعجبم حسام بی توجه به اینکه الان تایم بانوان است داخل آمده و بدون اهمیت دادن به هشدار های خانمی که جلوی ورودی ایستاده بود به سمت اتاق مدیریت رفت.

باشگاه به حدی بزرگ و مجهز بود که باید هم اتاقی به مدیر این دم و دستگاه اختصاص داده میشد.

به همراهش داخل اتاق مدیریت که خانم به نسبت جوانی با سوییشرت و شلوار ورزشی بدون روسری روی صندلی مدیر نشسته بود شدم.

با دیدن حسام اول با تعجب و بعد با لبخند نگاهش کرد
و بدون اینکه معذب شود گفت:

-سلام. مثل اینکه تازه کارید نمیدونید تایم آقایون هشت
شب به بعده.

حسام اشاره ای به من کرده و بی توجه به کنایه اش
گفت:

-برای ثبت نام خانم اومدم. خواستم ببینم شرایط
باشگاهتون چطوره. همیشه وقتی یک مرد میاد انقدر
راحت اجازه ی ورود میدید؟

خانم جوان خود را نباخته و با خونسردی قدمی جلو
آمد.

-تا به حال مردی تو این ساعت اینجا پا نداشته برای
همین تو این زمینه تجربه ای نداریم.

حسام پوزخندی میزند و با اشاره از من میخواهد تا به
دنبالش آن جا را ترک کنیم.

نا امید از اینکه به خاطر چنین موضوعی باشگاه
رفتیم لغو شد سر پایین انداخته و پشت سرش حرکت
کردم.

-خیالتون راحت باشه جناب. اینجا همه ی موارد امنیتی
رعایت میشه.

حسام می ایستد با تمسخر نگاهش میکند.

#پارت_296

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-کاملاً معلومه.

زن خود را نمیبازد و با اعتماد به نفس ادامه میدهد:

-شما فقط تونستید وارد اتاق من بشید. اگر قصد داشتید
به هر دلیلی برید داخل سالنی که خانما در حال ورزش
هستند مطمئن باشید باهاتون برخورد میشد.

انگار اطمینان موجود در کلام زن جوان توانست حسام را تا حدی قانع کند. چون چند قدم برداشته را عقب گرد کرد و با جدیت گفت:

-میخواهم همسرم اینجا ثبت نام بشه. چه کار باید بکنم؟

وضعیت خیلی خنده دار بود. صم و بکم همانجا ایستاده و انگار که حسام پدرم باشد منتظر ماندم تا با مدیر مدرسه ام به توافق برسد. زن جوان به پشت میز خود برگشت و از داخل دفتر بزرگ روی آن برگه ای درآورده و به سمتمان گرفت.

-لطفا این فرم رو پر کنید و بگید چه رشته ای و چه شیفته میتونن شرکت کنند.

بالاخره به عنوان شخصی که داشتند برایش تصمیم میگرفتند آدم حساب شده و حسام برگه را به همراه خودکار به سمتم گرفت.

مشغول پر کردن فرم شدم و در این میان به گفت و گوی حسام با آن زن جوان نیز گوش سپردم.

-میخوام شیفتر عصر باشه. اینجا خدمه ی مرد که ندارید؟

نمیدانم چرا اما حس میکنم زن جوان نیشخند میزند.

-خیالتون راحت اینجا حتی یک پشه ی نر هم نداریم چه برسه به خدمه.

آن قدر واضح شکاکیتش را نشان میداد که کسانی مثل این زن هم در همان نگاه اول متوجه ی حسایت هایش میشدند.

-خوبه. یک شماره ای که همیشه در دسترس باشه هم بهم بدید. تایم های شروع و پایان کلاساتون که بی خبر تغییر نمیکنه؟

فرم پر شده را برمیدارم و با نگاهی شرمنده از سوال های همسرم آن را به دست زن جوان که با لبخند مهربان و میشد گفت دلسوزی خیره ی صورتم شده تحویل میدهم.

-نگران نباشید. تایم هامون اگر بخواد تغییر کنه چند روز قبلش حتما خبر میدیم.

حسام دوباره "خوبه" ای گفته و کارت بانکی اش را برای پرداخت هزینه ی کلاس های تناسب اندامی که ثبت نام کرده بودم به سمت زن جوان گرفت. زن جوان با لبخندی که لحظه ای از صورت عمل کرده و در عین حال دلنشینیش پاک نشده بود کارت را گرفته و هزینه را دریافت کرد و بعد خیره به فرم استخدام گفت:

#پارت_297

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-خب اگر الناز جون دوست داشته باشن از همین الان میتونن برن تو سالن شروع کنن.

قبل از اینکه کلامی از دهانم خارج شود حسام به حرف آمده و پیشنهاد او را رد کرد.

-نه. امروز نیازی نیست. باشه برای فردا.

-هر طور میل شماست.

بعد برای اینکه بالاخره قفل زبان من را شکسته باشد
دستش را به سمت گرفته و خود را معرفی کرد.

-من هلیام الناز جان. خوشبختم.

دستش را گرفته و به آرامی جوابش را دادم.

-خوشبختم.

بعد از اینکه حسام چند سوال دیگر در مورد باشگاه و
اینکه چه کسانی ممکن است رفت و آمد کنند پرسید و
حسابی مرا شرمندگی کسی که قرار بود از این به بعد
با او زیاد چشم در چشم شوم کرد رضایت داد تا
خداحافظی کرده و زیر نگاه خیره ی هلیا آن جا را
ترک کنیم.

گمان میکردم با رفتن به باشگاه روحیه ام عوض شود
و حال بهتری پیدا کنم. اما نشد.

نه اینکه رفتن میان افراد جدید و به خصوص دوستی
دورادور با هلیایی که از همان اول به من توجه
دیگری نشان میداد بد باشد. اما اینکه رفت و آمدم با
حسام بود و حق نداشتم حتی یک بار خودم به تنهایی
باشگاه بروم داشت کلافه ام میکرد. علنا نگاه های
متعجب و پر تمسخر افرادی که میدیدن گاهی حتی تا
نیم ساعت بعد از تعطیلی باشگاه منتظر آمدن همسرم
میمانم باعث میشد دیگر نخواهم پا به آنجا بگذارم.
اما ترس از دوباره خانه نشین شدن و عمر خود را به
بطالت گذراندن نیز سبب میشد تا همین روزی یک
ساعت باشگاه را با همه ی سختی هایی که حسام به
خاطر رفت و آمد برایم ایجاد کرده بود با چنگ و
دندان نگه دارم.

حال که علت رفتارهای بیمارگونه ی حسام را فهمیده
بودم باید کاری میکردم.

میدانستم که باید به یک مشاور یا روانشناس مراجعه
کنم تا بتوانم برای حل این مشکل کمک بخواهم. اما
نمیدانستم چطور باید منی که حتی آب خوردنم توسط

حسام زیر نظر گرفته میشد با یک روانشناس ارتباط بگیرم.

#پارت_298

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

باید راهی پیدا میکردم و من بی دست و پا نمیدانستم
آن راه چیست.

-موهات رو رنگ نمیکنی عزیزم؟

با صدای آرایشگر که از کار ابروهایم فارغ شده و
داشت با نگاهش موهای بلندم را بررسی میکرد از
فکر بیرون آمدم.

-نه ممنون.تموم شد؟

بی توجه به سوالم دستی به موهایم کشیده و با چرب
زبانی گفت:

-بزار با فویل برات روی موهای خودت یک رنگ روشن در بیارم. عالی میشه.

لبخندم را حفظ کرده و از جا بلند میشوم.

-ممنونم. ولی فعلا قصد ندارم رنگشون کنم.

وقتی بی میلی ام را دید دیگر ادامه نداده و در حالی که به سمت مشتری تازه واردش میرفت گفت:

-باشه عزیزم. ولی هر وقت خواستی رنگ بزاری بیا پیش خودم.

تشکری کرده و بعد از پرداخت هزینه با تک زنگی که حسام روی موبایلم انداخت از آرایشگاه خارج شدم. سوار ماشین شده و سلام آرامی به حسام که با جدیت مشغول توضیح چیزی به مخاطبش در آن طرف خط تلفن بود دادم.

-نه من باید خودم بررسی شون کنم. صبر کن تا یک ساعت دیگه خودمو میرسونم.

نمیفهمیدم چرا حتی برای یک آرایشگاه رفتن ساده هم
او باید مرا برساند و این طور از کار و زندگی اش
بیفتد.

تماسش را که قطع کرد نیم نگاهی به صورت تازه
اصلاح شده ام انداخته و مثل همیشه پرسید:

-به موهات که دست نزدی؟

نفسی گرفته و در جواب سری به نفی تکان دادم.

-نه.

"خوبه" ای زمزمه کرد و با نگاهی به ساعت مچی
گران قیمتش گفت:

#پارت_299

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-میرسونمت خونه بعد میرم شرکت امروز کلی کار
سرمون ریخته. احتمالاً نه ناهار پیام نه تو به
باشگاهت برسی.

ناراحت نگاهش کرده و نالیدم:

-یعنی باشگاه نرم؟

-نمیرسم پیام دنبالت. خودتم که نمیتونی بری. پس
امروز باشگاه کنسله.

از فکر اینکه باید تا شب که او می آید در خانه به در
و دیوار خیره شوم کلافه شده و گفتم:

-چرا خودم نمیتونم برم؟ خب اسنپ میگیرم.

انگار که گفتم قصد دارم با یک پسر سر قرار
بروم. طوری بد و با اخم نگاهم کرد که لال شده و با
ترس نگاه دزدیدم.

-یک کاری نکن کلا باشگاه رفتنت رو کنسل کنم الناز.

هشدارش کارساز بود. زیرا خفه خون گرفته و تا رسیدن به خانه حتی نفس هم نکشیدم. به خانه که رسیدم با دلی گرفته و چهره ای دماغ لباس هایم را عوض کرده و روی تخت دراز کشیدم. کاش کمی شجاعت در وجودم پیدا میشد و برای یک باشگاه رفتن ساده اینطور از جانب همسرم زور نمیشنیدم.

با صدای زنگ موبایلم از جا بلند شده و بعد از کمی گشتن آن را در کیفم پیدا کردم. با دیدن شماره ی الهام اول تعلل کرده و خواستم جواب ندهم. اما بعد با فکر به اینکه کلی بابت جواب ندادم بعدها توسط او مواخذه خواهم شد دو دلی را کنار گذاشته و دکمه ی سبز رنگ را لمس کردم.

-جانم؟

-جانت بی بلا. کجایی؟

-خونه.

-برو سریع لب تاپ رو روشن کن ملودی زنگ زد
گفت بهت بگم میخواد تصویری باهات حرف بزنه.

از خبرش خوشحال شده و ناخواسته لبخندی بر لبانم
نشست.

-باشه آجی. الان وصل میشم.

تماس را قطع کرده و با عجله به سمت لب تاپ حسام
که همیشه روی میز گوشه ی اتاق قرار داشت رفتم و
بعد از وصل شدن به اینترنت منتظر تماس تصویری
ملودی ماندم.

#پارت_300

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

کمی طول کشید تا بالاخره ارتباط برقرار شده و چهره
ی خندان ملودی و کسری در صفحه ی نمایشگر ظاهر
شد.

-به به الی خانم.پارسال دوست امسال حاجی حاجی مکه.

از حرف کسری خندیدم و به گرمی با آنها احوال پرسى کردم.

-سلام.خوبید؟خیلى دلم براتون تنگ شده بود.

ملودی از فرصت استفاده کرده و اولین تیر زخم زبانش را به سمت پرتاب کرد.

-از تماس ها و احوالپرسی هات كاملا معلومه.

شرمنده لب میگزرم و هیچ نمیگویم.

-خب حالا نمیخواه اونطوری بغ کنی.چه خبر؟ خوش میگذره متاهلی؟

-خوبه میگذره.خبری نیست.شما چه خبر؟

-ما هم خبری نیست جز کار کار.

کسری سرش را جلوتر می آورد و با شیطنتی که جزو
شخصیت گرم و مهربانش است میپرسد:

-شوهر بد اخلاقت چگونه الی؟

-اونم خوبه.سلام میرسونه.

-عمر اگه بهم سلام رسونده باشه.

هر دو میخندند و من نیز با لبخند همراهی شان میکنم.

-شنیدم شوهرت تو عروسی سنگ تموم گذاشته بود.

با سوال ملودی یاد شب به یاد ماندنی عروسی افتاده
و سری به تایید تکان میدهم.

-آره همه چیز عالی بود.خیلی حیف شد که نیومدید.

-دلمون میخواست بیایم ولی چون تازه برگشته بودیم
نمیشد. حالا از هدیه ایی که برات فرستادیم خوش
اومد؟

#پارت_301

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با تعجب چند ثانیه ای خیره ی تصویرشان شدم.

-هدیه؟؟؟

به همدیگر نگاهی انداختی و با ناباوری پرسیدند؟

-یعنی هنوز نرسیده به دستت؟

در ذهنم آن روزی که مرد جوانی شبیه به پستچی ها
در خانه را زده بود و من به حسام گفته بودم نقش
بست. یعنی آن روز پستچی برای من بسته ای از طرف
ملودی و کسری آورده بود و حسام پنهانش کرده بود؟

-حالا بغ نکن. احتمالا همین روزا باید به دستت برسه.

با صدای کسری لبخند ساختگی زده و سری به تایید
تکان دادم.

-حالا چی برام هدیه گرفتید؟

-نمیگیم. خودت بعدا ببین.

کمی دیگر با آنها صحبت کرده و در نهایت با حالی
خوب از دیدنشان به تماسمان پایان دادم.
بعد از قطع تماس لب تاپ را به حالت قبل برگرداندم تا
مبادا حسام متوجه ی ارتباط تصویری ام با آنها شود.
تا شب خودم را با مرتب کردن خانه و آشپزی سرگرم
کردم و مدام این فکر در سرم جولان میداد که چرا
حسام از دادن هدیه ی آنها به من خودداری کرده
است. یعنی انقدر نسبت به آن دو که هیچ رفتار بدی با
حسام نکرده بودند دلچرکین بود که حتی هدیه ای از
جانبشان باعث ناراحتی و عصبانیتش شود؟

به حدی ذهنم درگیر این موضوع به ظاهر ساده شده بود که شب سر میز شام بی مقدمه در موردش صحبت کردم.

-ملودی و کسری میگفتند به خاطر اینکه تو عروسیمون نبودند هدیه ی عروسی رو برامون پست کردند.

اخم هایش درهم فرو رفته و مشکوک پرسید:

-کی باهاش صحبت کردی؟

حرصی از خنگ بودنم نفس لرزانی کشیده و در صد ماست مالی کردن حرفم برآمدم.

-من...من که نه...با...با الهام حرف زدن.

چند ثانیه ای همانطور خیره نگاهم کرد و گفت:

-خب؟

استرس به جانم افتاده و باعث لرزش صدايم شد.

-به...به الهام گفتم خیلی وقته فرستاده. تعجب کرده بود چطور هنوز به دستم نرسیده.

بدون اینکه عکس العملی نشان دهد یا خودش را ببازد لقمه ای از غذایش در دهان گذاشته و بی تفاوت به حرفی که زده بودم گفتم:

#پارت_302

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-آخر هفته قراره سامان و گیلدا بیان.بین چی لازم داری بگو بخرم.

از بی تفاوتی اش و اینکه بحث را عوض کرده بود ناراحت شدم اما دیگر ادامه نداده و با تکان سرم به خوردن باقی مانده ی غذا ادامه دادم.شاید واقعا هنوز بسته به ایران نرسیده است و همین روزها سر و کله اش پیدا شود.پس بهتر بود پیگیر چیزی که به آن

مطمئن نبودم نشوم و به خاطر هیچی کام هردویمان را
تلخ نکنم.

--تو که باز منتظر نشستی اینجا.

با صدای هلیا سر بلند کرده و لبخند خجلی به رویش
زدم.
کنارم نشسته و بالاخره بعد از یک ماه حرفِ نگاهش
را به زبان آورد.

-نمیخوام فضولی کنم. اما فکر کنم شوهرت بد دله نه؟

مخفی کردن این موضوع با آن رفتار ناپسندی که
حسام در روز اول ثبت نام از خود نشان داد واقعا کار
مسخره ای بود. به همین دلیل انکار نکرده و به تایید
سر پایین انداختم.

-آره.

چند ثانیه ای هیچ نگفته و در نهایت با چشمانی
باریک شده پرسید:

-چند وقته ازدواج کردید؟

-هنوز یک سال همیشه عروسی کردیم.

نفس عمیقی کشیده و در حالی که دوباره لبخند را
ضمیمه ی صورتش میکرد گفت:

-راستش اون روز که برای ثبت نام رفتارش رو دیدم
فورا فهمیدم دردش چیه. آخه چند سال پیش تو
دانشگاه یکی از دوستان شوهرش همین مشکل رو
داشت. تازه اون بیچاره همیشه از شوهرش کتک هم
میخورد.

با گفتن این حرف یاد ضربات ناحقی که به خاطر گناه
نکرده از حسام نوش جان کرده بودم افتادم و با غصه
پرسیدم:

-خب؟ دوستت چیکار کرد؟

لبخندش کمرنگ شده و به آرامی زمزمه کرد:

-جدا شد.

#پارت_303

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حس کردم چیزی در قلبم تکان خورد و حس بدی در وجودم به جریان افتاد.

انگار که از چهره ام حال درونم را فهمید که دستی به بازویم کشیده و سعی کرد دلداری ام دهد.

-نمیخواه نگران باشی. تو تازه ازدواج کردی. شوهرتم اونطوری که من اون روز دیدم فکر نکنم خیلی هم حساسیت هاش شدید باشه. شاید هر چی بگذره بیشتر بهت اعتماد کنه و حساسیتش کمتر بشه. خیلی ها بودن این مشکل رو داشتن و بعد از سه چهار سال خوب شدن. اما...

با امایی که گفت نگاه نگرانم را منتظر به چشمانش
دو ختم.

-اما چی؟

تعلی کرده و با دو دلی گفت:

-اما اگر یک مدت گذشت و شرایط عوض نشد و واقعا
دیدی داری کنارش اذیت میشی بهتره...بهتره جدا
بشی...

لبخند محزونی به چهره ی وا رفته ام زده و ادامه داد:

-شنیدی که میگن یک پایان تلخ بهتر از یک تلخی بی
پایانه. ازش جدا بشی بهتر از اینکه که یک روز از
شدت نفرت براش آرزوی نابودی کنی.

گفت و بار دیگر دستش را نوازش وار روی شانه ام
کشید و من مات مانده را با خداحافظی کوتاهی تنها
گذاشت.

حرف هایش مانند آب سردی بود که بر سرم ریخته و
از شدت سرمایش مغزم یخ زده و قلبم دیگر تپیدن را
فراموش کرده بود.

انگار هلیا تمام این یک ماه را منتظر ماند و هیچ
نپرسیده بود تا الان با حرف هایش که متاسفانه
حقیقت محض بود من بی دست و پا را به خود بیاورد.
حرف هایش به شدت نگرانم کرد و من را از آینده ی
نامعلومم ترسانده بود و تلنگری شد تا هر چه زودتر
برای زندگی ام که پایه هایش با حساسیت های حسام
روز به روز داشت سست تر میشد فکری بکنم .
برای اینکه در این سن کم مهر طلاق که همیشه در
خانواده ی ما یک موضوع حل نشدنی و وحشتناک به
حساب می آمد بر پیشانی ام نخورد باید چاره ای می
اندیشیدم. باید.

در سکوت به جر و بحث های همیشگی گیلدا و حسام
و طرفداری های سامان از همسرش خیره بودم.

محال ممکن بود این دو نفر همدیگر را ببینند و به خاطر موضوعی هر چند کوچک و پیش پا افتاده بحث نکنند.

انگار قسم خورده بودند که به همه ثابت کنند به شدت از عقاید همدیگر نفرت دارند.

-ای بابا الناز خانم بیا میز شام رو بچین تا اینا دیوونه مون نکردند.

#پارت_304

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با صدای سامان از فکر بیرون آمده و لبخند نصفه و نیمه ای به رویش زد.

-الام میزو میچینم.

گفته و بدون اینکه نگاهی به جمع سه نفره ی آنها بیندازم به سمت آشپزخانه رفتم. آن قدری ذهنم درگیر

بود که نمیتوانستم خوب روی کارهایم تمرکز کنم و
چند دقیقه ای بی هدف به در باز یخچال خیره شدم.

-وای از دست این شوهرت. چه جوری این کوه غرور
و خودخواهی رو تحمل میکنی الناز؟

با صدای گیلدا به عقب برگشته و نگاهی به صورت
شاکی اش انداختم.

-چی میخوای تو یخچال یک ساعته زل زدی بهش؟

تذکرش مرا به خود آورده و با برداشتن ظرف های
ژله بالاخره در یخچال را بستم.

-تو حالت خوبه؟

لبخند تصنعی بر لب نشانده و سری به تایید تکان
دادم.

-آره.

چند ثانیه با تردید چهره ام را بررسی کرد و در نهایت
پرسید:

-با حسام بحث شده؟

سری به نفی تکان دادم.

-نه.

از جواب های تک کلمه ای که میدادم متوجه شد که
علاقه ای به ادامه ی این بحث ندارم و دیگر حرفی در
این مورد نزد.
جلو آمده و مشغول در آوردن ژله از قالبش شد.

-دیروز رفتم آرایشگاه رو موهام رنگ گذاشتم. خوب
شده؟

خیره ی موهای طلایی رنگش سری به تایید تکان
دادم.

-آره خیلی بهت میاد.

#پارت_305

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-سامانم خیلی خوشش اومد. تو چرا برای تنوع رو
موهات یک رنگ نمیزاری؟

نیشخندی به حرفش زده و در حالی که کاسه ی سوپ
خوری را از سوپ جوی خوش رنگ و لعابی پر
میکردم جوابش را دادم.

-حسام خوشش نمیاد.

چشمانش را در حدقه چرخاند و حرصی گفت:

-حسام از چی خوشش میاد آخه.

جوابی ندادم که خود ادامه داد:

-مردها اولش همینطورین. همین سامان اسم رنگ و کوتاهی مو میاوردم سریع جبهه میگرفت. یک بار که بی خبر ازش رفتم آرایشگاه و موهامو رنگ کردم انقدر خوشش اومد که الان خودش بهم پیشنهاد میده برای رنگ گذاشتن. تو هم به این زورگویی های شوهرت گوش نکن. اگر خودت دوست داری برو رنگ بزار. بعدا تو دلت نمونه.

شانه ای به معنای ندانستن برایش بالا انداختم.

-نمیدونم. ولی حسام کلا از آرایش کردنم خوشش نمیاد چه برسه به رنگ گذاشتن.

بی تعارف جوابم را داد:

-غلط کرده. همین فرداشب یک لباس خواب شیک بپوش و یک آرایش غلیظ بکن بین چطوری آب از لب و لوجه اش جاری میشه.

بعد از چند روز با شنیدن این حرف خنده بر لبانم نشست.

-جدی؟

-آره بابا. گفتم که بهت. این مردا اولش الکی فاز
برمیدارن که رنگ نزار و آرایش نکن و این چیزا. مثلاً
به قول خودشون نچرال دوست دارن. اما یک بار که
انجام بدی دفعه ی بعدی روی رنگ مو و رژ لبِت نظر
هم میدن.

#پارت_306

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

خندیدم و به همراهش مشغول چیدن میز شام شدم.
شاید حق با گیلدا بود و من برای اینکه قدمی در
زندگی خود بردارم باید از جایی شروع میکردم. من تا
به حال هیچ وقت به آن صورتی که لازم بود خود را
برای حسام نیاراسته بودم و همیشه چهره ی ساده و
معمولی از خود برایش به نمایش گذاشته بودم. شاید
یک تغییر جزیی در روابطمان باعث صمیمیت بیشتر
شود و اعتماد حسام بهتر جلب کند. امتحانش که

ضرری نداشت. بهتر بود برای یک بار هم که شده من
 قدمی هر چند کوچک برای جلب محبت همسرم بردارم.
 بعد از رفتن مهمان ها در آشپزخانه مشغول جمع و
 جور کردن شدم.

حسام وارد آشپزخانه شده و از یخچالی بطری آب را
 برداشت. مقداری که از آن نوشید با کنجکاوی نگاهم
 کرد.

-گیلدا چی میگفت بهت همش پیج پیج میکردید
 میخندیدی؟

به کنجکاوی اش لبخندی زده و با بدجنسی جوابش را
 دادم.

-حرفای زنونه بود به درد شما نمیخوره.

دستانش که به دور شکم حلقه شده هینی کشیده و به
 عقب برگشتم و خیره ی چشمان نافذش شدم.

-آدم شدی جوجه.

به حرص نهفته در کلامش خندیدم و بی توجه به
موضوع بحثمان پرسیدم:

-میزاری موهامو رنگ کنم؟

اخم هایش به آنی درهم شد.

-نه.

لب برچیده و با ناز گفتم:

-ولی من دوست دارم رنگ بزارم.

در حرکتی ناگهانی مرا روی دستان خود بلند کرده و
در حالی که از آشپزخانه خارج میشد با جدیت جوابم
را داد.

-بیخود. ببینم دست به موهاات زدی عواقبش پای
خودته.

پشت چشمی برایش نازک کردم و در حالی که با قهر
رو بر میگرداندم زمزمه کردم:

-زورگوی خودخواه.

#پارت_307

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

وارد اتاق شده و مرا روی تخت خواباند. سرش را
نزدیک آورده و کنار لبانم لب زد:

-اینو یادت باشه الناز. من برای چیزی که مال خودمه
به شدت خودخواهم.

گفت و لبانم را با حس مالکیت خشونت آمیزش
بوسید.

نگاهی در آینه به خود انداختم. آرایش به نسبت غلیظی که بعد از بارها پاک کردن و دوباره کشیدن توانسته بودم روی صورت خود بنشانم مرا جذاب تر کرده بود. پیراهن حریری به رنگ صورتی ملایم بر تن داشتم که اندام تراشیده ام را به زیبایی نشان میداد.

موهایم را نیز شلاقی کرده و دم اسبی بسته بودم تا صورتم را کشیده تر نشان دهد.

کمی ادکلن به گردن و مچ دستانم زده و بعد از چک کردن میز شام که با نهایت سلیقه و به کمک آموزش های اینترنتی آن را چیده بودم روی مبل به انتظار حسام نشستم.

امروز بعد از اینکه مرا از باشگاه به خانه رساند برای انجام کاری به شرکت رفته و هنوز برنگشته بود.

من نیز از فرصت استفاده کرده و به توصیه ی گیلدا برای اینکه قدمی در زندگی خود بردارم خود را به بهترین نحوی که در توانم بود آراستم.

نمیدانم چرا شاید چون اولین بارم بود که این چنین جلوی حسام ظاهر میشدم استرسی ناشناخته به جانم افتاده بود و مدام ساعت را نگاه میکردم تا ببینم چه زمانی او میرسد.

موبایلم به صدا در آمده و با دیدن نام سمانه لبخندی
بر لبانم نشست. صحبت با او باعث میشد زمان برایم
راحت تر بگذرد.

-جانم؟

-چه استقبال گرمی. چیشده انقدری شنگولی؟

به تمسخر کلامش خندیدم و گفتم:

-لیاقت نداری دیگه. همون هان گفتم از سرت زیادیه.

-خب حالا نمیخواه تخریب شخصیتی کنی.
خوبی؟ بد موقع که زنگ زدم؟

-نه اتفاقا بیکار بودم. تو خوبی؟

-زنگ زدم یک خبر خوب بهت بدم.

با ناباوری و هیجان پرسیدم:

-قبول شدی؟؟؟

#پارت_308

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

خندید و با خوشحالی جوابم را داد:

-آره. البته فعلا فقط رتبه ها اومده. مجاز شدم. حالا برم
برای انتخاب رشته ببینم چی میشه دیگه.

-وای عزیزی.م. خداروشکر. خیلی خوشحال شدم.

با اینکه از ته دل گفته بودم اما ناخواسته غم و
حسرتی از اینکه چرا من نمیتوانستم به جای او باشم
در صدایم مشخص شد. زیرا سمانه چند ثانیه ای
سکوت کرده و با ناراحتی گفت:

-کاش تو هم شرکت کرده بودی.

نمیخواستم شادی اش را خراب کنم.

-من دو هیچ از تو یکی جلوترم. عمرا بتونی مثل من شوهر خوشتیپ و پولدار پیدا کنی.

به شوخی نهفته در کلامم خندید و لبخندی به لبانم آورد.

-آره خدایی این یکی رو راست میگی. رتبه یک کنکورم میشدم باز به تو و موقعیت الانت نمیرسیدم.

صدا دار خندیدم و قبل از اینکه جوابی به او بدهم صدای چرخش کلید در قفل آمده و استرس به جانم انداخت.

در حالی که نگاه آخرم را در آینه به خود می انداختم هول زده خطاب به سمانه گفتم:

-من باید برم. بعدا بهت زنگ میزنم. فعلا.

تماس را قطع کرده و با لبخند لرزانی به سمت حسام که حالا کامل داخل آمده و داشت در را میبست حرکت کردم.

-سلام.خسته نباشی.

به سمت برگشته و با دیدنم نگاهش به آنی سرخ شد و
ابرو هایش بهم گره خورد.
از عکس العملش قلبم از ترس تکانی خورد.
نگاه سرخش را از صورتم به سمت دستانم و موبایلی
که درون آن بود کشانده و با عصبانیتی که دلایلش را
نمیدانستم نزدیکم آمد.

-کجاست؟

صدایش خش گرفته و ترسناک بود.انگار که با قدرت
صوتی اش قصد داشت سرم را ببرد.

-ک...کی؟

دروغ نبود اگر بگویم فریادش کل خانه را لرزاند.

-همون آشغالی که به خاطرش آرایش کردی.

#پارٹ 309

#سایه ی تردید

#کپی ممنوع پیگرد قانونی دارد

گفت و کشیده ی محکمی به صورتم زد.

-با کدوم بی ناموسی حرف میزدی که اینطوری به خودت رسیدی. ههههههههه؟

هنوز سرم را کامل بلند نکرده بودم که کشیده ی دیگری به آن طرف صورتم زد.

-فکر کردی من خررم. آرههه؟؟؟
 با آرایش و این لباسا مثل یک هرزه میای جلوم
 وایمیستی فکر میکنی نمیفهمم داری چه گوهی
 میخوری؟؟؟ آرههههههه؟؟؟

میگفت و سیلی های بی رحمش را راهی سر و صورتم میکرد.

-پدرت رو درمیارم الناز. امشب حالت میکنم تاوان
خیانت به من چیه. دهنتم سرویس بی شرف.

شوکه و با صورتی که از درد سیلی هایش میسوخت
خیره اش شدم.
آن قدری از رفتارش حیرت زده بودم که زبانم بند آمده
و هیچ نمیتوانستم بگویم.
دستش به سمت کمر شلوارش رفته و با یک حرکت
کمربند را از دور آن آزاد کرد.
نگاه ترسیده ام را با التماس به چشمانش دوختم تا
بلکه از دیدن چشمانم متوجه شود که اشتباه کرده
است و من بی گناهم.
اما غیرت و تعصب و شک و تردید بیمارگونه چشمان
عصبی اش را کور کرده بود و نمیدید چطور دارم با
نگاهم به او التماس میکنم.
جلو آمده و اولین ضربه ی بی رحمانه اش را به
بازوی برهنه ام زد.

-چرا لال شدی؟؟؟هاااان؟؟؟چرا نمیگی داشتی چه
گوهی میخوردی؟؟؟

بگو تا با همین کمر بند نکشتمت الناز. حرف بزن
لامصب. حرف بزننن.

ضرباتش آن قدری محکم و دردناک به بازوها و
صورتم برخورد میکرد که کم مانده بود از شدت درد
بیهوش شوم.
نمیدانم چقدر گذشت و چند بار کمر بندش به بالاتنه ی
برهنه ام برخورد کرد تا بالاخره خسته شده و دست از
کتک زدنم کشید.

چشمان نیمه باز مرا به نگاهش که دوباره رنگ
کمرنگی از پشیمانی و غم با دیدن وضعیتم به خود
گرفته بود سنباق کردم و با همه ی نفرتی که آن
لحظه در وجودم به جریان افتاده بود نالیدم:

-ازت متنفرم.

#پارت_310

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

عصبانیت دوباره راهی چشمانش شد و دندان هایش را محکم فشار داد.

من اما دیگر حتی ترسیدن را هم فراموش کرده بودم. به هر جان کنندی بود خود را به اتاق رسانده و وارد حمام شدم. آب ولرم که بر تنم ریخت صدای ناله ام را بلند کرد. با وجود درد مصرانه زیر دوش ماندم و اجازه دادم آب تمام خون هارا از صورت و بدنم بشوید. جرئت نگاه کردن به آینه را نداشتم. میدانستم با ضربات ناحقی که خورده ام قرار نیست الناز گذشته را در تصویر ببینم. پس تمام مدت زیر دوش آب پلک بسته و تنها به یک چیز فکر کردم.

"باید به این زندگی خاتمه دهم."

حرف های آن روز هلیا مدام در سرم تکرار میشد. "ازش جدا بشی بهتره از آینه که یک روز از شدت نفرت برایش آرزوی نابودی کنی". امروز دقیقا همان روز بود. تمام لحظاتی که حسام آن طور دیوانه وار مرا کتک میزد از خدا نابودی اش را خواستم. باورم نمیشد منی که حتی در زندگی تحمل آزار رساندن به یک مورچه را نداشتم این چنین برای

نابودی کسی که به او محبتی هر چند کم پیدا کرده
بودم دعا کنم.

چه بر سرم آمده بود که از فکرهای خود شرم زده
میشدم؟ مگر نه اینکه حسام با بی رحمی تمام به من
آسیب رسانده بود؟ پس چرا از اینکه نابودی اش را در
آن لحظه خواسته بودم احساس شرم و پشیمانی
میکردم؟

بغضی که سعی داشتم به آن بی توجه باشم شکسته و
اشک از چشمانم جاری شد.
این زندگی نکبت بار حاصل کدام گناه ناکرده ام بود که
این گونه دچار عذاب شده بودم.
چند تقه ای به در حمام کوبیده شد و پشت بندش
صدای شاکی حسام آمد.

-یک ساعته اون تو چیکار میکنی؟ باز کن درو.

اگر میخواستم از او و این زندگی لعنتی که برایم
درست کرده بود خلاص شوم باید یک امشب را ظاهر
سازی میکردم.
شیر آب را بسته و حوله ی سفید رنگ را به تن
زخمی ام پوشاندم.

حسام پشت در به انتظارم ایستاده بود. بدون اینکه
نگاهی به صورتش بیندازم با انزجار از کنارش گذشتم
و گوشه ای ترین نقطه ی تخت دراز کشیدم.
قصدم این بود تا او از ماندم مطمئن شود و وقتی به
خواب رفت خانه را ترک کنم.
میدانستم اگر بمانم فردا تمام وسایل ارتباطی ام را
میگیرد و در خانه را به رویم قفل میکند. پس باید هر
طور که شده همین امشب از این خانه و صاحبش فرار
میکردم.

-پاشو این مسکن رو بخور بعد بخواب.

#پارت_311

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نگاهم را به چهره ی کلافه اش دوختم. برای اینکه
زودتر او را به خوابیدن تشویق کنم به سختی بلند
شده و قرص را به همراه لیوان آب خوردم. لحظه ی
آخر زمانی که میخواستم لیوان خالی را به دستش
برگردانم چشمم به موبایلم که در جیب شلوارش بود

افتاد. پس بگو چرا این بار بعد از کتک های ناحقی که
 خورده بودم رها نشده و در تنهایی خود نماندم. چون
 او با چک کردن موبایل پی برده بود باز دچار شکی
 پوچ و بی اساس شده است. نتوانستم جلوی نفرت
 چشمانم را که به چشمانش خیره شد بگیرم.
 او اما مثل همیشه با طلبکاری اخمی کرده و
 تهدیدوارانه گفت:

-دفعه ی آخرت بود اینجوری جلوم ظاهر شدی
 الناز. مفهومه؟

پوزخند صداداری در دل به حرفش زدم. آری. دفعه ی
 آخر بود. دیگر همه چیز برای بار آخر داشت در این
 شب کذایی اتفاق می افتاد. چون من دیگر قرار نبود
 اینجا بمانم و با روح بیمار او به این زندگی لعنتی
 ادامه دهم.

برای اینکه دست از سرم بردارد سری برایش تکان
 داده و دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم.
 حسام چند ثانیه ای همان جا ایستاد و در نهایت با قدم
 هایی بلند از اتاق خارج شد.

در دل دعا دعا میکردم قبل از اینکه تحت تاثیر مسکن
تسلیم خواب شوم حسام به عالم خواب و بی خبری
فرو برود.

نمیدانم چقدر گذشت و من با فکر و خیال دست و پنجه
نرم کردم تا بالاخره حسام به اتاق برگشته و بعد از
صدای خش خش هایی که نشان از لباس عوض
کردنش میداد روی تخت دراز کشید.

آن قدری در آن حالت ماندم و نفس های منظم کشیدم
تا حسام با خیالی راحت بخوابد. زمانی که احساس
کردم تا الان دیگر باید به خواب رفته باشد با ایجاد
کمترین سر و صدایی از جا برخاستم.

نگاهی به او که با اخم های درهم خوابیده بود
انداختم. امشب آن قدری کتک ها و شکاکیتش برایم
سنگین تمام شده بود که همان رشته ی نامرئی محبت
را نسبت به او نیز دیگر احساس نمیکردم.
با بغض چشم در صورت مردانه اش چرخاندم و به
آرامی لب زدم:

-دیگه دوست ندارم.

در جایش تکانی خورد که به خود آمده و هول زده از
جا برخاستم و با وجود درد بی‌امانی که حتی خوردن
مسکن هم آرامش نکرده بود دم دستی‌ترین لباس
هایم را پوشیدم و تنها با برداشتن شناسنامه و
موبایل و مقداری پول آن خانه و صاحب نامردش را
ترک کردم.

#پارت_312

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با صدای پچ پچ‌هایی که از دم در اتاق می‌آمد کم‌کم
هوشیار شدم. بدون اینکه چشم باز کنم به زمزمه‌های
مامان و الهام گوش سپردم.

- الهی دستش بشکند. ببین چه بلایی سر خواهر نازنینم
آورد. مرتیکه روانی عوضی.

-چی بگم.دیشب وقتی با این حال دیدیمش من و بابات
نزدیک بود قالب تهی کنیم.باورم نمیشد این النازه که
با این سر و صورت دم در وایستاده.معلوم نیست چند
بار از اون دیوونه اینطوری کتک خورده بچه ام.

-آشغال عوضی.وقتی آرزوی الناز رو به دلش گذاشتیم
میفهمه چه گهی خورده.بردینش پزشکی قانونی؟

مامان آهی کشیده و با صدایی که هنوز بغض داشت
جوابش را داد.

-آره.صبح بابات با بدبختی راضیش کرد تا
بردتش.انقدر حالش بد بود نمیتونست از جاش تگون
بخوره.الهی مادرش بمیره.

الهام اما بی توجه به غم صدای مامان با عصبانیتی که
هر لحظه بیشتر میشد غرید:

-این نونیه که شما تو کاسه ی الناز گذاشتید مامان.
چشمتون با پول و پله ی این کثافتا پر شده بود و
نمیدید اون دیوونه چطوری داره دخترتون رو عذاب

میده. دو ساله خواهرم از ترس اون روانی جرئت
 نکرده تنها خونه ی مادرش بیاد. شما این چیزارو
 دیدید و با این حرفای مضخرف که شوهرشه و
 اختیارش رو داره خودتون رو گول زدید. انقدر ساکت
 موندید و به کارای اون روانی ایراد نگرفتید که
 آخرش شد اینی که الان میبینید. کم مونده بود خواهرم
 رو بکشه. میفهمید. بکشه.

مامان فین فینی کرده و با ناراحتی و دلخوری گفت:

-بسه الهام. خودم به اندازه ی کافی از دیشب حالم بد
 هست. تو نمیخواد با حرفات نمک به زخمم بیاشی.

الهام پوفی کرده و حق به جانب جواب مامان را داد.

-حالا هم دیر نشده. باید هر چه زودتر با یک وکیل
 خوب صحبت کنیم تا زودتر کارای طلاقش رو انجام
 بده. دیگه نمیزارم اون دیوونه دستش به خواهرم
 بخوره.

-خیلی خب. بسه دیگه. بیا بریم اونور تا از خواب
بیدارش نکردیم. به زور مسکن خوابوندمش.

زمزمه هایشان قطع شده و صدای بسته شدن در اتاق
آمد. با رفتنشان پلک باز کرده و با بغضی به بزرگی
غم هایم خیره ی سقف سفید رنگ شدم.

#پارت_313

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

الهام راست میگفت. در تمام این دو سال کسی به
رفتارهای عجیب و افراط گونه ی حسام خرده نگرفته
و از حال من بیچاره نپرسیده بود.
دلخوری عظیمی از همه در دلم به وجود آمده بود. از
همه من جمله از خودم. منی که تمام این مدت با
سکوت های بیجا و کوتاه آمدن در برابر زورگویی
های حسام بیشترین ظلم را به خود کرده بودم.
شاید اگر هلیا آن روز با حرف هایش به عقلم نهیب
نمیزد همچنان به این سکوت و تو سری خور بودم
مثل خیلی از زن های دیگر ادامه میدادم. اما انگار

خیلی خوش شانس بودم که کسی مثل هلیا سر راهم قرار بگیرد و با هشدارهایش من خواب زده را بیدار کند.

نزدیک به دو سال از زندگیم در کنار مرد بیماری چون حسام بیهوده صرف شده بود و نمیخواستم باقی عمرم را نیز این گونه هدر بدهم.

با اینکه خیلی برایم سخت بود که در سنی پایین مهر مطلقه بودن به پیشانی ام بخورد اما دیگر به ادامه ی این زندگی هم فکر نمیکردم.

بقیه هم با من هم نظر بودند و طلاق را تنها راه نجات میدانستند. حتی مامانی که همیشه اینجور مواقع میگفت باید به حرف طرف مقابل هم گوش داد سفت و سخت ایستاده بود و برای جدایی ام از حسام تلاش میکرد.

حسامی که از فردا آن روز چند باری با توپ پر و تهدید و داد و قال سعی کرد تا مرا با خود ببرد اما موفق نشد.

زیرا بابا برای اولین بار با تحکم جلویش ایستاده و گفته بود "وعده ی ما برای طلاق در دادگاه" و حسام را از جلوی در رانده بود.

با اینکه به یک آرامش نسبی رسیده بودم و حمایت خانواده ام داشت شامل حال میشد اما اصلا حال روحی خوبی نداشتم.

همچون مرده ی متحرک تمام طول روز روی تخت دراز میکشیدم و به آینده ی نا معلومی که انتظارم را میکشید فکر میکردم.

نه حرفی میزدم نه جز برای رفع حاجت از اتاق خارج میشدم. علنا بود و نبودم فرقی در این خانه نمیکرد. اگر راهی بود حتما خودم را برای مدتی گم و گور میکردم تا هربار با چهره ی شرم زده و غمگین مامان و بابا رو به رو نشوم.

انگار چیزی از وجودم کنده شده و جای خالی آن به شدت حس میشد.

کارم شده بود گذراندن شب و روزم با فکر به این دو سال زندگی.

مدام خاطرات تلخ و شیرینم را با حسام مرور میکردم و گاهی آن قدر از مرورشان اشک میریختم که نفسم بند می آمد.

آسان نبود تا تمام اولین هایی را که با حسام تجربه کردم به همین راحتی فراموش کنم. من دیگر زندگی با

او را نمیخواستم اما هر چه میگذشت میفهمیدم که حذف او از زندگی ام را نیز نمیتوانم تاب بیاورم. دچار یک سردرگمی و غم عجیبی شده بودم. آن قدر احساس درماندگی میکردم که از خدا آرزوی مرگ داشتم. انگار هیچ چیز دیگر برای ادامه ی زندگی ترغیب نمیکرد.

#پارت_314

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

روزهایم همینطور بی هدف میگذشت و گاهی از میان زمزمه هایی که به گوشم میرسید میفهمیدم کارهای طلاق نیز دارند توسط یک وکیل کارگشته پیگیری میشوند.

الهام خواهر مهربان و دلسوزم در تمام این روز ها محبت خودش را دریغ نکرده و هر روز از کار و زندگیش برای دیدن و صحبت کردن با جسم متحرکم میزد.

مدام با حرف هایش سعی داشت امید به آینده ام را زیاد کند و از افسردگی مقطعی که دچارش شده بودم برهاند.

آن قدری با همه ی خواهرانگی هایش در این راه ثابت قدم ماند تا بالاخره بعد از گذشت نزدیک به چهل روز توانست مرا به حرف بیاورد.

هیچ وقت یادم نمیرود وقتی او را با صدایی که به خاطر سکوتم در این مدت برایم غریبه شده بود مخاطب قرار دادم چطور هیجان زده و برای دادن خبری خوش به مامان از اتاق بیرون رفت.

انگار که کودک بی زبانی بودم و حال توسط درمانگر خود به حرف آمدم. مامان نیز با ناباوری همراهش شده و وقتی به اتاقم آمد خواست تا دوباره برایش حرف بزنم. از اینکه آن ها را اینطور نگران و غم زده کرده بودم که این چنین از شنیدن صدایم خوشحالی میکردند وجدان درد گرفتم. همین وجدان درد کمی مرا به خود آورد و بالاخره از آن تخت و حال و هوای سنگین اتاق فاصله گرفتم و قصد کردم تا به قول الهام برای آینده ی روشنی که میتوانست در پیش باشد امیدوار شوم.

کمی که حال بهتر شد و به غذا خوردن و تحرک آن هم در حد رفتن از اتاق به پذیرایی افتادم بابا جرئت به خرج داده و یک شب در مورد موضوع طلاق با من شروع به صحبت کرد.

-دخترم من همه ی کارات رو با کمک وکیل انجام دادم. با اون گواهی که از پزشکی قانونی داریم خیلی راحت تر میشه کارای طلاق رو انجام داد. اما...

مکثی کرد و با تعلل ادامه داد:

-اما این پسره هم بیکار ننشسته. تو همین چند وقت رفته به جرم ترک خونه و عدم تمکین ازت شکایت کرده. بماند که راه و بیراه دم در خونه مون میاد و با داد و قال هاش آبرو برامون نمیزاره. برای همین وقتی با وکیل صحبت کردم گفت اینطور که حسام داره خودش رو به آب و آتیش میزنه ممکنه تو دادگاه اول نتونیم رای رو به نفع خودمون بگیریم.

نگاه خیره ام را که به چشمانش دید برای اولین بار
دستانم را پدرانۀ گرفته و با لحنی که سعی در آرام
کردنم داشت گفت:

-نترس بابا. من خودم تا آخرش پشتتم. هر طور شده
طلاقت رو ازش میگیرم. خب؟

#پارت_315

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

من اما نمیترسیدم. انگار دچار یک بی حسی مطلق شده
بودم و هیچ چیزی مرا نمیترساند. حتی اگر الان در
خانه باز میشد و حسام با چشمان سرخ آماده ی حمله
اش داخل می آمد هیچ واکنشی نشان نمیدادم. دچار یک
بی مغزی و شجاعت کاذب شده بودم و دیگر خیلی
چیزها برایم ارزششان را از دست داده بود. از جمله
ترسیدن و حساب بردن از حسام.
نمیدانم چرا اما انگار در اتاق دلخوری های انباشته
شده در کنج قلبم باز شده بود که با سردی دستم را از
دست بابا بیرون کشیده و لب زدم:

-کاش زودتر از اینا نگرانِ ترسیدنم میشدید.

گفته و بی توجه به نگاه پر از بهت و دلخوری بابا از جا بلند شدم.

میدانستم دلش را شکستم اما دست خودم نبود. به خود حق میدادم. من اگر الان در اینجای زندگی خود ایستاده بودم بخشی از آن به خاطر تربیت و تفکر اشتباه خانواده ام بود. پدری که در زندگی با چشم گفتن های بی چون و چرایش به مامان مرا یک دختر تو سری خور مثل خودش بار آورد که این چنین با سادگی افسار خود را به دست حسام و بی رحمی هایش سپردم و جیک نزد.

حال داشت از حمایت و پدرانگی هایش برایم حرف میزد.

نمیدانست آن شبی که از خانه ی حسام بیرون زدم به اینکه ممکن است حمایت آن ها را هم نداشته باشم فکر کرده و با این وجود تصمیم به ترک خانه ی مشترکم گرفتم. من با وجود سردرگمی هایم آن شب پی همه چیز را به تن خود مالیده بودم و میخواستم هر

طور شده به این زندگی خاتمه دهم. حتی اگر به قیمت
جانم تمام میشد.

بابا این را نمیدانست و داشت اینطور با غرور از
حمایت هایش برایم حرف میزد.
حمایت هایی که خیلی قبل تر باید آن را نشان میداد و
به خاطر زرق و برق ظاهری دختر کم سن و سالش را
به ازدواج ترغیب نمیکرد. نه حالا که حتی رهگذری
در خیابان هم با دیدن سر و صورت خونین آن شبم
داوطلبانه حامی ام میشد.

کاش مامان و بابا میفهمیدند حمایت ها تاریخ انقضا
دارند و اگر به موقع مصرف نشوند دیگر به کار نمی
آیند.

روی صندلی های انتظار راهرو کنار بابا و آقای
حمیدی وکیل میانسالی که عهده دار پرونده مان بود
نشسته و بی توجه به هیاهوی اطراف خیره ی نقطه
ای نامعلوم بودم.

#پارت_316

#سایه ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

امروز اولین جلسه ی دادگاه بود و من در عین بی تفاوتی دچار اضطرابی محسوس شدم. کمی که به انتظار گذشت و خبری از حسام نشد حدس زدم که ممکن است بخواهد با نیامدنش جلسه ی دادگاه را لغو کند.

اما درست در لحظات آخر سر و کله اش پیدا شده و با همان جذبه ی همیشگی اش به سمتان آمد. عجیب نبود که با دیدنش دچار استرس شوم. بالاخره کم با همان نگاه نافذ و دستان با محبتش از من زهله چشم نگرفته بود. اما با همه ی اینها جالب بود که دیگر از او نمیترسیدم. انگار آن شب با زدن هر ضربه اش چنگال های ترس را از گلویم آزاد کرده و به جایش تخم نفرت و بیزاری در قلبم کاشت. به نزدیکی مان که رسید با طلبکاری مخاطب قرارم داد.

-به نفعته همین الان این مسخره بازی هارو تموم کنی برگردی خونه.

قبل از اینکه بخواهم جوابی به گستاخی اش بدهم بابا
سینه سپر کرده و با عصبانیت توپید:

-جلوی چشمم داری دخترم رو تهدید میکنی؟

بدون اینکه نگاه از من بگیرد نیشخندی زده و حق به
جانب گفت:

-همین که تا الان نرفتم ازتون به خاطره نگه داشتن
زنم شکایت نکردم باید خدارو شکر کنی.

میدانستم قرار نیست از او ندامت و پشیمانی ببینم اما
دیگر تا این حد طلبکاری را از او توقع نداشتم.
با این حال برای اینکه گزکی دستش ندهم جوابی به او
نداده و با سری پایین به دنبال شنیدن اسممان توسط
نگهبان ورودی جلوتر از بقیه داخل شدم و دادن
جوابی دندان شکن به اوی خودخواه و همیشه طلبکار
را به قاضی پرونده سپردم.

ردیف اول روی یکی از صندلی های چوبی نشسته و
کمی بعد بابا و آقای حمیدی دو طرفم را اشغال کردند.

حسام هم در حالی که نگاه خیره اش را از من بر
 نمیداشت به همراه مرد دیگری که حدس میزدم وکیلش
 باشد در ردیف دیگری قرار گرفتند.
 قاضی نگاهی به پرونده ی رو به رویش انداخت و
 بسم الهی گفت و شروع به پرسش کرد.

#پارت_317

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-آقای رادمهر همسرتون به خاطر نداشتن امنیت جانی
 ازتون درخواست طلاق کرده. گواهی پزشکی قانونی
 هم گفته های ایشون رو تایید میکنه. توضیحی بابت
 این موضوع دارید؟

حسام پوزخند حرصی زده و با طلبکاری جواب قاضی
 را داد:

-بیخود شلوغش کردن جناب. یک سوءتفاهمی پیش
 اومده بود و منم عصبانی شدم یک کاری کردم.

از این همه بی تفاوتی اش داشت عقم میگرفت. بابا با عصبانیت به میان حرفش آمده و توپید:

-سوءتفاهم؟ دخترمو اون شب به حد مرگ زدی بی وجدان بعد میگی سوءتفاهم؟

قاضی تذکری به بابا داده و رو به حسام پرسید:

-میشه توضیح بدید چه سوءتفاهمی باعث شده اینطوری عصبانی بشید و همسرتون رو مورد ضرب و شتم قرار بدید؟

حسام اخم هایش را به شدت درهم کرده و بی توجه به اینکه جلوی چه کسی نشسته است با بدخلقی گفت:

-دلیلی نمیبینم بخوام در مورد زندگی خصوصیم توضیح بدم.

قاضی بدون اینکه عکس العملی به گستاخی حسام نشان دهد دستی به محاسنش کشیده و با قاطعیت گفت:

-اگر توضیحی نداشته باشید با توجه به مدارک
میتونیم حق رو به همسرتون بدیم و با توجه به یک
سری قوانین شرایط طلاق رو براش راحت تر کنیم.

انگار که با این حرف آتشش زده بودند. از جا پرید و
صدایش را بلند کرد:

- غلط میکنه قانونی که بخواد زنمو ازم بگیره. من
زنمو طلاق نمیدم.

قاضی بالاخره خونسردی اش را از دست داده و با
تحکم رو به او غرید:

-بهتره نظم جلسه رو بهم نریزید وگرنه باید جلسه رو
ترک کنید.

وکیل حسام برای آرام کردنش چیزهایی در گوش او
خواند. حسام خشمگین نفسی کشیده و بعد از آنکه
نگاه تهدید آمیزش را حواله ی چشمانم کرد به حالت
قبل خود برگشت.

#پارت_318

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

کمی که به سکوت گذشت قاضی مرا مخاطب قرار داده
و با لحن ملایمی پرسید:

-دخترم میشه بگی برای چی میخوای از همسرت جدا
بشی؟

تمام این چند روز گمان میکردم در چنین موقعیتی با
وجود حسام دست و پای خود را گم کنم و نتوانم حرف
بزنم. اما بر خلاف تصورم به خصوص با دیدن رفتار
قلدر مآبانه حسام بدون هیچ استرسی در جایم ایستاده
و گفتم:

-آقای قاضی همسر من بیمارِه.

-هه. چرت میگه.

صدای حسام بود که حرصی به میان حرفم آمد.
قاضی با هشدار نگاهش کرد و دوباره توجه اش را به
من داد.

-چه بیماری؟

نیم نگاهی حواله ی حسام که با چشمان خونبارش
داشت مرا برانداز میکرد انداخته و با بغضی که
نمیدانم از کجا سر و کله اش پیدا شد آرام تر از قبل
زمزمه کردم:

-شکاکیت.

قاضی که انگار تا ته ماجرا را فهمیده بود سری به
تایید تکان داده و بعد از تاملی کوتاه پرسید:

-به غیر از این موضوع دلیل دیگه ای هم هست که
بخواید در موردش صحبت کنید؟

سرم را به چپ و راست چرخاندم و با صداقت و
صدایی لرزان گفتم:

-نیست.

آقای حمیدی بالاخره به عنوان وکیل بلند شده و خطاب
به قاضی اضافه کرد:

-باید محضر دادگاه عرض کنم که موضوع شکاکیت
همسر ایشان هم صرفاً یک مسئله‌ی قابل حل و ساده
ای نیست. همسر ایشان به خاطر مشکلی که دارند
علناً موکل بنده رو تو خونه زندانی کردند و استقلال و
آزادی عملشون رو از بین بردند.

-مضخرفه.

حسام بود که دوباره با کلافگی جواب حمیدی را داد.

#پارت_319

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

قاضی نگاه دیگری به پرونده ی رو به روی خود
انداخته و خطاب به آقای حمیدی گفت:

-با همه ی اینا دلایل موکل شما برای طلاق کافی
نیست.

نیشخندی از پیروزی روی لب های حسام
نشست. قاضی اما متذکر شد:

-موکل شما میتونن از همسرشون بابت تهمتی که
بهشون زدند اعاده ی حیثیت کنند و همینطور با وجود
حکمی که از پزشکی قانونی دارند بابت ضربات وارد
شده شکایت کنند.

حسام که انگار اوضاع را بر وفق مراد خود دیده بود
از جا بلند شده و با خودخواهی گفت:

-منم شکایت داریم جناب. الان چند هفته است زن من
خونه رو ترک کرده و از من تمکین نمیکنه.

قاضی نگاه دلسوزانه ای به صورتم کرده و با ناراحتی گفت:

-میتونید در این مورد اقدام کنید آقای رادمهر.
شکایتتون وارده.

بابا که دیگر طاقتش طاق شده بود نیشخند عصبی زده و غرید:

-مثل اینکه یک چیزی هم بدهکار شدیم. آقای قاضی
ایشون دختر منو به حد مرگ کتک زده. دیگه چه دلیلی
میخواید تا بتونه جدا بشه؟

قاضی با اشاره ی دستانش بابا را به آرامش دعوت کرده و دلجویمانه گفت:

-شما میتونید بابت این موضوع شکایت کنید اما
متأسفانه برای طلاق تنها این مسئله برای قانون
محکمه پسند نیست. برای چنین پرونده هایی ما از
طرف دادگاه یک سری جلسات مشاوره براشون ترتیب

میدیم و در صورتی که تاثیر نداشته باشه دادگاه برای جدایی یا عدم جدایی تصمیم میگیره.

بی توجه به گفت و گوی آنها مغموم و خسته چشم به حسام که لبی از سر آسودگی کج کرده بود دوخته و بدون اینکه اراده ی زبانم را داشته باشم نالیدم:

-حتی اگر دادگاه حکم طلاق نده من دیگه نمیخواهم باهات زندگی کنم.

#پارت_320

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

متعجب و عصبی به سمت برگشت. انگار باورش نمیشد من جرئت به خرج داده باشم و این گونه با او حرف بزنم.

چانه ام از بغضی فروخورده لرزید و با دیدگانی تار تاکید کردم:

-دیگه نمیخواهم باهات زندگی کنم حسام. نمیخواهم.

گفتم و برای اینکه شاهد گریه کردم نباشد با عجله از
جا بلند شدم و راه خروج از دادگاه را در پیش گرفتم.

#حسام

-ختم جلسه-

با صدای قاضی سر بلند کردم و بی آنکه متوجه باشم
خیره اش شدم.

هضم حرف هایی که الناز دقایقی پیش زد واقعا برایم
سخت بود. آن قدر از حرف هایش شوکه شدم که
نتوانستم هیچ واکنشی نشان دهم و همانطور مبهوت
در جا ماندم.

نفرت و سردی در چشمان و کلامش کاملا واضح بود
و من تا زمانی که مستقیم مخاطب قرارم نداد
نمیخواستم باور کنم او را از دست داده ام.

اما وقتی این طور بی مهابا در چشمانم نگاه کرده و
انزجار خود را نشان داد حس کردم ترسی مرموز در
جانم ریشه کرد.

ترس اینکه دیگر الناز را نمیتوانم برای خود داشته
باشم. حتی فکرش هم به قدری برایم گران تمام شد که
شتاب زده و شاکی از جا پریدم و جلوی راه قاضی که
قصد خروج از اتاق را داشت سد کردم.

-برای شکایتم باید کجا پیگیری کنم؟

چند ثانیه ای تنها نگاهم کرد و در نهایت با تاسف
گفت:

-این سوال رو از وکیلتم هم میتونی بپرسی. اما تجربه
ی من میگه هیچ زور و قانونی نمیتونه آمارو برای
همیشه کنارت نگه داره پسرجان. اگر میخوای برش
گردونی این راهش نیست.

در جواب نصیحتش چهره ام را درهم فرو برده و با
بدخلقی غریدم:

-راهش اینه که کلاه بی غیرتی بندازم سرم و اجازه
بدم با هرکس و ناکسی دمخور بشه؟

با نا امیدی سری برایم تکان داده و بعد بدون حرف
دیگری از کنارم عبور کرد.

#پارت_321

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

گیج و سردرگم دادگاه را ترک کردم. حرف های الناز
لحظه ای از خاطرم نمیرفت. با جملاتی که بدون تردید
و با قاطعیت بیان کرده بود خوب توانست من همیشه
از خودراضی را بترساند. امروز با اعتماد به نفس و
خونسردی که داشت حسابی مرا نگران کرده
بود. نگران اینکه نتوانم دوباره او را به دست
بیاورم. نگران اینکه با وجود برنامه ریزی هایم باز او
مثل یک ماهی از دستم سر خورده و داشت مرا از سر
خود باز میکرد. حتی فکر اینکه او بتواند به راحتی
متارکه کند و بعدها به ریش من بی غیرت بخندد هم
مرا به جنون میکشاند.

از همان صبح نحسی که چشم باز کردم و او را در خانه ندیدم باید میفهمیدم که شمشیرش را از رو بسته است.

اما او هنوز مرا نشناخته بود. لازم باشد او را میزددم و در خانه زندانی اش میکنم تا رنگ آفتاب را نبیند. گور پدر هرکس که گفت با زور نمیشود کسی را نگه داشت. من نگهش میدارم. الناز باید بفهمد چاره ای جز بودن با من ندارد و دیگر فکر ركب زدن به من و فرار از خانه و دادخواست طلاق دادن نکند. باید بابت این خیره سری هایش هم او را تنبیه کنم. اوایی که راست راست در چشمانم خیره میشود و حرف از نخواستن و نفرت میزند. باید فکری به حال این الناز تازه سر از تخم درآورده بکنم. باید.

#الناز

نگاهم ناباور به خطوط قرمز رنگ دوخته شده است. مغزم نمیتوانست دیده هایش را تحلیل کنم. انگار

که چشمانم تصویر غلطی را داشت به آن مخابره میکرد. تصویری که اصلا برایش قابل هضم نبود. آخر چطور امکان داشت؟ ما که همیشه در رابطه پیشگیری میکردیم. چطور شد که این اتفاق افتاد؟ با عجله برگه‌ی راهنمای استفاده از بیبی چک را یک بار دیگر بررسی کردم. دنبال این بودم تا بفهمم ضریب خطای این دستگاه کوچک در آزمایش چقدر است. اما با دیدن درصد کم خطایش همانطور مبهوت و درمانده دستام در هوا خشک شد.

خدایا این چه بلایی بود که به سرم نازل کردی؟ چرا الان؟ الانی که به خود جرئت داده و برای پایان این زندگی تصمیم قطعی گرفتم چرا باید این مهمان ناخوانده را به من میدادی؟ اصلا چطور ممکن بود با وجود پیشگیری هایمان این بچه به وجود آمده باشد؟ برای لحظه‌ای ذهن بهم ریخته به شب مهمانی گیلدا و سامان و رابطه‌ای که بعدش به اجبار حسام برقرار شده بود برگشت. آن شب حسام پیشگیری نکرده بود و از من خواست صبح قرص های جلوگیری مصرف کنم. اما من به کل استفاده از قرص را فراموش کردم و هیچ وقت آن را نخوردم.

#پارت_322

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

وای بر من. حالا که به عقب برمیگردم و ضعف های جسمانی و عقب افتادگی ماهانه ام را بررسی میکنم میفهمم این دستگاه کوچک پر بیراه هم نمیگوید. من باردار بودم. من حالا که در آستانه ی رهایی از حسام قرار گرفته ام فرزندش را را باردارم. این چه مصیبتی بود دیگر؟ حالا باید چه کار میکردم؟

-الناز چیکار میکنی مامان جان؟

با صدای مامان هول زده بیبی چک را در لباسم مخفی کرده و بعد از شستن دست هایم از سرویس بهداشتی خارج شدم. نباید فعلا هیچ کس از این موضوع بویی برد. لازم بود تا اول خودم با آن کنار بیایم و ببینم چه تصمیمی باید برایش بگیرم بعد بقیه خبردار شوند.

-بله.

مامان نگاهی به چهره ی رنگ پریده و مستاصلم
انداخته و پرسید:

-چیزی شده؟ تو حالت خوبه؟

جوابش را ندادم و با زیرکی بحث را عوض کردم:

-با کی تلفنی حرف میزدی؟

انگار برای همین مسئله صدایم کرده بود که بلافاصله
اخمی کرده و با ناراحتی گفت:

-این زنه نسرین بود.

در دل پوزخندی به سبک مخاطب قرار دادنش زدم. تا
دیروز نسرین جان نسرین جان از زبان مامان نمی
افتاد و حالا شده بود این زن.

-چی میگفت؟

-چی میخواستی بگه؟ داره با چرب زبونی دوباره تلاش میکنه تا شما دو تا رو بهم برگردونه.

-شما چی گفتی؟

به عادت دستی به موهایش کشید و لب زد:

-گفتم اولاً که الاناز تصمیم خودش رو گرفته و میخواد جدا بشه. ثانیاً اگر یک درصد هم بخواد برگرده حسام باید یک چیزی به عنوان ضمانت بهت بده.

متعجب ابرویی برای مامان بالا انداختم.

-مامان شما به برگشتن من دارید فکر میکنید؟

با سوالم دست و پایش را گم کرده و مضطرب گفت:

-نه...نه. من گفتم یک درصد.

#پارت_323

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نتوانستم جلوی نیشخند زدنم را بگیرم. معلوم نبود دوباره خانم رادمهر با آن زبان به قول مامان چرب و نرمش چه گفته که توانسته اویی که موافق صد در صد طلاق بود دچار دو دلی کند. هر چه کردم تا به مامان کنایه نزنم نشد.

-کاش اون موقع که میگفتم حسام شکاکه و بهتره نامزدی رو بهم بزنیم هم یک درصد احتمال اینکه من با عروسی کردنم ممکنه بدبخت بشم میدادی. اونوقت شاید وضع الان من این نبود.

گفتم و با نگاهی دلخور به چشمان ناراحتش وارد اتاقم شدم.

با شنیدن حرف های مامان دیگر مطمئن شدم که اگر بفهمد من باردار نیز هستم به برگشتنم بیشتر فکر میکند.

اما من نمیخواستم برگردم. به خصوص الان که حسام بابت بی خبر رفتن و درخواست طلاقم جری تر شده و با برگشتنم حتما شرایط را برایم سخت تر میکرد.

چه باید میکردم؟ برای رهایی از این وضعیت باید از
 چه کسی مشورت میگرفتم؟
 خدایا حکمت این مهمان ناخوانده ات چیست؟ چه
 امتحانی قرار است از من بی تجربه بگیری؟
 نمیدانم چه شد که دستم را روی شکم تخت و فرو
 رفته ام گذاشتم. انگار همین چند دقیقه که فهمیده بودم
 نطفه ای در رحم من شکل گرفته است کفایت میکرد تا
 حس مادری را در وجودم به قلیان دریاورد و من
 درمانده را به صحبت با موجودی که هنوز روح
 نداشت ترغیب کند.

-تو یهو سر و کله ات از کجا پیدا شد آخه؟

لبخند دردمندی به حال خود زده و نالیدم:

-چرا الان که هیچ کس انتظار اومدنت رو نمیکشه باید
 بیای؟ میخوای با اومدنت چیو به من ثابت کنی؟ هان؟

بغضی به گلویم چنبره زده و قطره اشکی از چشمانم
 جاری شد. این چه سرنوشتی بود که برایم رقم
 خورد. هر زنی از شنیدن خبر بارداری اش خوشحال

میشود و برای رساندن این خبر به همسرش لحظه شماری میکند.

من اما جز بیچارگی و ترس هیچ حس دیگری نداشتم. ترس از برگشت دوباره کنار حسامی که میدانستم قرار نیست شکاکیتش را کنار بگذارد و بیچارگی از سر این که آدم از بین بردن این نطفه ی ناچیز هم نبودم.

زیرا به شدت از سقط وحشت داشتم. علت آن هم برمینگشت به خاطره ای که چند سال پیش مامان از دوستش تعریف کرده بود. دوستی که ناخواسته باردار شد و میخواست هرطور که شده آن موجود را از بین ببرد و برای سقط اقدام کرد. اما هنگام سقط دکتر نا بلد که فقط در ازای پولی بیشتر حاضر به انجام این کار شده بود جنین را نصفه نیمه از بین میبرد و کار زن را به بیمارستان و جراحی های متعدد و کشیدن دردهای وحشتناک میرساند. به حدی اوضاع جسمی اش وخیم میشود که هربار مامان از ملاقاتش برمینگشت میگفت:

"اگر یک شکم بچه میزایید شرف داشت به این بدبختی که الان داره میکشه. فکر نکنم دیگه رحمش توانایی بارداری داشته باشه"

#پارت_324

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

همینطور هم شد. به خاطر سقط غلط و جراحی های متعدد بعد از آن رحم ضعیف شده و او دیگر نتوانست بچه دار شود. و من از همان روزها به خود قول دادم تحت هیچ شرایطی به از بین بردن یک جنین حتی فکر هم نکنم.

و حالا در چنین شرایطی که نمیتوانستم به از بین بردنش فکر کنم باید چه خاکی بر سرم میریختم؟ کاش کسی می آمد و کشیده ای به صورتم میزد و میگفت "همه ی اینا کابوس بوده الناز بیدار شو" و من با خیالی راحت از خواب برمیخیزیدم و تنها نگرانی ام در زندگی سر و کله زدن با مامان برای رد کردن خواستگارهایم میشد.

اما حیف که هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد. من هنوز به بیست سالگی نرسیده هم یک ازدواج اشتباه کرده بودم هم قصد داشتم متارکه کنم و هم باردار بودم. هر

چه فلاکت بود در زندگی زناشویی کوتاه مدت پیدا
میشد.

صدای آهنگ تماس موبایل دستی شد تا مرا از افکار
درهم برهم نجات دهد. آن را از روی پاتختی چنگ
زده و با پوزخند خیره ی نام ذخیره شده روی صفحه
شدم. بر خلاف تمام این مدت که پیام ها و تماس هایش
را بی جواب می گذاشتم دکمه ی سبز رنگ را لمس
کرده و موبایل را روی گوشم قرار دادم. سکوت
کشدارش نشان میداد که او هم توقع نداشت بخواهم
پاسخ تماسش را بدهم. بالاخره بعد از گذشت دقیقه ای
که جز صدای نفس هایمان صدای دیگری شنیده نمیشد
افتخار داده و با همان لحن طلبکار همیشگی اش به
حرف آمد.

-درخواست حق تمکینی که داده بودم تایید شده. بهتره
خودت جول و پلاست رو جمع کنی برگردی خونه تا با
آبروریزی نیومدم در خونتون.

واقعا چطور میتوانستم با او بی منطق و خودخواه
دوباره زیر یک سقف زندگی کنم.

-میشنوی چی میگم یا نه؟

گلویی صاف کرده و سعی کردم با لحن محکمی جواب
این همه حق به جانبی اش را بدهم.

-من برنمیگردم تو اون خونه. نه تا وقتی که امنیت
جانی و آرامش نداشته باشم.

نمیدانم جمله ی آخرم از کجا به زبانم آمده بود. شاید
وجود آن موجود ناخوانده در رحم که تازه از
حضورش باخبر شده بودم باعث شده که برای
درصدی احتمال برگشت به آن خانه را بدهم. وگرنه من
تا همین دقایقی پیش حتی لحظه ای به ذهنم خطور
نکرده بود که دوباره به آن زندان برگردم.
صدای پوزخند حرص درآرش حالم را خراب کرد.

-حرف های قلمبه سلمبه میزنی جوجه.

باید میفهمید این بار قرار نیست کوتاه بیایم و این تو
بمیری از آن تو بمیری ها نیست.

#پارت_325

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-فقط همین قدر بدون که هیچ قانون و ماموری
نمیتونه منو برگردونه به اون خونه.شده باشه خودمو
گم و گور کنم این کارو انجام میدم و نمیزارم هیچ
وقت دستت بهم برسه.

بالاخره توانسته بودم عصبی اش کنم.به آنی
خونسردی در کلامش رنگ باخته و با عصبانیت فریاد
کشید:

-تو غلط میکنی بی شرف.تو همچین گوه اضافی بخور
بین چطور دمار از روزگارت درمیارم

در حرکتی غیرمنتظره به مکالمه پایان دادم و نگذاشتم
با تهدید ها و بی احترامی هایش حالم را بد کند.
موبایل را خاموش کرده و به کناری انداختم و سر
میان دستانم گرفتم.اشک هایم بی مهابا صورتم را
آبیاری کرده و حق های ریزی از گلویم خارج

میشد. کاش حداقل کمی ابراز پشیمانی میکرد تا دلم به برگشتن خوش شود. در تمام این مدت تنها میخواست با زور و خودخواهی اش مرا برگرداند. نمیدانست اگر کمی از غرورش دست بردارد و از راه دیگری برای ماندن من در زندگی اش پیش برود شاید دل زخم خورده ام همراهش شده و فرصتی دوباره به او میداد. اما زهی خیال باطل. حسام محال ممکن بود از غرورش دست بکشد و قدمی هر چند کوتاه در درست کردن این رابطه بردارد.

خسته از جدال افکارم روی تخت دراز کشیده و چشم بسته و در دل آرزو کردم تا به خوابی ابدی فرو روم و دیگر چشم به روی این روزهای نحس زندگیم باز نکنم.

- آقای حمیدی می‌گه یک راه بیشتر نداریم. باید با اون بی وجدان به توافق برسیم و در ازای بخشش مهریه حق طلاق بگیریم.

مامان استکان چای را مقابل بابا قرار داده و گفت:

-یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟ پس گواهی پزشکی
قانونی به چه دردی میخورد؟

بابا با تاسف سری برایش تکان داد.

-تنها چاره مون اینه که انقدر از این دادگاه به اون
دادگاه بریم تا موهای دخترمون مثل دندوناش سفید
شه بلکه بتونه طلاق بگیره.

#پارت_326

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مامان لب برچیده و انگار که در بیان حرفی تردید
داشته باشد چند ثانیه ای سکوت کرد.

-پس باید باهاش به توافق برسیم. راستش...

پوفی کرد و ادامه داد:

-راستش امروز این زنه نسرین هم زنگ زده بود و میگفت یک جلسه بیان حضوری باهم سنگامونو وا بکنیم.

الهام که تمام این مدت سکوت کرده بود با این حرف مامان طاقت نیاورده و عصبی غرید:

-سنگ چی؟ مگه سنگی هم مونده که وا بکنن؟ باید بهش میگفتید ما سنگی نداریم که بخوایم حضوری وا بکنیم. ما حرفمون یک کلمه اس. طلاق.

مامان نگاهی به بابا که هیچ واکنشی به حرف های الهام نشان نداده بود کرد و حق به جانب گفت:

-بالاخره که چی؟ باید یک بار با هم حرف بزنیم و به نتیجه برسیم یا نه. بد میگم احمد؟

این سوال را خطاب به بابا پرسیده بود. اما من قبل از اینکه بابا بخواند جوابی بدهد در حالی که از جا بلند میشدم با نا امیدی گفتم:

-حسام هیچ وقت قبول نمیکند طلاق بگیریم خیالتون راحت.

بعد بدون اینکه نگاهی به چهره ی متاثرشان بیندازم با سری پایین افتاده بی توجه به صدا زدن های الهام راه اتاقم را در پیش گرفتم.

هیچ کس حسام را نمیشناخت و از یكدنگی اش خبر نداشت. وگرنه میفهمیدند راضی کردن او به متارکه محال ممکن است. او بی که برای داشتن من در دوران نامزدی حتی مرز دخترانگی هایم را رد کرده بود و گذاشت تا به کنار گذاشتن او از زندگی ام لحظه ای فکر کنم چطور میتوانست در مورد طلاق به توافق برسد. همه ی اینها به کنار. من حال یک فرزند از او در بطن خود داشتم که هیچ کس از وجودش اطلاعی نداشت. هیچ کس از جمله حسام که نمیدانستم وقتی بفهمد عصبانی میشود یا آن را برگ برنده ای برای خود میبیند.

-چیه اومدی اینجا غمبرک زدی آخه؟

با صدای الهام سر بلند کردم و خیره ی نگاه
طلبکارش شدم.

-نمیخواه انقدر نگران باشی. شده باشه برم دم شرکتش
آبروریزی راه بندازم طلاق رو ازش بگیرم.

نمیدانم چه شد بی توجه به جمله اش راز چند روزه ام
را به طور ناگهانی بر زبان آوردم.

-حامله ام.

#پارت_327

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مات شدن چهره اش به من فهماند که این خبر قرار
نیست کسی را خوشحال کند.

-چی؟؟؟

بغضم را فروخوردم و تکرار کردم:

-من حامله ام.

با دهانی باز مانده و چشمانی ناباور در اتاق را بست
و به سمت آمد.

-چی میگی الناز؟ از کجا فهمیدی؟

از نگاه کردن به چشمانش فراری بودم.

-چند روز پیش بیبی چکم مثبت دراومد.

انگار هیچ رقمه نمیخواست این موضوع را باور کند.

-خب...خب شاید تاریخ مصرف بیبی چک گذشته باشه
یا چه میدونم غلط انجامش داده باشی.ها؟

مایوسانه سری به نفی تکان دادم.

-حامله ام. پریودمم عقب افتاده.

مثل اینکه شواهد و قرائن برایش قانع کننده بود که سکوت کرده و خیره به نقطه ای نامعلوم در فکر فرو رفت. دلم به حال خودم سوخت. حال بد الهام نشان میداد که او نیز پی به بیچارگی ام برده است.

-باید سقطش کنی.

ترسیده نگاهش کردم که چشم از آن نقطه ی نامعلوم برداشت و مصمم به چشمانم خیره شد.

-بهترین راه همینه الناز. باید قبل از اینکه بقیه به خصوص مامان بفهمن سقطش کنی.

به هر جان کنندی بود زبان گشودم.

-اما...اما...من می...میترسم.

دستان یخ زده ام را در دستانش گرفت و با اطمینان گفت:

-نباید بترسی. باید اون بچه رو از بین ببری
الناز. وگرنه مجبور میشی دوباره برگردی به اون
زندگی. تو که نمیخواهی به خاطر چیزی که هنوز وجود
نداره و میشه با یک عمل نیم ساعته از بین بره آینده
ات رو خراب کنی؟ هان؟

چانه ام از بیچارگی لرزید.

-اگه یک بلایی سرم بیاد چی؟ اگه دیگه بچه دار نشم؟

#پارت_328

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

چشمانش را در کاسه چرخاند و پوفی کرد.

-این چه حرفیه میزنی؟ چه بلایی سرت بیاد آخه؟ تو ته
تهش الان باید یک ماهت باشه. یعنی جنین الان قد
نخوده که خیلی راحت میشه از بین بردش. پس مطمئن
باش بلایی سرت نمیاد.

با اینکه مطمئن حرف زده بود اما ذهن نگرانم
همچنان از این موضوع هراس داشت.

-شاید... شاید یک راه دیگه هم باشه. هوم؟

حرفم یک جور تیری در تاریکی بود. تقریباً مطمئن
بودم برای نگه داشتن این مهمان ناخوانده و انجام
ندادن عمل سقط که از آن وحشت داشتم به غیر از
برگشتن به این زندگی نکبتی هیچ راه دیگری نیست
اما امیدوارانه در پی پیدا کردن سوی نوری از او
میگشتم.
چشمانش با غصه بسته شد و پلکی زد.

-الهی من فدات بشم. یکم عاقلانه فکر کن. چه راهی
میتونه باشه؟ میخوای نگهش داری بعدش چیکار
کنی؟ بری با اون دیوونه که معلوم نیست باز قراره چه
بلایی سرت بیاره زیر یک سقف زندگی کنی؟ فکر
میکنی اگر بفهمه حامله ای آدم میشه؟ نه. بدتر بهونه
میاد دستش تا تو خونه زندانیت کنه. اونوقت تو میشی
یک مادر افسرده که به خاطر تصمیم اشتباهش آینده
ی خودش رو خراب کرد و پای یک بچه ی بی گناه رو

هم به این زندگی باز کرده. میفهمی الناز؟ این اون چیزی که تو میخوای؟

خوب توانسته بود با حرف هایی که بیشتر آن حقیقت محض بود کامم را تلخ کند.
اما با این حال نا امید نشده و گفتم:

-نمیزارم بفهمه حامله ام. هر جوری شده طلاقمو میگیرم و از این شهر میرم. میرم یک جایی که نتونه پیدام کنه. اینطوری دیگه نیازی نیست بچه امو از بین ببرم. هوم؟

از دستم عاصی شده و توپید:

-الناز اصلا میفهمی چی میگی؟ مگه شوخیه؟ کجا بری؟ اصلا حسام پیدات نکنه تو خودت چطوری میخوای زندگیت رو بچرخونی؟ اصلا زندگیت بچرخونی. پس فردا اون بچه بزرگ شد میخوای بگی باباش کیه؟ هان؟ یک زن جوون با یک بچه مردم چه فکری میکنن؟ تو کلا عقلت رو از دست دادی نه؟

حق داشت. خود هم میدانستم راهکارهایم بی پایه و اساس است. اما ذهن سردرگم تنها به یک چیز فکر میکرد. آن هم پرهیز از سقط جنین. دست خودم نبود که حتی از به اسم آوردن این مسئله هم میترسیدم.

#پارت_329

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

طاقت نیاورده و با بغضی شکسته نالیدم:

-می... میترسم.

الهام با دیدن اشک هایم از موضع خود کوتاه آمده و بی هیچ حرفی مرا در آغوش گرفت و دستش را نوازش وار بر پشتم کشید.

-الهی خواهرت بمیره برات.

با این حرفش انگار نفت روی آتش دلم ریخت که گریه ی بی صدایم تبدیل به هق هق های بلندی شد.

با صبوری اجازه داد تا در آغوش خواهرانه اش عقده
گشایی کنم و آرام گیرم.
سبک تر که شدم از او فاصله گرفته و انگار که داغم
تازه شده باشد پرسیدم:

-حالا من چیکار کنم؟

بدون معطلی جوابم را داد.

-باید سقطش کنی الناز.

و منی که با شنیدن این جمله دوباره کاسه ی چشمانم
پر شده و با حالی بد به آغوشش پناه بردم.

خیره به پارکت های کف مطب با استرس پاهایم را
تکان میدادم. بر خلاف تصورم که گمان میکردم باید در
ساختمانی کهنه و دلهره‌آور دنبال دکتری که طبابتش
باطل شده است برای سقط می‌گشتم حالا اینجا در مطبی

مجلل که در منطقه ی بالای تهران قرار داشت به همراه الهام به انتظار نشسته بودم تا نوبتم شود. این دکتر را الهام از طریق یکی از دوستانش پیدا کرده بود و میگفت خیلی عادی و بدون اینکه کسی شک کند کار کسانی چون مرا راه می اندازد. من اما از آن لحظه که با بهانه ی عوض کردن حال و هوایم زیر نگاه خیره و مشکوک مامان خانه را ترک کردم تا به الان از شدت ترس و دودلی داشتم جان میدادم.

هر یک مریضی که داخل میرفت و به نوبت ما که گمانم جزو آخرین نفرات بودیم نزدیک تر میشد قلبم محکم تر خودش را در سینه میکوبید. الهام که متوجه ی دلهره و تشویش در چهره ام شده بود لحظه ای دستم را رها نمیکرد و با لبخند های نصفه نیمه اش سعی داشت کمی آرامم کند. مدام وعده ی آینده و اینکه به تصمیم درست خود ایمان می آورم میداد تا سایه ی دودلی و تردید را از وجودم پاک کند.

#پارت_330

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-خانم سعیدی.

با خوانده شدن نامم توسط منشی هول زده سر بلند
کردم و خیره ی لبان پروتز شده اش که با لبخند
نگاهم میکرد شدم.

-بفرمایید عزیزم نوبت شماست.

من اما همانطور خشک شده سر جایم باقی
ماندم.طوری که انگار این صندلی قرار بود فرشته ی
نجاتم باشد و اگر از آن جدا میشدم کارم ساخته بود.
الهام که مرا در آن حال دید با لبخندی ساختگی به
سمت منشی تشکری کرده و از جا بلند شد و چون
دستم را در دست داشت مرا نیز به تبع از صندلی جدا
کرد.

پاهایم اصلا مرا در قدم برداشتن یاری نمیکرد و اگر
الهام مرا به سمت خود نمیکشید شاید تا آخر دنیا
همان جا می ایستادم.

وارد اتاق شدیم و دکتر که زن جوان و خوش قیافه ای
بود بدون اینکه از پشت میز بلند شود سلامی کرده و

با دست اشاره زد تا بنشینیم. به محض نشستمان دکتر نگاهمان کرده و خطاب به الهام پرسید:

-خب عزیزم مشکل چیه؟

الهام لبخند دستپاچه ای زده و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-ما از طرف خانم شایسته مزاحمتون شدیم.

دکتر اخم ریزی کرده و حالت فکر کردن به خود گرفت. بعد از چند ثانیه انگار که تازه یادش آمده باشد شایسته کیست با تایید سری برایمان تکان داد.

-آها درسته. خب خانم شایسته شرایط رو براتون توضیح دادند دیگه؟

الهام با تعجب پرسید:

-شرایط؟

دکتر خیلی جدی ادامه داد:

-بله عزیزم. شما خودتون میخواید سقط کنید؟

الهام سری به نفی تکان داد و اشاره به منی که از اضطراب تا الان جیکم در نیامده بود کرد.

-خواهرم قراره سقط کنه.

دکتر تکیه به صندلی داده و در حالی که با خودکار درون دستش روی میز ضربه میزد گفت:

-پس باید همسرشون هم حضور داشته باشند. یا حداقل یک رضایت نامه ازشون بیارن. در غیر این صورت کاری از دست من براتون برنمیاد.

مسخره بود اما از شنیدن شرطش برای انجام سقط به شدت خوشحال شدم. او ناخواسته بهترین راه فرار را داشت نشانم میداد.

-اما خانم شایسته گفتن میتونیم روی شما حساب کنیم.براتون توضیح ندادن خواهرم تو چه شرایطیه؟

#پارت_331

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-شرایطشون هر چی که باشه من بدون رضایت همسرشون اینکارو انجام نمیدم.اگر تا الان بدون دردسر تونستم تو مطبم این کارو انجام بدم به خاطر همین موضوعه.سقط کردن بچه بی خبر از پدر اون بچه فقط باعث دردسره.

الهام کوتاه نیامده و بی توجه به حرف های دکتر خواهش کرد.

-اما خواهر من داره جدا میشه و شوهرشم هیچ وقت قرار نیست بفهمه.پس براتون دردسر نمیشه.

دکتر نگاهش را به من که هم چنان در سکوت نظاره گر گفتم و گوی آنها بودم دوخت.

الهام تغل دكتر را كه ديد كمى خود را به سمتش
متمایل کرده و ادامه داد:

-خواهش میکنم خانم دكتر. لطف بزرگى به خواهرم
میکنید اگر این کارو براش انجام بدید.

-چند وقته؟

در جواب دكتر لب برچیده و با صدای آرامی گفتم:

-نمیدونم. فكر میکنم بیشتر از يك ماه.

با سوالی كه پرسید و نرمشی كه نشان داد هرآن
منتظر بودم قبول كند و آن عمل سقط لعنتی را انجام
دهد. اما او بی حوصله خودكارش را روی میز پرت
كرده و در حالی كه نفسی حرصی میکشید با لحنی كه
جای هیچ گونه مخالفتی را باقی نگذارد گفت:

-متاسفم. من نمیتونم كاری براتون انجام بدم.
بهتره دنبال كس دیگه ای بگردید. روزتون بخیر.

و با حرف آخرش علنا ما را از اتاق خود بیرون کرد. بر خلاف آمدنمان که به سختی قدم به داخل این اتاق گذاشته بودم برای رفتنمان عجله به خرج داده و بی هیچ حرفی از آن اتاق و سپس از مطبخ خارج شدم.

الهام با عجله پشت سرم آمده و در حالی که سوار آسانسور میشدیم با دلخوری گفت:

-چیه همونجوری صم و بکم نشستی؟ یکم خواهش میکردی بلکه قبول میکرد از این وضعیت راحت میشدی.

نمیخواستم با گفتن اینکه دلم به این کار راضی نبوده و تنها به اصرار او امروز به اینجا آمدم ناراحتش کنم. به همین خاطر بدون حرفی تنها نگاهش کردم. او هم با اخم رو برگردانده و در حالی که خیره به آینه ی آسانسور شال را روی سرش مرتب میکرد زمزمه وار گفت:

-باید دنبال یکی دیگه بگردیم.

#پارت_332

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با این حرفش دوباره نگران شدم.

-شاید... شاید امروز یک نشونه بود که این کارو انجام
ندم آجی.

به ضرب سرش را به سمت برگرداند و چشم غره ای
حواله ام کرد.

-حرف بیخود زن الناز به اندازه کافی از دست این
دکتره اعصابم خورد هست.

گفت و در حالی که از آسانسور خارج میشدیم با
موبایلش شروع به شماره گرفتن کرد.

-به کی زنگ میزنی؟

صدایش هنوز ناراحت و دلخور بود.

- به علی. قرار بود بیاد دنبالمون. ببینم کجاست.

دم ساختمان پزشکان به انتظار علی آقا ایستادیم. الهام از فرصت استفاده کرده و داشت از طریق دوستش به دنبال دکتر دیگری برای سقط میگشت و با این همه پیگیری اش مرا هراسان تر میکرد.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که ماشین علی آقا از انتهای خیابان پدیدار گشت. عصر بود و سکوت نسبی در این خیابان کم رفت و آمد به چشم میخورد. با توقف ماشین الهام جلوتر و من با قدم های آرام تری به سمتش رفتیم. با اینکه الهام اطمینان خاطر داده بود که علی چیزی از موضوع نمیداند و کنجکاوی هم نکرده است اما نمیدانم چرا از رو به رو شدن با او خجالت میکشیدم.

الهام درب جلو را باز کرده و با گفتن "بشین دیگه" خطاب به من سوار آن شد.

من اما هنوز در عقب را کامل باز نکرده بودم که با صدای وحشتناک ترمز ماشینی وحشت زده به عقب برگشتم.

باورم نمیشد داشتم او را که داشت با عصبانیت از ماشین پیاده میشد اینجا میبینم. برای یک لحظه احساس کردم تمام علائم حیاتیم را از دست داده ام. ترسیده و با چشمانی وق زده داشتم نزدیک شدنش را تماشا میکردم.

**نفهمیدم الهام و علی چه زمانی پیاده شدند و جلوی
قرار گرفتند.**

حسام به محض رسیدنش در حرکتی ناگهانی مشت محکمی به صورت علی زده و فریاد کشید:

-مرتیکہ با اجازہ کی دست زن منو گزفتی آوردی بیرون. ہاااان؟؟؟

الهام جیغی زده و ترسیده به سمت علی که حالا روی زمین افتاده بود پا تند کرد.

حسام موقعیت را مناسب دیده و با چشمان خونبارش
چند قدم فاصله ی باقی مانده را پر کرد و بازویم را با
عصبانیت گرفت:

-بسه هر چی این مدت واسه خودت جولون
دادی.برمیگردی خونه تا یادت بیاد تاوان این غلطای
اضافیت چیه.

با اینکه هنوز در بهت بودم اما به هر جان کنونی بود
به خود آمده و شروع به تقلا کردم.

-نه...ولم کن...من با تو هیچ جا نمیام... تو رو خدا
ولم کن...

#پارت_333

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

علی که حالا سر پا شده بود به همراه الهام با عجله
به سمتمان آمدند.

-ولش کن خواهرمو.ولش کن تا زنگ نزدم به پلیس.

علی نیز به کمک آمده و با گرفتن بازوی دیگرم سعی
در جدا کردن من از او داشت.با دیدن این صحنه انگار

که کبریت زیر آتش خشمش گرفته باشند طوری خون
جلوی چشمانش را گرفته و خشمگین شد که بی
معطلی به سمت علی حمله کرد.
در چشم برهم زدن با یکدیگر گلاویز شدند و صدای
جیغ های از سر ترس من و الهام را بالا بردند. به
ثانیه نکشید که چند نفری دورمان را گرفته و به
تماشا نشستند.

آن قدری حسام وحشیانه علی را زیر مشت و لگد خود
گرفته بود که هیچکس جرات دخالت را در خود
نمیدید. گرچه علی نیز با زدن ضربه هایی سعی داشت
تا از خود دفاع کند. اما باز هم حریف حسام و خشم بی
انتهایش نمیشد. در همین حین که مشت هایش را
حواله ی صورت علی بیچاره میکرد او را از حرف
های توهین آمیزش نیز بی نصیب نمیگذاشت.

-گوه خوردی به زن من دست زدی بی ناموس. گوه
خوردی بی اجازه آوردیش بیرون. میکشمت مرتیکه.

الهام جیغ کشان با کیف بر پشت حسام میکوبید تا شده
ذره ای او را عقب براند و شوهر بیچاره اش را از آن
وضع اسفناک نجات دهد. اما تلاش هایش نه تنها هیچ

فایده ای نداشت بلکه او را هم نیز مورد خشم حسام قرار داد. به طوری که با آرنجش برای دور کردن الهام از خود ضربه ی زده و او را تقریباً روی کاپوت ماشین پرت کرد.

و من همانطور بیچاره وار داشتم صحنه های وحشتناک رو به رویم را تماشا میکردم و با فریاد های از سر ناچاری ام به امید آمدن انسان شجاعی از بین جمعیت بودم بلکه بتوانند حسام را مهار کنند. اما افسوس از نبود یک مرد که بخواهد پا پیش بگذارد. اگر همینطور پیش میرفت قطعاً او با ضربه های بی رحمانه اش که من نیز طعمش را قبلاً چشیده بودم علی را میکشت.

برای همین در حالی که به پهنای صورت اشک میریختم و با فریادهایم سعی در پایان دادن به این قائله داشتم در تصمیمی ناگهانی گفتم آن چه را که نباید.

-حامله ام.

انگار که دکمه ی استپش را زده باشند. دستش که برای زدن ضربه ای دیگر قصد فرود روی صورت

علی را داشت در هوا خشک شده و با ناباوری
 صورت سرخش را به سمتم چرخاند.
 همه جا در سکوت مطلق فرو رفته و حتی صدای
 مردمی که تمام این مدت به تماشا ایستاده بودند هم
 نمی آمد. من اما با گریه ای که شدت گرفته دوباره با
 حق حق تکرار کردم:

-حامله ام. تو رو خدا تمومش کن.

الهام نیز با گریه و ناراحتی اسسم را زمزمه کرد.

-الناز.

#پارت_334

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حسام با همان چهره ی مبهوت از روی علی که حالا
 داشت برای بهتر نفس کشیدن سرفه میکرد بلند شده
 و به سمتم آمد.

حالا که رازم را برملا کرده بودم تا این قائله را خاتمه
دهم ترس از شکاکیتش تمام وجودم را
فراگرفت. میترسیدم هر آن به سمت حمله ور شود و
بگوید "از کی؟"

ترس و فشار عصبی که این مدت متحمل شده بودم بر
من چیره شده و در حالی که سعی داشتم با توضیحاتم
جلوی آبروریزی های بیشتر حسام را بگیرم سرم گیج
رفته و نزدیک بود نقش بر زمین شوم که دستان
قدرتمندش مرا در آغوش گرفت.

چشمانم سیاهی میرفت و حالت تهوع امانم را بریده
بود. اما با همه ی اینها کوتاه نیامده و با بی جانی لب
زدم:

-به... به خدا از تو حامله ام...

برای لحظه ای با همان حال بد دیدم که چشمان سرد و
عصبی اش رنگ دلسوزی به خود گرفتند. مرا روی
دستان خود بلند کرده و به سمت ماشین برد.
آن قدری بی جان شده بودم که نای مخالفت نداشته
باشم.

الهام اما بهتر از من موقعیتمان را درک کرد که با
عجله جلو آمده و رو به حسام غریب:

-ولش کن. کجا داری میبری؟ با توام.

او اما بی توجه به جلز و ولز خواهر بیچاره ام مرا
روی صندلی عقب ماشین خواباند.

-کری مگه؟ میگم ولش کن. تو حق نداری اونو با
خودت ببری. با تو ام. الناز باهات هیچ جا
نمیاد. فهمیدی؟ بیارش پایین تا زنگ نزدن پلیس بیاد
بابت مزاحمت بگیرت.

با این حرف خونسردی اش را از دست داده و دندان
بهم سایید.

-بهتره صدات و ببری و بری به اون شوهر آش و
لاش شده ات بررسی.

گفت و با کنار زدن الهام در را بست و در چشم بهم
زدنی سوار ماشین شد و آن را به حرکت در آورد.

قبل از اینکه کامل از هوش بروم تقلاهای خواهرم که
با کوبیدن به بدنه ی ماشین سعی در متوقف کردن آن
داشتم دیدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

-باید استراحت کنه. استرس براش سمه و اگر این
وضعیت ادامه پیدا کنه بعید نیست بچه سقط بشه.

#پارت_335

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-چند ماهشه؟

-اینجا که امکانات ندارم تا براش سونو انجام بدم. توقع
داری با یک معاینه بگم بچه ات چند وقتشه؟

چند ثانیه ای سکوت کرده و دوباره ادامه داد:

-باید یک روز بیاریش مطب. هم براش سونو انجام بدم
تا از سالم بودن جنین خیالتون راحت بشه. هم یک
سری تقویتی براش بنویسم.

صدای گیلدا را که داشت با حسام حرف میزد میشنیدم
اما توان باز کردن چشمانم را نداشتم.

-چرا چشماش رو باز نمیکنه پس؟

-به خاطر فشار عصبی که بهش وارد شده
بیهوشه. نگران نباش با این سرمی که بهش زدم کم کم
خودش به هوش میاد.

بعد انگار که مشغول جمع کردن وسایلش شده باشد
سر و صدایی ایجاد کرد.

-دیگه بهت سفارش نکنم. کوچک ترین استرس و
نگرانی ممکنه باعث سقط بشه. پس خوب حواست رو
جمع کن آقا حسام. این دفعه بخوای اذیتش کنی و دست
روش بلند کنی....

حسام عصبی به میان کلامش آمد.

-بیخودی دور بر ندار واسه خودت. من خودم بهتر
میدونم با زنم چه رفتاری داشته باشم. تو برو یکم
رازداری یاد اون شوهر دهن لقت بده که نخود تو
دهنش خیس نمیخوره.

گیلدا اما از موضع خود کوتاه نیامد.

-آدم دهن لق باشه بهتر از اینه که دست رو زنش بلند
کنه.

-گیلدااااا.

جوری هشدارگونه صدایش زد که حتی من مثلاً
بیهوش نیز در جایم تکان خوردم.
گیلدا هم مثل اینکه حساب کار دستش آمد زیرا بدون
حرفی با قدم هایی عاصی از اتاق خارج شد.
من اما همچنان جرئت باز کردن چشمانم را نداشتم و
منتظر بودم تا حسام هم از اتاق بیرون برود. اما بر

خلاف میل حسام جلوتر آمده و روی تخت کنارم نشست و نفس را در سینه ام حبس کرد.
 هر آن منتظر بودم متوجه شود به هوش آمده ام و با خشم بی انتهایش شروع به بازجویی و تنبیهم کند.

#پارت_336

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ولی قرار گرفتن دستش بر روی شکم تمام معادلات ذهنی ام را بهم ریخت.
 شکم را نوازش کرده و به آرامی لب زد:

-چه به موقع سر و کله ات پیدا شد پدر سوخته.

بعد سرش را نزدیک صورتم آورد و بوسه ی کوتاهی بر پیشانی ام نشانده و کنار گوشم لب زد:

-بزار یکم جون بگیری. حساب این چند وقت رو هم ازت پس میگیرم بچه.

و در حالی که مرا در بهت و ناباوری رفتارش فرو برد بلند شده و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش بالاخره چشم باز کرده و نگاهی به اتاق مشترکمان که در آن قرار داشتم انداختم. انگار که دنیا روی سرم خراب شده باشد با حالی بد به سقف کنده کاری شده خیره ماندم. باورم نمیشد به همین راحتی دوباره در زندان مجلل او اسیر شده باشم. با یک اتفاق غیر منتظره تمام تلاش های این مدتم برای جدایی پوچ شده باشد.

حال باید چه میکردم؟ چطور از این باتلاقی که مدام مرا به درون خود میکشید رهایی میجستم. به خصوص که الان پای یک طفل بی گناه نیز در میان بود. طفلی که گمان میکردم حسام از آمدنش ناراحت شود و حال این گونه با او سخن میگفت و از به موقع آمدنش ابراز شادی میکرد.

نمیدانستم کدام حسام را باور کنم. آن قدر که شخصیت بی ثبات و دمدمی داشت هر آن از خود یک حسام تازه نشان میداد.

اما با همه ی اینها من نمیخواستم الان اینجا و در کنار او باشم. اوئی که شاید اگر زودتر بابت اینکه بچه از خودش است توضیح نمیدادم با ذهن بیمارش باز هم

مرا به باد کتک می‌گرفت و تمام خشمش را با ضرباتش خالی میکرد.

الان هم با وجود دیدن حال نزارم از تنبیه اش دست نکشیده و وعده ی یک بازجویی در آینده ای نزدیک را به من بیچاره داد.

نمیدانم چند دقیقه در همان حال خیره به سقف در فکر فرو رفتم تا در نهایت با صدای باز شدن در به خود آمدم.

حسام بود که با سینی در دستش داخل آمد و با دیدن چشم بازم چند ثانیه ای در جا تعلل کرد و بعد بی حرفی جلو آمده و سینی را کنارم روی تخت گذاشت. به محض گذاشتن سینی بوی کباب در بینی ام پیچیده و ناخواسته چهره درهم کشیدم. او اما بی توجه به حال زارم لقمه ای درست کرده و آن را به طرفم گرفت.

-نمیخورم.

انگار که چیزی نشنیده باشد لقمه را به زور در دهنم چپانده و سرد پرسید:

-امروز کجا رفته بودی؟

#پارت_337

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

دیگر قرار بر سازش و سوختن و ساختن نبود. با اینکه خودم قصد از بین بردن جنین درون بطنم را نداشتم اما بی مقدمه راستش را گفتم:

-با الهام رفته بودم دکتر زنان برای سقط.

اخم درهم کشید و طلبکار نگاهم کرد.

-چه غلطی کردی؟

به هر جان کنندی بود لرزش صدایم را کنترل کردم.

-من... من طلاق میخوام. این... این بچه فقط یک مهمون ناخوانده است که ک...کسی منتظرش نبود.

عصبی تکه نان در دستش را داخل سینی پرت کرد.
 با وجود اینکه احتمال میدادم هرآن از کوره در برود و
 با ضربات دردناکش بخواهد خشمش را بر سرم خالی
 کند اما جسارتم را از دست ندادم.

-من...من دیگه نه میخوام نه میتونم که باهات
 زندگی کنم.

باز و بسته شدن پره های بینی اش نشان میداد چیزی
 به فورانش نمانده است. با اینکه ترسی مرموز در
 وجودم رخنه کرده بود اما حفظ ظاهر کرده و همچنان
 خیره اش بودم. مرگ یک بار شیون هم یک بار دیگر
 حاضر نبودم به هیچ قیمتی کوتاه بیایم. حتی به قیمت
 کودک ناخواسته ای که در درونم داشت رشد میکرد.
 از جا بلند شد و سینی را با حرص کناری قرار داد.

-یک مدت کنارت نبودم رم کردی. ولی من درستت
 میکنم تا دیگه جرئت نکنی اسم طلاقو جلوی من
 بیاری. حالیت میکنم دیگه نباید بی خبر از من با اون
 خواهرِ عفریته ات پاشی بری بچه امو سقط

کنی. اونوقت ببینم بازم مثل الان واسم بلبلی میکنی یا نه.

هیچ نگفتم و تنها با تاسف خیره اش شدم.
واقعا گمان میکرد هنوز هم با تهدیدهایش میتواند مرا
در کنار خود نگه دارد؟
انگار در نگاهم حرفم را خواند که هشدار داد.

-این آرزو رو با خودت به گور میبری که من طلاق
بدم الانا. شده باشه از این شهر و کشور بریم این
کارو میکنم ولی نمیزارم حتی پاتو از خونه ی من
بزاری بیرون. مفهومه؟

میدانستم بلوف نمیزند و هر کاری از دستش
برمیاید. او برای داشتن من به طرز بیمارگونه ای
حریص بود. با حالی بد از شنیدن تهدید هایش لب باز
کرده و نالیدم:

#پارت_338

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-به چه دردت میخورم وقتی نه تو رو میخوام نه این
زندگی رو؟

سرخي چشمانش به قدری زياد شده بود که مرا از
زدن حرفم پشيمان کند. جلو آمده و در حالی که کاملاً
معلوم بود سعی دارد جلوی فوران خشمش را بگیرد با
انگشتانش چانه ام را فشرد.

-برو دعا به جون اون تخم تو شکمت بکن که کاريت
ندارم. وگرنه جوری دهنّت رو پر خون می‌کردم تا ديگه
جرئت نکني تو چشمام زل بزني و اين شر و ورا رو
تحويلم بدی.

بغض کرده و پرده ای از اشک چشمانم را در
برگرفت.

-ازت متنفرم حسام. متنفرم.

دیدم چطور چشمانش لرزید و نگاهش تیره شد. لبانش
تکاني خورد و انگار که میخواست حرفی بزند. اما در

نهایت پشیمان شده و به ضرب چانه ام را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

به محض بسته شدن در اشک هایم یکی پس از دیگری شروع به رها شدن کرد.

کاش میفهمید در پس تمام نفرت هایم محبتی نسبت به او در وجودم جریان دارد که منتظر ندامت اوست تا خود را نشان دهد.

اما حیف که او حتی بابت اشتباهش یک ابراز ندامت ظاهری هم نکرد و مرا بیشتر از پیش نا امید ساخت. کاش این روز های بلاتکلیفی هر چه زودتر تمام شود.

-خب خداروشکر هیچ مشکلی نیست و جنین سالمه سالمه.

-جنسیتش چیه؟

گیلدا پشت چشمی برای حسام نازک کرده و حرصی گفت:

-برای تعیین جنسیت الان زوده.

خیره به مانیتور به آن نقطه ی سیاهی که گیلدا میگفت سالم است نگاه کرده و به آرامی پرسیدم:

-چند وقتشه؟

بر خلاف برخوردش با حسام لبخند مهربانی به صورتم پاشید و گفت:

-هشت هفته عزیزم.

دستگاه را از روی شکم برداشت و دستمال کاغذی لوله ای بزرگی به طرفم گرفت.

-میتونی بلند شی الناز جان.

چند برگی از دستمال گرفتم و با آن شکم را پاک کردم. گیلدا پشت میزش قرار گرفته و مشغول نوشتن چیزی در کاغذ نسخه ی زیر دستش شد.

#پارت_339

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-این داروهایی که برات مینویسم حتما به موقع مصرف کن.

حرفی نزدم که خود سر بلند کرده و ادامه داد:

-حالت تهوع هم داری؟

هنوز لب باز نکردم که حسام جوابش را داد.

-آره هیچی نمیخوره ولی یک سره عوق میزنه.

-طبیعیه. احتمالا این حالتش تا یکی دو ماه دیگه هم ادامه داشته باشه. ولی نباید از غذا بیفتی. همین الانش هم خودت ضعیفی هم بچه.

سری به تایید تکان دادم و خواستم از تخت بلند شوم که حسام با عجله به سمتم آمد تا کمک کند. نگاهش

کردم اما او با اخم بدون نگاهی تنها دستم را گرفت و از جا بلند کرد. از چند روز پیش که آن حرف را زدم و آن طور عصبی اتاق را ترک کرد دیگر نه او با من هم کلام شد نه من.

-در ضمن...

با صدای گیلدا نگاه از حسام گرفته و به چشمانش که خیره به حسام بود دوختم.

-تا یک مدتی هم رابطه نباید داشته باشید.

حسام پوزخند معناداری به حرفش زده و طعنه زد:

-تموم شد؟

گیلدا چند ثانیه ای با خیرگی نگاهش کرد و در نهایت برگه ی نسخه را جدا کرده و به طرفش گرفت.

-برای ماه بعد براتون نوبت میزنم.

بعد از این حرف نگاهش را به من دوخت و انگار که
 بخواهد چیزی بگوید چند ثانیه ای در چشمانم جست و
 جو کرد. اما در نهایت حرفی نزده و وقتی حسام دستم
 را کشید برای بدرقه از جا بلند شد.
 با گیلدا خداحافظی کرده و از مطب بیرون آمدیم و
 برای تهیه نسخه به داروخانه رفتیم.
 اینکه حسام مرا نیز همراه خودش به داروخانه برد و
 برای حتی لحظه ای دستم را رها نکرد نشان از
 هراسش بابت فرار کردنم داشت.

#پارت_340

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بدون مخالفتی همراهش شده و اجازه دادم با حس
 حضورم احساس آرامش کند.
 بعد از تحویل پلاستیک داروها سوار ماشین که شدیم
 سرم را به صندلی تکیه داده و پلک بستم.
 حسام هم در سکوت مشغول رانندگی شد. هنوز کمی از
 مسیر را نرفته بودیم که صدای زنگ موبایلش بلند
 شد.

چشم باز نکرده فهمیدم تماس را قطع کرد. اما مخاطب آن طرف خط دست برنداشت و دوباره تماس گرفت. و باز هم حسام تماس را قطع کرد. وقتی برای بار سوم این اتفاق افتاد فهمیدم باید الهام یا بابا پشت خط باشند که این چند روز از بی خبری نگران شده اند. به همین دلیل با چهارمین تماس چشم باز کرده و از حواس پرتی حسام برای زودتر برداشتن موبایل که کنارش قرار داشت سوء استفاده کردم و در حرکتی غیر منتظره آن را چنگ زدم و تماس را جواب دادم.

-الو.

-الو الناز. قربونت برم الهی. خوبی؟

قبل از اینکه جواب الهام را بدهم حسام عصبی ماشین را کناری پارک کرد. اما تلاشی برای گرفتن موبایل از دستم انجام نداد.

-خوبم آجی. تو خوبی؟ علی آقا خوبه؟

-ما خوبیم. تو حالت خوبه؟ اون دیوونه که بلایی سرت
نیاورد؟

نگاهی به حسام که دستش را به در تکیه داده و کلافه
به موهایش چنگ میزد انداختم.

-نه نگران نباش. خوبم.

-کجایی الان؟

-بیرون.

-تنها؟؟؟

-نه با حسام.

-خیلی خب بگو کجایی تا بیایم دنبالت.

خواستم جوابش را بدهم که حسام طاقت نیاورده و به
ضرب موبایل را از دستم کشید و رو به الهام غرید.

-شنیدی که حالش خوبه. پس دیگه شمارتو رو گوشیم
نبینم.

گفت و تماس را قطع کرده و موبایلش را کناری
انداخت.
بدون اینکه بابت رفتارش عصبی شوم با خونسردی
پرسیدم:

#پارت_341

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-فکر کردی تا کی میتونی با زور منو کنار خودت نگه
داری؟

نگاه تیزی به سمتم انداخته و در حالی که ماشین را
به حرکت در می آورد کنایه زد:

-چیه؟ صدای کس و کارت رو شنیدی شاخ شدی.

پوزخندی زده و رو برگرداندم.

-من نمیخوام این بچه رو به دنیا بیارم.

دروغ گفته بودم. میخواستم. حالا که او را در آن صفحه
ی سیاه و سفید دیده و درکش کرده بودم بیشتر
میخواستمش. اما نباید می گذاشتم حسام با استفاده از
محبت مادری ام مرا به این زندگی پایبند کند. باید
میفهمید چقدر برای جدایی و رهایی از دست محدودیت
هایش جدی هستم.

-تو غلط میکنی.

عصبی از این همه بد دهنی اش به سمتش برگشتم.

-درست حرف بزن.

نتوانست بیشتر از این بر خشمش غلبه کند و مشت
محکمی بر فرمون ماشین کوبید.

-من فقط بفهمم کدوم آشغالی پُرت کرده که اینجوری
بلبل شدی دهنش سرویسه.

خیره به نیم رخ عصبی اش جواب دادم:

-کسی پُرَم نکرده. بی رحمی هات چشممو باز کرد تا
هر چه زودتر برای نجات جونمم که شده این زندگیو
تمومش کنم.

در حالی که سرعتش را زیاد میکرد حرصی غرید:

-بهتره دهنِت رو ببندی الناز تا همین جا یک کاری
دستمون ندادم.

با اینکه بالا رفتن سرعت ماشین باعث دلهره ام شده
بود اما مصرانه ادامه دادم:

-بهتر. اینطوری من و این بچه هم از این زندگی زوری
راحت میشیم.

#پارت_342

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نگاه عصبی و ناباورش را برای لحظه ای به چشمانم
 دوخت و بعد در حالی که با فشردن فکش سعی بر
 کنترل خشمش داشت سرعت ماشین را کم کرد.
 میدانستم النازی که رو به روی خود میبیند را نمیتواند
 باور کند. النازی که خود من هم دیگر نمیشناختمش چه
 رسد به او. انگار هضم شخصیت تازه ام خیلی برایش
 سنگین بود که نتوانست حتی کلمه ای سخن بگوید و
 تنها با کشیدن نفس های حرصی و مشت کردن
 دستانش دور فرمون ماشین سعی بر خالی کردن
 خشمش داشت.

من اما حس سبکی داشتم از اینکه بالاخره توانسته
 بودم بر ترسم غلبه کرده و جلوی او قد علم کنم.
 حالا که او نیز این مهمان ناخوانده را میخواست باید
 تکلیف همه چیز را مشخص میکردم.

دو راه بیشتر پیش رویمان قرار نداشت و میدانستم
 حسام با هردوی آن مخالف است. یکی جدایی آن هم
 به صورت توافقی. و دومی که این چند روز بیشتر از
 راه اول ذهنم را به خود مشغول کرده درمان حسام
 پیش یک روانشناس بود.

در غیر این صورت باید همان طور مریض و کج دار
 به زندگی ادامه میدادیم و کودک بی گناهمان را نیز
 درگیر این زندگی بیمارگونه میکردیم. من اما دیگر
 اجازه نمیدادم حسام با خودخواهی هایش آینده ی من
 و این بچه را نابود کند. حالا که توان مقابله با او را
 پیدا کرده بودم باید وادارش میکردم تا یکی از آن دو
 راه را انتخاب کند. حتی اگر قرار بود تا سر حد مرگ
 از او کتک بخورم هم باز کوتاه نمی آمدم. من باید این
 وضع را تغییر میدادم. باید.

جلوی آینه به شکم فرو رفته ام خیره شدم. باور اینکه
 موجود زنده ای در رحم داشت رشد میکرد هنوز هم
 برایم سخت بود. به خاطر حالت تهوع های زیاد و کم
 غذایی به شدت لاغر و ضعیف شده بودم. حسام در این
 دو سه هفته ای که به خانه برگشته بودم از هیچ گونه
 تغذیه و رسیدگی دریغ نکرده بود. اما با این حال من
 هم از نظر روحی هم از نظر جسمی روز به روز
 بیشتر تحلیل میرفتم. به حدی که با سکوت و بد خلقی
 هایم او را نیز کلافه کرده بودم. او ای که دیشب به سیم

آخر زده و با قاطعیت گفته بود به نفعم است هر چه زودتر این مسخره بازی هایم را تمام کنم. من هم از فرصت استفاده کرده و با همان رفتار سردی که این مدت در پیش گرفته بودم به او فهماندم برای تمام کردن این به قول او مسخره بازی تنها دو راه وجود دارد. اوست که باید یکی از آن دو راه را انتخاب کند نه من. مثل همیشه عصبی شد و با داد و قال خانه را ترک کرد. اما دیگر فهمیده بود چاره ای جز قبول یکی از این دو راه ندارد. چون زورگویی هایش روی من عاصی شده جواب نمیداد و تهدیدهایش راه به جایی نمیبرد. پس باید یکی از این دو راه را قبول میکرد. وگرنه دوباره از خانه اش فرار میکردم و طوری گم و گور میشدم که هیچ وقت نتواند مرا پیدا کند. دیشب میان داد و قال هایش این هشدار را نیز به او داده بودم و نگاهش برای لحظه ای رنگ ترس به خود گرفت و به من فهماند او در نهایت یکی از آن دو راه و به احتمال خیلی زیاد راه دوم را انتخاب میکند.

#پارت_343

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-به چی زل زدی یک ساعته؟

با صدایش هینی کشیده و ترسیده به عقب برگشتم. با همان لباس های دیشبی و صورتی خسته جلوی در ایستاده بود. اینطور دیدنش دلم را مچاله میکرد. بی اراده چند قدمی به سمتش برداشتم و آرام پرسیدم:

-دیشب کجا بودی؟

نیشخندی به چهره ی نگرانم زد.

-مهمه؟

یادم آمد که نباید برای او دل بسوزانم. دلخور اخمی کرده و رو بر گرداندم.

-نه.

هنوز قدمی فاصله نگرفته بودم که با حرفش درجا
میخکوبم کرد.

-قبوله.

صدای قدم هایش پشت سرم آمد و پشت بندش ادامه
داد:

-میرم پیش اون دکتر دوزاریا. اما نه به خاطر اینکه
چرت و پرتاتو قبول داشته باشم. فقط واس خاطر اینکه
از این خر شیطونی که سوارش شدی بیای
پایین. مفهومه؟

بعد از مدت ها لبانم ناخودآگاه طرح لبخند به خود
گرفتند. همین که راضی به رفتن شده بود خود قدم
بزرگی برایم محسوب میشد. به سمتش برگشتم و نگاه
سرشار از رضایتم را به چهره ی همیشه ی خدا
طلبکارش دوختم.

-باشه.

چند قدم فاصله ی بینمان را پر کرده و چشمان نافذش
را در صورتم چرخاند.

-دیگه نبینم اینطوری برام شاخ بشیا جوجه.

گفت و خم شده و لبانم را با حرص و دلتنگی
بوسید. عجیب بود اما من هم دلم برای بوسیدنش تنگ
شده بود. نمیدانم چند دقیقه بی وقفه مرا بوسید تا در
نهایت تنگی نفس باعث شد ثانیه ای از لبانم فاصله
بگیرد.

از این جدایی چند ثانیه ای استفاده کرده و مصرانه
پرسیدم:

-کی میری؟

مرا روی دستانش بلند کرده و در حالی که به سمت
تخت میرفت کلافه کنار لبانم زمزمه کرد.

-بعدا در موردش حرف میزنیم.

#پارت_344

#سایه_ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

و دوباره لبانم اسیر لبان حریصش شد.

سر بر روی سینه ی ستبرش گذاشته و با انگشتانم
خطوط فرضی روی آن میکشیدم. حسام نفس عمیقی
گرفته و با بد خلقی پرسید:

-این گیلدا چی میگفت ضرر داره رابطه و اینا. الان
یک چیزیش نشده باشه؟

از نگرانی پنهانش خنده ی ریزی کردم.

-نه فکر نکنم. فردا وقت داریم پیشش. میپرسم ازش تا
خیالت راحت بشه.

-نمیخواد حالا یک کاره بری بهش بگی. اگر چیزی
شده باشه خودش حالیش میشه دیگه.

دوباره به نق زدن هایش خندیدم. انگار که در عرض همین یک ساعت و با شنیدن اینکه حسام قرار است برای درمان خود به دکتر برود تمام غم و غصه هایم فراموش شد و خوشی در دلم خانه کرد. آنقدری حالم خوب و آرامش در سلول هایم به جریان افتاده بود که آرزو میکردم این لحظات هیچ وقت تمام نشوند.

-چه جوری فهمیدی حمله ای؟

بدون اینکه موقعیتم را تغییر دهم لب زدم:

-وقتی پریودیم عقب افتاد شک کردم و بیبی چک خریدم.

سکوت چند ثانیه ای او نشان میداد که برای گفتن حرفش تردید دارد. اما در نهایت طاقت نیاورده و بدگمانی پرسید:

-مگه قرص نمیخوردی؟

به او و ذهن بیمارش حق میدادم که بالاخره روزی
این سوال را بپرسد. حالا که قرار بود برای درمانش
اقدام کند نمیخواستم نسبت به حرفش موضع
بگیرم. برای همین با صبوری جوابش را دادم.

-نه آخرین بار اون شبی که گیلدا و ساسان اینجا بودن
و تو پیشگیری نکردی منم قرص نخورده بودم.

با نفس عمیقی که کشید به من فهماند که آن شب را
به یاد آورده است. مرا در آغوش خود جا به جا کرده
و بالاتر کشید.

-چه حاصلخیز بودی جوجه با یک بار پیشگیری
نکردن کار دستمون دادی.

به کنایه اش لبخندی زدم و بدجنسی زیر لب نثارش
کردم.

-حسام؟

#پارت_345

#سایه_ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-هوم؟

-واقعا خوشحالی داریم بچه دار میشیم؟

گفته و نگاهم را برای بهتر شنیدن جواب به چهره ی
جذابش دوختم.

-اگر این مسخره بازی هات رو شروع نمیکردی و
نمیرفتی شاید با شنیدن خبر بارداری ات قاطی
میکردم.

از صداقتش نیشخندی زدم که خیره به چشمانم ادامه
داد:

-اما این توله میدونست کی باید بیاد که باباشو
خوشحال کنه.

چند ثانیه ای غرق در نگاهش هیچ نگفتم. اما با یادآوری سوالی که در مطب از گیلدا پرسیده بود با اخم ریزی لب زدم:

-برات مهمه جنسیت بچه چی باشه؟

با غرور لبی کج کرده و خودخواهانه گفت:

-معلومه. بچه ی من باید پسر باشه.

چنین طرز فکری از حسام و تعصباتش بعید نبود. با این حال نمیدانم چرا بغ کرده و با لبی برچیده پرسیدم:

-اگر دختر باشه چی؟

متوجه ی دلخوری نگاهم شده که با زورِ دستانش سرم را دوباره روی سینه ی مردانه اش قرار داد و با جوابی سر بالا صحبت‌مان را تمام کرد.

-فعلا که هیچی معلوم نیست. پس بهش فکر نکن.

و من هم چشم بسته و در حالی که با شنیدن حرفش
کمی نگران شدم اما فکر کردن به آن را برای
روزهای بعدی ام به تاخیر انداختم.

-یعنی چی آخه؟ به همین زودی کارایی که باهات کرد و
فراموش کردی؟

قبل از اینکه من جواب الهام را بدهم مامان در مقام
دفاع برآمد.

-چیکارش داری الهام؟ حالا که خودش میخواد زندگی
اش رو بسازه چرا با حرفات تو دلش رو خالی میکنی؟

الهام که صورتش از شدت حرص به سرخی میزد رو
به مامان با لحن کنترل شده ای توپید:

-تو رو خدا بس کن مامان. مگه همین شما نبودید
میگفتی وقتی الناز و با اون سر و صورت خونی دیدی
قالب تهی کردی و فهمیدی باید از اون آدم جدا

بشه؟ پس الان چيشده كه دوباره دارى سنگ اون
مرتيكه رو به سينه ميزنى؟

#پارت_346

#سايه_ى_ترديد

#كپى_ممنوع_پيگرد_قانونى_دارد

-اون موقع نميدونستم خواهرت حامله اس و حسام هم
قول درمانش رو نداده بود.

پوزخند حرصى الهام حاله را دگرگون كرد.

-واقعا فكر كرديد آدمى مثل حسام درمان ميشه؟

با نگرانى و بغضى كه با شنيدن حرفش بر گلويم
چمبره زد پرسيدم:

-چرا نشه آجى؟

با ديدن حاله از موضع طلبكارى اش کوتاه آمده و
دلسوزانه خيره ام شد.

-چون این شکاکیت با وجودش عجین شده قربونت
 برم. آدمی که با دیدن زنش تو خونه ی خودش که
 آرایش کرده و لباس پوشیده اونجوری به سیم آخر
 میز نه چطوری با چهارتا جلسه مشاوره اونم پیش این
 روانشناسایی که معلوم نیست چقدر راهکارهاشون
 درسته میخواد خوب بشه آخه؟ هان؟

نا امید و کلافه سر تکان داده و زمزمه کردم:

-پس چیکار کنم؟

مامان از جا بلنده و کنارم قرار گرفت و با مهربانی
 مرا در آغوش کشید. آغوشی که در طول این همه سال
 کمتر نصیبم میشد و علتش حفظ حد و حدودی بود که
 مامان با تربیت سخت گیرانه اش برایمان مشخص
 کرد.

- غصه نخور مامان جان. این خواهرت یک چیزی
 همینجوری واسه خودش میگه. تو نمیخواد نگران
 بشی.

محتاج محبتش دستانم را دور کمرش حلقه کرده و با ناراحتی گفتم:

-اگه خوب نشه چی؟ من با یک بچه تو شکمم چیکار کنم مامان؟

-خوب میشه عزیزم. خوب میشه.

با اینکه الهام حسابی با حرف هایش دلم را خالی از امید کرده بود اما قلبم بیشتر تمایل داشت تا حرف های امید بخش مامان را بپذیرد.
کمی که آرام شدم از آغوش مامان فاصله گرفتم و به سمت الهام که حالا در سکوت و دل نگرانی خیره ام بود برگشتم.

-من نمیخوام به همین راحتی زندگیمو خراب کنم آجی. من بچه امو دوست دارم. نمیتونم از بین ببرمش. شوهرمم با همه ی بدی هایی که داره بازم دوست دارم. دلم میخواد تا جایی که میشه برای حفظ زندگیم تلاش کنم.

#پارت_347

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ملتسمانه نگاهش کرده و ادامه دادم:

-میدونم نگرانی آجی.ولی اگر منو دوست داری کمکم
کن.حمایت کن تا پشتم مثل همیشه به شما گرم
باشه.باشه؟

از جا بلند شده و با بی قراری به طرفم آمد و در
آغوش خواهرانه اش پناهم داد.

-معلومه کمکت میکنم قربونت برم.تو فقط آروم باش
عزیزدلم.ما همیشه پشتتیم.نگران هیچی نباش.من
معذرت میخوام فدات شم. ببخشید خوشگل من.ببخشید.

نفس عمیقی از عطر مهربانی اش کشیدم و آرام
گرفتم.مامان نیز لبخند محزونی به رویمان زده و با
مادرانه هایی که این روزها بیشتر از خود نشان میداد

هر دوی ما را در آغوش گرفت. همین که حمایت خانواده ام را داشتم بعد از آن روزهای تلخی که در تنهایی خود سر کرده بودم دلم را گرم میکرد. با وجود همه ی دلخوری ها نمیتوانستم محتاج بودنم را نسبت به آنها انکار کنم. من نیاز داشتم تا آنها با امیدواری هایشان مرا در مسیری که خودشان برایم مشخص کرده بودند و میانه ی راه با فکر غلطشان تنهایم گذاشتند همراهی کنند.

با شنیدن صدای در تقریبا به سمت آن پرواز کرده و با دیدن ظرف های یک بار مصرف غذای بیرون بر لباتم به لبخند گشوده شد. هول هولکی سلامی به حسام کرده و با عجله ظرف های غذا را از دستش گرفتم.

-چته جوجه؟ یواش تر.

در حالی که به سمت آشپزخانه میرفتم تا میز را بچینم با طلبکاری جوابش را دادم.

-چقدر دیر کردی امروز؟

-کارم طول کشید.

گفت و برای تعویض لباس هایش به سمت اتاق خواب رفت. این مدت به خاطر حالت تهوع هایی که موقع پخت غذا پیدا میکردم یا از بیرون غذا میگرفتیم یا گاهی مامان برایمان درست میکرد و میفرستاد. بدون اینکه منتظر حسام بمانم از غذا برای خود کشیده و با اشتها مشغول خوردن شدم. کمی بعد حسام نیز وارد آشپزخانه شده و در حالی که با نیشخند نگاهم میکرد پشت میز نشسته و چانه اش را به دستانش تکیه داده و خیره ام شد.

-چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

#پارت_348

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با تعلل جوابم را داد.

-اگر میدونستم حاملگی انقدر خواستنیست میکنه زودتر اقدام میکردم.

از تعریفش حال خوبی پیدا کرده و به پهنای صورت لبخند زدم.

وارد ماه پنجم بارداری شده بودم و در این مدت حسام همه جور ه هوایم را داشت. البته که هنوز برای درمان خود اقدامی نکرده بود و همه جا همچون سایه مرا همراهی میکرد و همچنان در خانه میشد گفت زندانی بودم اما با همه ی تفاسیر کودک ناخواسته ی در بطنم حسام را خوش خلق تر کرده بود و من فعلا اعتراضی بابت به تاخیر انداختن درمانش نکرده بودم. تکه ای از کباب در دهانم گذاشته و با ناز گفتم:

-یعنی قبلا خواستنی نبودم؟

از غذاهای روی میز که همیشه زیاد و متنوع میخرید برای خود کشیده و اخم ریزی کرد.

-پررو نشو بچه. غذا تو بخور.

لب برچیدم و دوباره مشغول خوردن شدم. حسام بود دیگر. گاهی با تعریفش تو را به عرش میبرد و گاهی هم این گونه با تشر زدن هایش ذوقت را کور میکرد. متوجه ی ناراحتی ام شد که مقداری از جوجه های زعفرانی داخل بشقابم گذاشته و جدی گفت:

-نمیخواه بغ کنی حالا.

پشت چشمی به محبت زیرپوستی اش آمدم و شروع به خوردن جوجه ها کردم. چند روزی بود تهوع کم شده و شدیداً اشتهای غذایی پیدا کرده بودم. انگار که میخواستم تلافی این چند ماه را در همین چند روز در بیاورم.

-فردا نوبت داری پیش گیلدا نه؟

لقمه ی در دهانم را قورت داده و سری در جواب بالا پایین کردم.

-آره. فردا جنسیتش معلوم میشه.

با یاد آوری نگرانی هایم بابت حرف هایی که قبلا
حسام زده بود مکثی کرده و با تردید پرسیدم:

-اگر...اگر پسر نباشه...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم.

#پارت_349

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-بهش فکر نکن.

با جواب سربالایی که دوباره داد استرسم را بیشتر
کرد. اما دیگر ادامه نداده و به جایش حرفی را که در
این مدت دل دل میکردم برای گفتنش به زبان آوردم.

-پس کی قراره بری پیش یک روانشناس؟

ابروهایش درهم گره خورده و دست از غذا خوردن کشید.

با اینکه نمیخواستم آرامش نسبی به وجود آمده در این مدت را از بین ببرم اما سکوت بیش از این هم دیگر جایز نبود.

-تو بهم قول دادی حسام یادت که نرفته؟

پوف کلافه ای کشیده و به سختی گفت:

-میرم.

نفسم را آه مانند بیرون داده و سری به تایید برایش تکان دادم. همین که منکر نشده و هنوز سر حرف خود مانده بود نشان میداد قصد فریب دادنم را ندارد. بنابر این بهتر بود باز هم صبر میکردم و به او زمان میدادم تا بالاخره خودش با این موضوع کنار بیاید و تن به درمان دهد.

با استرس نگاهم را به لبان گیلدا که با دقت به
مانیتور خیره بود دوختم و منتظر ماندم تا بالاخره
جنسیت کودکم را اعلام کند.
او اما با بدجنسی لبخندی زده در حالی که بلند میشد
رو به من گفت:

-میتونی بلند شی الناز جان.

حسام طاقت نیاورده و با بی قراری پرسید:

-چیشد؟

او اما بی توجه به انتظار نگاهمان چشم درشت کرده
و حق به جانب گفت:

-الان که نباید بهتون بگم. باید یک جشن تعیین جنسیت
بگیرید همونجا بهتون میگم جنسیت کوچولوتون چیه.

حسام عصبی دستی بر صورتش کشیده و با بدخلقی
گفت:

-ما از این مسخره بازی ها نداریم گیلدا. بگو بچه چیه.

نگران و دلخور حسام را نگاه کردم که باعث شد کمی
به خود بیاید و این بار با لحن آرام تری از گیلدا
بخواهد جوابش را بدهد.

#پارت_350

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-بگو دیگه.

گیلدا بالاخره کوتاه آمده و در حالی که برای حسام
پشت چشمی نازک میکرد حرصی گفت:

-خیلی خب میگم آقای بد اخلاق. همونی که میخواستی
شد. یک پسر کاکل به سر.

نفس حبس شده ام را با شنیدن خبر پسر بودن فرزندم
آزاد کرده و با لبخند خیره ی حسامی که چشمانش
حسابی ستاره باران شده بود شدم. با اینکه برای من

جنسیت کودکم تفاوتی نداشت و حتی ته دلم از تعصب زیاد حسام کمی دلخور بودم اما حالا که او پسر دوست داشت برای رسیدن به خواسته اش خوشحال بودم. به سمت برگشته و بی توجه به حضور گیلدا با افتخار نگاهم کرد.

-دیدي گفتم توله مون پسره جوجه.

خجالت زده لب گزیدم و اشاره ای به گیلدا که با لبخند معناداری سعی داشت نگاهمان نکند کردم. او اما تنها نیشخندی به حال زده و رو به گیلدا گفت:

-مژدگونی شما هم محفوظ خانم دکتر.

-یکم خوش اخلاق تر شو مژدگونی نمیخواه بدی حسام خان.

از تندی اش خندیدم و حسام هم که حسابی کیفش کوک بود لبی برایش کج کرد. گیلدا نگاهش را به من دوخته و پرسید:

-حالت تهوعت هنوز ادامه داره؟

-نه.چند روزه خیلی کم شده.عوضش اشتها برای خوردن زیاده.میتروسم همینجوری پیش برم کلی اضافه وزن پیدا کنم.

-اشکال نداره عزیزم نگران نباش.الان یک سری کلاس های مخصوص ورزش دوران بارداری برگزار میکنیم تا برای بعد از زایمان دچار مشکل اضافه وزن نشید.حالا که تهوعت هم خوب شده و خداروشکر مشکلی نداری برات برنامه ریزی میکنم تا حتما تو این کلاسا شرکت کنی.

سری به تایید تکان دادم که حسام با کنجکاوی پرسید:

-این کلاسا برای چیه؟کجا انجام میشه؟فضاش چطوره؟

دوباره آن بعد شکاک و بد دلش خودنمایی کرده و ترس و اضطراب را به دلم انداخت. گیلدا اما با خونسردی جوابش را داد:

-معمولا یک جایی تو باشگاه رو برای برگزاری کلاسا
 رزرو میکنیم.فضاش هم کاملا زنونه است و جای هیچ
 نگرانی نیست آقا حسام. اوکی؟

با کنایه گفته بود که حسام تنها با همان اخم های درهم
 که نشان از نارضایتی اش میداد سری تکان داده و
 دیگر هیچ نگفت.

#پارت_351

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

*

#حسام

نمیدانم چند دقیقه بود که به کارت ویزیت درون دستم
 خیره شده و برای زنگ زدن یا نزدن دل دل
 میکردم.کارت ویزیت دکتر روانشناسی که قاضی
 دادگاه در جلسات بعدی به من داده و او را معرفی

کرده بود تا برای حل مشکلی که خود خیلی به آن اعتقاد نداشتم به او مراجعه کنم.
اما باید به قول خود عمل میکردم و حتی شده برای یک جلسه به دکتر مراجعه میکردم تا جوابی برای پیگیری های الناز داشته باشم. یک جلسه میرفتم و وقتی الناز مطمئن میشد که به قولم عمل کرده ام با یک بهانه ای این موضوع را تمام میکردم.
نباید بیشتر از این رفتم را به تعویق می انداختم. با این فکر تلفن را برداشته و برای ثبت نوبت اعداد نوشته شده در کارت را شماره گیری کردم.

-مطب دکتر عارف بفرماید.

در جواب منشی که تماس را پاسخ داده بود بی مقدمه درخواستم را بیان کردم.

-یک نوبت برای مشاوره میخواستم.

مکثی کرده و انگار که نوبت ها را بررسی کرده باشد در نهایت با خوشرویی پرسید:

-برای چهارشنبه این هفته ساعت پنج میتونید تشریف
بیارید؟

با این که آمادگی انجام مشاوره آن هم به این سرعت
را نداشتم اما مخالفت نکرده و گفتم:

-میتونم.

-بله. پس من براتون ثبت میکنم. فقط فامیلی شریفتون
لطفاً.

-رادمهر هستم.

*

#الناز

با تعجب خیره ی بسته های اهدایی چیده شده در
آشپزخانه شدم.

باورم نمیشد آقای رادمهر که در طول این دو سال
بیشتر از یک سلام و خداحافظ با من هم کلام نشده بود

حالا برايم نوبرانه ی بارداری فرستاده باشد. انگار که داشتم خواب خنده دار و غیر قابل قبولی را میدیدم. چطور ممکن بود آقای رادمهر با آن همه سردی و تندخویی چنین ذوقی برای عروزش به خرج دهد؟

- چرا باز شون نمیکنی؟

با صدای حسام به سمتش برگشته و با بدگمانی سوالی که با دیدن اینها پرسیده بودم تکرار کردم:

- واقعا اینارو بابات فرستاده؟

#پارت_352

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نیشخندی به رویم زده و در حالی که یکی از بسته ها را برمیداشت گفت:

- آره بابام فرستاد.

عمدا روی کلمه ی "بابام" تاکید کرد تا دیگر جای شک و شبهه ای برایم باقی نماند.
دانه ای از باقلوهای تازه به دهان گذاشته و ادامه داد:

-داری برایش نوه ی پسر میاری کم چیزی نیست که.

پس بگو. این لطفی که شامل حال شده بابت فرزند پسری بود که در راه داشتم و آقای رادمهر به خاطر نوه ی در راهش این بریز و پپاش را راه انداخته بود نه عروسش. از این همه تعصب و تفکر غلط حال بدی پیدا کرده و با کنایه گفتم:

-هر کی ندونه فکر میکنه بچه ی ما قراره وارث تاج و تخت رادمهرها بشه که پسر بودنش انقدر مهمه.

حسام نیشخندی به حرفم زده و در حالی که باقلوایی نیز در دهان من میچپاند مغرورانه گفت:

-ثروت رادمهر ها کم از تاج و تخت نداره بچه.

باقلوا را که بسیار خوش طعم و تازه بود به سختی قورت داده و گفتم:

-حتمًا مثل این فیلما اسمشم بابات انتخاب میکنه نه؟

از حرفم خنده اش گرفته و با حرصی شیرین نوک
بینی ام را فشار داد.

ممکنہ

-حساب الام؟؟؟!!!

-جووون-

نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم. گاهی مثل حالا
خوب بلد بود با شیطنت هایش آرامم کند.
با دیدن لبخندم چشمی زده و به سراغ باز کردن
بسته ی بعدی رفت.

-برای آخر هفته خونشون شام دعوتیم.

فهمیدم خانه ی پدری اش را میگوید. از وقتی موضوع
طلاقمان پیش آمده بود آنها ندیده و با شنیدن این خبر
استرس گرفته بودم.

-نسرین خانم زنگ زد؟

ابرویی بالا انداخته و با کنایه گفت:

-نه بابام شخصا دعوت کرده.

#پارت_353

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از این همه اشتیاق در آقای رادمهر متعجب شده و بی
فکر گفتم:

-یعنی انقدر پسر دوست داره؟ بیچاره مامانت چی
کشیده سر تو حامله بود.

با فرو رفتن اخم های حسام متوجه ی حرفی که زده
بودم شده و نگران دست بر دهان گذاشتم. او نمیدانست
که من موضوع خیانت مادرش را فهمیده ام برای
همین با چهره ای که در عرض چند ثانیه برافروخته
شده بود سعی داشت بحث را عوض کند.

-اینارو از این وسط جمعشون کن اگر نمیخوری.

آب دهانم را قورت داده و بی حرف مشغول مرتب
کردن بسته های اهدایی رادمهر بزرگ شدم. حسام هم
لیوانی آب برای خود ریخته و با چهره ای درهم از
آشپزخانه بیرون رفت.

#حسام

-آقای رادمهر نوبت شماست بفرمایید.

با صدای منشی از فکر خارج شده و با تایید سر از
صندلی برخاستم.

با چند تقه ای به در و شنیدن صدای بفرمایید وارد
 اتاق شدم. دکتر که مرد جوانی و با محاسن مرتب و
 لباس هایی ساده بود به احترامم بلند شده و اشاره کرد
 تا رو به رویش بنشینم. بی حرف نشسته و با اخم هایی
 که از لحظه ی آمدنم به اینجا لحظه ای از هم باز نشده
 بود به نقطه ای خیره ماندم. نمیدانم چند دقیقه به همان
 حالت ماندم که در نهایت دکتر به حرف آمده پرسید:

-خب جناب بنده چطور میتونم کمکتون کنم؟

نگاهم را به سمتش سوق دادم. نمیدانستم باید از کجا
 شروع کنم و چه بگویم. منی که هنوز دلیلی برای اینجا
 بودنم در خود نمیدیدم و صرفاً برای عمل به قولم آمده
 بودم. دکتر که متوجه ی سردرگمی ام شد با لبخند
 دلگرم کننده ای دوباره برای ارتباط با من تلاش کرد.

-اگر میشه خودتون رو معرفی کنید.

سکوتم را شکسته و خودم را معرفی کردم.

-رادمهر هستم. حسام رادمهر.

-خوشبختم آقا حسام.بنده هم که معرف حضورتون هستم.

گفت و از جا بلند شده و صندلی نزدیکتری را برای نشستن در کنارم انتخاب کرد.

-خب آقا حسام چی باعث شده به اینجا بیاید؟

#پارت_354

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نمیتوانستم از مسئله ای که خودم هیچ شناختی از آن نداشتم برای اویی که منتظر چشم به دهانم دوخته بود توضیح بدهم.به حدی که برای یک لحظه تصمیم گرفتم بی هیچ حرفی آنجا را ترک کنم.
اما با یادآوری نگاه ملتمس الناز و قولی که به او داده بودم منصرف شده و به هر جان کدنی بود شروع به حرف زدن کردم.

-آدرس مطبتون رو قاضی دادگاه بهم داد.

دکتر که بالاخره سر نخى توانست پیدا کند با سکوت دوباره ام فوری پرسید:

-پس یعنی دارید از همسرتون جدا میشيد؟

سری به نفی برایش تکان دادم.

-مربوط به چند ماه پیشه. الان دیگه مشکلی نیست.

گفتم و بعد از مکثی چند ثانیه ای بی مقدمه به زبان آوردم چیزی را که به آن معتقد نبودم.

-همسرم معتقده من شکاکم.

به صندلی اش تکیه داده و دستانش را بهم گره زد و بی حرف منتظر ماند تا خود ادامه دهم.

-ولی من میگم فقط بیشتر از بقیه ی همجنسای خودم
حواسم جمعه تا مبادا غافل بشم و یکی به مالم نظر
داشته باشه و با دور زدنم به ریشم بخنده.

این بار سکوت نکرده و با کنجکاوی شروع به
پرسیدن کرد.

-چرا باید دورتون بزنن و بهتون بخندن؟

با یادآوری گذشته ی تلخی که داشتم دندان فشرده و
حرصی گفتم:

-چون وقتی به یکی زیادی میدون بدی دور برمیداره
و فکر میکنه هر غلطی که بخواد میتونه بکنه.

دکتر که انگار چیزهایی دستگیرش شده بود به سمت
خم شده و با تعلل گفت:

-چه رفتاری کردید که همسرتون رو به این باور
رسونده شما شکاکید؟

لبه های کتم را کشیده و در حالی که در صندلی جا
به جا میشدم حق به جانب جوابش را دادم.

-از اینکه نمیزارم با مرد جماعت هم کلام بشه و تو
محیط بیرون تنها جایی بره ناراحته.

- علت طلاقتون هم همین بود؟ یعنی به خاطر تنهایی
بیرون نرفتن و این موضوعات تصمیم گرفتن جدا
بشن؟

#پارت_355

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با یادآوری آن شب نحس حس بدی پیدا کرده و به
سختی لب زدم.

-نه.

دکتر که فهمید حرف زدن برایم سخت است خود به
کمکم آمده و گفت:

- فکر کنم موضوع باید فراتر از چیزی باشه که گفتید. درسته؟

بود و من واقعا نمیتوانستم بیشتر از این برای کسی که اولین بار و آن هم در حد چند دقیقه او را میشناختم از زندگی خصوصیم صحبت کنم. بنابر این کلافه وار دستی به صورتم کشیده و گفتم:

-نمیتونم.

دکتر با دیدن درماندگی ام اصراری به ادامه ی جلسه نکرده و بدون اعتراض از جا بلند شده و با صبوری گفت:

- اصلا مشکلی نیست آقای رادمهر. میتونیم جلسات بعدی در موردش بیشتر صحبت کنیم. برای امروز همین قدر کافیه. به منشی میگم نوبت بعدی رو براتون مشخص کنه.

از پیشنهادش استقبال کرده و با سر حرفش را تایید کردم و با تشکر کوتاهی از جا بلند شده و از اتاقش خارج شدم.

#الناز

در جایم جا به جا شده و کلافه از بی خوابی نگاهم را به حسام که با همان ژست همیشگی اش خوابیده بود دوختم. حسامی که فهمیده بودم جلسات درمانی اش را شروع کرده و در این مدت خیلی ساکت و تو دار شده بود و مدام در فکر فرو میرفت. به حدی که هر بار خواستم در مورد چطور پیش رفتن جلسات مشاوره اش بپرسم پشیمان شده و آن را به وقت دیگری موکول کردم. او نیز تلاشی برای صحبت در این مورد نمیکرد و حتی الامکان مرا از این موضوع بی خبر میگذاشت و باعث میشد نگرانیم بابت اینکه جلسات اثربخش نباشد و تغییری در حسام و حساسیت هایش ایجاد نکند بیشتر شود. در این چند ماه هم به دلیل

شرایط بارداری ام بیرون نرفته و شرایطی پیش نیامده بود تا بفهمم تغییری در حسام ایجاد شده است یا نه. با اینکه ترجیح میدادم تا قبل از به دنیا آمدن فرزندم تکلیفم با حسام و این زندگی مشخص شود اما میدانستم این مسئله ای نیست که به همین راحتی حل شده و اثری از آن باقی نماند و نیاز به زمان دارد تا به نتیجه برسد.

#پارت_356

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با احساس ضعفی که بهم دست داد در جایم نیم خیز شده و به آرامی رو به فرزندم زمزمه کردم:

-چیه مامانی؟ گرسنته؟

لگدی پراند که آن را به معنای تایید برداشت کرده و خندیدم. به آرامی از جا بلند شدم و بی هیچ سر و صدایی به سمت آشپزخانه رفتم. در یخچال را باز کردم و به خوراکی های متنوع و میوه ها و دسر های

موجودش خیره شدم. در این مدت حسام حتی یک روز هم نمیگذاشت یخچال خالی بماند و هر روز با دستانی پر به خانه می آمد. از میان خوراکی های رنگ و وارنگ دسر پاناکوتایی که الهام برایم درست کرده بود نظرم را جلب کرده و بی معطلی آن را از یخچال بیرون آوردم. نمیدانم چرا این همه به چیزهای سرد و شیرین گرایش داشتم و به شدت جذبش میشدم. قبل از اینکه برای برداشتن قاشق اقدام کنم هول زده با انگشت مقداری از آن را خوردم و به لگدهای پشت هم پسرم لبخند زدم.

-خوشمزه اس نه؟

دوباره با لگدهایش جوابم را داد. پسرکم به شدت شیطان و پر جنب و جوش بود و مدام با لگدپیرانی هایش اعلام حضور میکرد. بعد از برداشتن قاشق روی صندلی پشت کانتینر نشسته و با لذت مشغول خوردن شدم. دوران بارداری ام برخلاف تصویری که داشتم شیرین و در آرامش داشت سپری میشد و من از تک تک لحظاته لذت میبردم. به حدی که با وجود بالا رفتن وزنم و سنگینی که روز به

روز بیشتر میشد و اشتیاقی که برای دیدن فرزندم داشتم گاهی در دل آرزو میکردم که کاش حاملگی ام دائمی باشد و این روزهای آرام تمام نشود.

-باز این توله گرسنه اش شد؟

با صدای حسام سر بلند کردم و خیره ی چهره ی خواب آلود و موهای بهم ریخته اش که از او پسری تخس ساخته بود شدم.

-بیدارت کردم؟

در حالی که به سمتم قدم برمیداشتم با صداقتی شیرین جوابم را داد.

-وقتی روی تخت هست نمیکنم بیدار میشم.

خندیدم و بوسه ای در هوا برایش فرستادم که باعث کج شدن لب هایش شد. پشت سرم قرار گرفته و نگاهی به ظرف پاناکوتای وانیلی کرد.

-اینا چیه همش میخوری تو؟

#پارت_357

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

قاشقم را از پاناکوتا پر کرده و در حالی که به سمتش
میگرفتم از طعم دلپذیرش دفاع کردم.

-بیا یکم بخور خیلی خوشمزه اس.

سرش را عقب کشیده و نق زد.

-من از این آت و آشغالا نمیخورم.

حرصی قاشق را در دهان خودم گذاشته و با همان
دهان پر غریدم:

-بهتر.

به حرص خوردنم نیشخندی زده و بوسه ی سریعی به لبان چسبناکم زد و بعد انگار که خوشش آمده باشد قبل از اینکه فاصله بگیرد دوباره به سمت لبانم خم شد و این بار بوسه ی محکم تری زد. بوسه اش با حرصی محبت آمیز بود و به دل مینشست. طوری که پسرکم نیز آن را حس کرده و با لگد پرانی اش اعلان خرسندی کرد. حسام که عقب کشید لبخند دندان نمایی به رویش پاشیدم و با اشاره به شکم برآمده ام با زبان خودش گفتم:

-توله اتم خوشش اومده.

بینی ام را کشید و با اخم غرید:

-تو نباید بگی توله جوجه.

پشت چشمی برای خودخواهی اش نازک کرده و قاشق دیگری از پاناکوتا در دهان گذاشتم. حسام صندلی کناری را برای نشستن انتخاب کرده و با قرار گرفتنش روی آن شکم برآمده ام را میان دستانش گرفت تا لگدهای پسرکم بهتر برایش قابل لمس باشد. حسام

خیلی اهل ابراز محبت نبود اما در برابر پسر کم حسابی
حس های پدرا نه اش گل میکرد و مرا سر ذوق می
آورد.

-چقدر وول میخوری توله.

-بس که شیطونه.

چشمکی به رویم زده و با شیطنتی که این روزها کمتر
در او دیده میشد گفت:

-پسر باباشه دیگه.

طوری با ذوق این جمله را گفت که نتوانستم جلوی
لبخند زدنم را بگیرم. هیجان و اشتیاقی که حسام برای
پسرمان داشت واقعا به شخصیت همیشه اخمو و
تخسش نمیخورد.

#پارت_358

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

حرفی نزده و در سکوت به خوردن ادامه دادم و اجازه دادم حسام با لمس کردن شکمم پسرکم را به وجد بیاورد. یادم به مهمانی چند هفته پیش که در خانه ی آقای رادمهر به مناسبت نوه دار شدنش برگزار شده بود افتاد و نمیدانم چه شد که پرسیدم:

-اگر بچه مون دختر هم بود انقدر برای اومدنش عجله داشتی؟

حسام دستانش را از روی شکمم برداشت با اخم خیره به نقطه ی نامعلومی شد.

-نمیدونم.

از اینکه حداقل به ظاهر هم برای دل خوش کردم دروغ نگفت نیشخندی زده و نمیدانم چه شد که با زبانی گزنده گفتم:

-احتمالا اگر دختر بود بابات نگاهم نمیکرد چه برسه به گرفتن مهمونی به اون بزرگی و عظمت.

گمان میکردم الان با بداخمی و تندی بخواهد بابت
اینطور حرف زدن نکوشم کند اما حسام در فکر فرو
رفته و دقایقی سکوت کرد. بعد در حالی که کلافه وار
دستی به صورتش میکشید از جا بلند شد و گفت:

-اگر سیر شدی بلند شو بریم بخوابیم صبح زود باید
برم جایی.

نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و پرسیدم:

-کجا؟

این بار بی معطلی مرا در آغوش گرفت و با وجود
سنگینی ام به راحتی روی دستانش بلند کرد.

-فضولیش به تو نیومده بچه.

خوب بلد بود به موقعش توی ذوق آدم بزند. لب
برچیده و با اخم نگاه از او دزدیدم که باعث شد

پوزخند بزند و در حالی که مرا با احتیاط روی تخت
میخواباند با زورگویی گفت:

-خوشم نمیاد بری تو قیافه.

بی معطلی با زبان درازی جوابش را دادم.

-منم خوشم نمیاد اینطوری باهام حرف میزنی.

چشمانش از تخیسی ام میخندید اما ابروانش همچنان
درهم گره خورده بود و مثلاً میخواست جذبه اش را
حفظ کند.

-زبونت خیلی دراز شده جوجه.

#پارت_359

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

بی ربط و ناگهانی پرسیدم:

-فردا قراره بری پیش مشاور؟

این بار اخم کردنش واقعی و از سر خشم بود. کنارم دراز کشیده و درحالی که مرا از پشت به آغوش کشید دستوری زمزمه کرد.

-بخواب دیر وقته.

نمیخواستم بدخلقى ایجاد کنم و با وجود سوالات ذهنی فراوانی که در این مدت با آن درگیر بودم به حرفش گوش داده و بدون اعتراضی در آغوش مردانه اش چشم بستم.

#حسام

-چطوره یکم اینجا بشینیم؟

با پیشنهاد عماد که با نفس نفس زدن گفته بود موافقت کرده و روی تکه سنگ های بزرگ قرار

گرفته در کنار مسیر ساکن شدیم. هوای امروز برای کوهنوردی عالی بود و خوشحال بودم که درخواستش را برای انجام مشاوره در چنین فضایی رد نکرده ام.

-خب آقا حسام. اوضاع چطوره؟

نمیدانم چه شد که بعد از دو سه جلسه به او اعتماد پیدا کرده و از جیک و پوک زندگی شخصی ام برایش توضیح دادم اما اصلا حس پشیمانی و ندامت نمی‌کردم و بلکه از اینکه توانسته بودم آن گذشته‌ی شوم را یک بار هم که شده برای کسی تعریف کنم احساس سبکی نیز داشتم.

-فعلا همه چی مثل قبله.

سرزنشم نکرد و در عوض با لحن دلگرم کننده ای گفت:

-بهت حق میدم برات سخت باشه.

با خودخواهی گفتم:

-وقتی همه چیز رو به راهه دیگه چرا باید این کارو بکنم؟

انگار میدانست چنین حرفی به او میزنم چون لبخند معناداری به رویم پاشید و با منفی نگری گفت:

-مطمئنی همه چیز همین طور روبه راه میمونه؟

نه نبودم. همین که دیشب الناز پیگیر ملاقاتم با مشاور شده بود نشان میداد که آرامشش نسبی است و اگر من روال گذشته را در پیش بگیرم امکان اینکه دوباره قید بودن در این زندگی را بزند وجود دارد.

#پارت_360

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

از چهره ام جوابم را فهمید که دستی دوستانه بر شانه ام زده و با صمیمیت کنترل شده ای گفت:

-بهتره بالاخره یک قدمی برداری حسام جان. نه؟

حق با او بود. بعد از چند جلسه مشاوره و صحبت حالا که به این باور رسیده بودم الناز حق دارد و من دچار یک شکاکیت بیمارگونه هستم باید قدمی برای رفع این مشکل و حفظ الناز در کنار خود برمیداشتم.

نظر عماد این بود که باید استقلال عمل بیشتری به الناز میدادم تا هم او امیدوار تر میشد هم به خود من ثابت شود که اشتباه میکنم و قرار نیست با یک مثلاً بیرون رفتن ساده اتفاق غیر مترقبه ای رخ بدهد. اما هر چه میکردم دلم رضایت نمیداد تا او را حتی برای لحظه ای به حال خود رها کنم. انگار که دستی نامرئی منتظر بود تا من از الناز غفلت کنم و آن دست او را از من بدزدد. نفسی گرفتم و فکری که از دیشب به ذهنم خطور کرده بود بر زبان آوردم.

-میزارم تنها بره بیرون اما خودمم دورادور مراقبشم.

فکری کرد و برای اینکه پشیمان نشوم سری به نشانه ی تایید تکان داد.

-باشه. شاید اینجوری با دیدن اینکه همسرت در نبود
تو کار اشتباهی نمیکنه بیشتر بهش اعتماد کنی.

مکثی کرده و بعد مردد لب زد:

-در مورد اون مسئله توی گذشته ات هم لازمه دوباره
صحبت کنیم تا یک چیزایی برات روشن بشه.

با اینکه حرف زدن دوباره در مورد آن اتفاق برایم
سخت بود اما به لطف رفتار محبت آمیزش در این
مدت سکوت کرده و منتظر ماندم تا ادامه دهد.

-نمیخوام اشتباهی که اتفاق افتاد رو توجیح کنم اما با
توجه به تعریف هایی که از رفتار پدرت داشتی باید
بگم تو این موضوع پدرت هم کم مقصر نبوده.

این بار دیگر نتوانستم جلوی تندی زبانم را بگیرم.

#پارت_361

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-این دیگه چه مضخرفیه؟

با صبوری لبخند محزونی به رویم زده و بدون آنکه ناراحت شود ادامه داد.

-بیا منطقی به قضیه نگاه کنیم. پدرت با سختگیری های افراطیش همسرش رو از خودش دور کرده و به سمت کس دیگه ای سوق داده. نمیخوام...

نفسی گرفت و با نیم نگاهی نگران به من ادامه داد:

-نمیخوام به بدبینی ات دامن بزنم. اما دقیقا کاری که تو توی زندگی مشترک انجام دادی همین بود و میتونست عواقب خیلی بدی در پی داشته باشه.

حتی تصور عواقبی که او از آن حرف میزد هم باعث میشد کله ام داغ کند.

-هم پدرت هم تو به جای اینکه با محبت همسرتون رو سیراب کنید اونارو با خشونت از خودتون روندید. هیچ به این فکر کردی اگر پدرت اون زمان به جای سختگیری های بی موردش راه عشق و محبت رو در پیش میگرفت هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد؟

قانع نشده و با عصبانیتی که لحظه ای رهايم نمیکرد
جواب دادم:

-پس چرا این یکی با همین روش موندگار شده؟

فهمید منظورم به تجدید فراش پدرم با نسرین است.

-به نظر خودت پدرت دقیقا همون رفتاری رو با همسر دومش داره که قبلا داشت؟

نه نداشت. نسرین در کنار یک سری سخت گیری ها، آزادی عمل های زیادی نیز داشت. مثل کلاس های مختلفی که خود به تنهایی میرفت و هیچ وقت محدودیتی در این زمینه برایش نبود. حتی در جمع هم پیش می آمد با مردان دیگر در حد معمول بگو و بخند

کند. تنها حساسیت بابا بر روی نوع پوشش و برخی
برخوردهایش در میان مردان دیگر بود و در دیگر
موارد خیلی او را در تنگنا قرار نمیداد. اما در تمام
کودکی ام خوب به خاطر دارم او حتی برای یک خرید
ساده چطور از بابا کتک میخورد و حرف میشنید.

-بعدا تو تنهاییات به این حرف هایی که الان میزنم
خوب فکر کن حسام. نمیخوام اون زن رو بی گناه جلوه
بدم یا بگم به خواست خودش نبوده که اون کارو با
زندگیش کرده. نه. اون اگر واقعا میخواست طور دیگه
ای مخالفتش رو با وضع موجود نشون میداد. دقیقا
کاری که همسر تو انجام داد. اما باید اینو قبول کنی که
حساسیت های بی مورد و محدودیت های بی منطقی
که پدرت در پیش گرفت هم توی به وقوع پیوستن اون
اتفاق تلخ بی تاثیر نبوده.

#پارت_362

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

نتوانستم بیشتر از این شنیدن حرف هایش را که
حقیقت محض بود تحمل کنم و با صدایی کنترل شده
غریدم:

-لطفا تمومش کن دکتر.

عماد که خوب حالم را درک کرده بود اصراری به
ادامه نکرده و برای عوض کردن جو پیش آمده از جا
بلند شد.

-چطوره به راهمون ادامه بدیم؟

بی حرف از جایم بلند شده و با ذهنی درگیر با او
همراه شدم.

-خدا به دادت برسه الناز. این از الان انقدر وروجکه
وای به حال وقتی که به دنیا بیاد.

به گیلدا لبخند ذوق زده ای تحویل دادم و همانطور
خیره به صفحه ی مانیتور و پسرکم که داشت مدام در
جایش میچرخید شدم.
حسام سرش را نزدیک آورده و با بی قراری پرسید:

-کی به دنیا میاد این توله؟

گیلدا به کلمه ی توله ای که حسام اولین بار جلوی او
آن را به زبان آورد خندید و جواب داد:

-دو ماه مونده هنوز. من برای اوایل پاییز تاریخ
زایمان سزارین میزنم. اما اگر قصد داشته باشی طبیعی
زایمان کنی هم مشکلی نیست و ممکنه زودتر هم
بشه.

گیلدا با لبخندی که از مهربانی اش نشات میگرفت به
ما در مورد خوب بودن همه چیز اطمینان خاطر داده و
با حالی خوب از مطبش راهیمان کرد.
داخل ماشین با لبانی که لبخند برای لحظه ای از روی
آن پاک نمیشد از حسام خواهش کردم:

-میشه امشب بریم خونه ی مامانم اینا؟

نیم نگاهی حواله ام کرده و با مکث طولانی جواب داد:

-باشه

#پارت_363

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

متعجب از اینکه مخالفت نکرده بود تشکر آرامی کرده و چشم به مسیر دوختم. از بعد ماجرای طلاقمان او پا به منزل پدری ام گذاشته بود و هر بار که مطمئن میشد مرد نامحرمی آنجا نیست مرا میرساند و بعد از چند ساعتی به دنبالم می آمد. امشب اما با درخواستم موافقت کرده و داشت به سمت خانه ی پدری ام ماشین را هدایت میکرد.

مامان با دیدنمان در کنار هم به شدت حیرت زده شد اما مثل همیشه ظاهرش را حفظ کرده و میشد گفت حسام را حسابی تحویل گرفت. بابا اما کمی سرسنگین

تر بود و به دست دادن کوتاهی اکتفا کرد و در عوض مرا بوسیده و احوال پسرکم را پرسید.
 برای اینکه حسام از آمدنش پشیمان نشود مدام در کنارش بودم و برای لحظه ای او را با بابا تنها نمیگذاشتم. ماما هم که متوجه ی استرس نگاهم شده بود لبخندی به رویم زده و در حالی که مرا به سمت مبل های راحتی راهنمایی میکرد گفت:

-چه خوب کردید اومدید اتفاقا الهام اینا هم دارن شام میان اینجا.

با خبرش نه تنها خوشحال نشده بلکه از رویارویی حسام با علی به وحشت افتادم و نگاه ترسانم را به حسام که از لحظه ی ورودمان اخمو و ساکت بود دوختم.

حسام اما متوجه ی نگاهم نشده و همچنان با اخم های درهمش در خود فرو رفته بود. تا آمدن الهام و علی قلبم تپش های بی امان گرفته و هرچه کردم نتوانستم آرام شوم. به محض بلند شدن صدای زنگ از جا پریده و نگاه متعجب ماما را به جان خریدم. انگار با دیدنم فهمید که نگرانیم از چه بابت است که صورتش رنگ

دلسوزی به خود گرفت و با نیم نگاهی به سمت حسام
 برای خوش آمدگویی به همراه بابا از ما فاصله
 گرفت. پریا زودتر از الهام و علی با سر و صدا وارد
 شده و به سمت اتاق الینا که تا به الان از آن خارج
 نشده بود پرواز کرد. الهام و علی هم پشت سرش پر
 انرژی داخل شدند و با مامان و بابا خوش و بش
 کردند.

در تمام مدت من توجهم را به حسام جلب کردم و
 هرآن منتظر بودم تا از آمدنش پشیمان شده و با
 عصبانیت مرا به خانه ببرد. از طرفی نمیدانستم باید از
 او بخواهم برویم یا صبر کنم تا ببینم چه پیش میاید.
 انگار مامان به الهام از حضور ما اطلاع داده بود که
 با دیدنمان تعجب نکرده و در عوض با همان مهر
 خواهرانه اش مرا در آغوش کشید.

-سلام عزیزدلم. چه خوب کردی اومدی.

عطر مهربانی اش را به ریه هایم کشیده و زیر لب
 سلامی زمزمه کردم. از من فاصله گرفت و نگاه
 درخشانش را به شکم برآمده ام دوخت.

-حال جیگر خاله چطوره؟

لبخند لرزانی به رویش زدم.

-خوبه.

چشمانش به حسام که در سکوت نظاره گرمان بود
خورده و با سنگینی تنها سلامی زمزمه کرد. پشت
سرش علی هم با متانت همیشگی اش سلامی به من و
حسام داد.

#پارت_364

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

من آرام و شرم زده جواب دادم اما حسام در کمال
تعجب دستش را به سمت او دراز کرده و نگاه های
حیرت زده مان را به جان خرید. آن قدر این حرکتش
غیرمنتظره بود که حتی علی هم چند ثانیه ای ماتش
برد و در نهایت با سقلمه ی الهام به خود آمده و
کوتاه دست حسام را فشرد.

این حرکت حسام تمام استرس هایم را از بین برده و
لبخند ناخواسته ای بر لبانم نشاند. انگار جلسات
مشاوره ای که حسام از آن چیزی برایم تعریف
نمیکرد خیلی هم بی تاثیر نبوده است و داشت اتفاقات
خوبی را در شخصیتش رقم میزد.

دیگر تا آخر شب که آنجا بودیم میشد گفت همه چیز
عادی شده و به روال قبل خود برگشت. گرچه بابا
هنوز سر سختی اش را حفظ کرده و خیلی با حسام هم
کلام نمیشد اما علی در کمال بزرگواری با او به گفت
و گو پرداخته و فضای سنگینی که قبل از ورودش
وجود داشت تا حدودی از بین برد.
بعد از تمام شدن مهمانی که بعد از مدت ها حال را
خوب کرده بود وقتی سوار ماشین شدیم به سمت
حسام برگشته و در حرکتی غافلگیرانه گونه اش را
محکم بوسیدم.

-مرسی حسام. خیلی مرسی.

به نحوه ی تشکر کردنم نیشخندی زده و سری به
تاسف برایم تکان داد. من اما سرخوش تر از این حرف
ها بودم که بخواهم از ابراز تاسفش دلخور شوم. به

حدی که هوس بستنی کرده و از او خواستم قبل از رفتن به خانه برایم بستنی تازه بخرد.

-اینقدر چیزای شیریت میخوری که این توله خنگ میشه آخرش.

بی خیال خندیدم و دستی روی شکم برآمده ام کشیدم. جلوی بستنی فروشی به نسبت معروفی در نزدیکی های خانه نگه داشته و خواست پیاده شود که انگار پشیمان شد و بی مقدمه گفت:

-تو برو انتخاب کن من میام حساب میکنم.

طوری از حرفش جا خوردم که انگار از من میخواست بروم کار به شدت ناپسندی را انجام دهم. آخر امکان نداشت حسام برای خرید چیزی آن هم از جایی که فروشنده اش مرد باشد مرا تنها بفرستد. چشمان درشت شده ام را که دید اخمی کرده و خیره به موبایلش بهانه آورد.

-سامان زنگ زده بود متوجه نشدم تا تو انتخاب کنی
یک زنگ بهش بزنم ببینم چیکار داشت.

نمیدانم چرا حرفش برایم قابل باور نبود اما اعتراضی
نکرده و با تردید و دو دلی پیاده شدم.

#پارت_365

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

در حالی که مدام به پشت سرم و حسامی که موبایل را
روی گوشش قرار داده و در حال صحبت بود نگاه
میکردم به سمت بستنی فروشی که چند نفری در حال
خرید از آن بودند رفتم.

آن قدری شوک زده بودم که بدون حرفی همانطور
ایستاده و به خرید کردن بقیه خیره شدم.

-بفرمایید خانم چی میل دارید؟

با صدای فروشنده به خود آمده و چشمان نگرانم را
بین حسام که خیره به من با موبایل صحبت میکرد و
مرد جوان پشت صندوق گرداندم و آرام گفتم:

-بستنی اسکویی میخوام.

فروشنده لبخندی به رویم زده و با اشاره به همکارش
گفت:

-از هر مدل که میخواید بگید تا براتون بزارند.

سری به تایید تکان دادم و با گرفتن نفس عمیقی
مشغول انتخاب طعم های بستنی شدم. آن قدری که بعد
از ازدواجم با حسام به تنهایی خرید نکردم با خریدن
یک بستنی ساده احساس میکردم چه کار بزرگی انجام
داده ام.

بالاخره بعد از آماده شدن بستنی ها حسام از ماشین
پیاده شده و به سمتم آمد و بعد از حساب کردن کمک
کرد تا به ماشین برگردم.
با نشستمان به سمتش برگشته و پرسیدم:

-سامان چیکارت داشت؟

شانه ای بالا انداخته و با به حرکت در آوردن ماشین
لب زد:

-کاری بود.

آهانی زمزمه کرده و با خوردن بستنی های رنگارنگی
که انتخاب خودم بود سرگرم شدم و فکر کردن به
رفتار چند دقیقه ی پیش حسام را به بعد موکول کردم.

-وای خدا چقدر باحاله ای. دلم ضعف رفت براش.

به سمانه که مدام با دستانش حرکات پسرکم را از
روی شکم دنبال میکرد لبخندی زده و گفتم:

-ان شاءالله قسمت خودت بشه ببینی چقدر باحاله.

بی تعارف دستانش را بالا برده و آمین بلندی به زبان آورد.

-خدا از دهنش بشنوه.

به شیطنتش خندیده و بی حیایی زیر لب نثارش کردم. امروز بعد از دانشگاه یک راست به دیدنم آمده بود و بعد از مدت ها داشتیم از در کنار هم بودنمان لذت میبردیم.

#پارت_366

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

مقداری از میوه های چیده شده روی میز برایش داخل پیش دستی گذاشته و پرسیدم:

-چه خبر از دانشگاه؟ دوست جدید پیدا نکردی؟

-با چند تا دختر و پسر که از قبل همدیگه رو میشناختن رفیق شدم و رفتم تو اکیپشون. خیلی بچه

های باحالین. یک سره برنامه ی تفریح و بیرون رفتن میریزن. اصلا کنارشون حوصله ات سر نمیره.

-پس درس مرس تعطیله دیگه نه؟

خندید و با هیجان ادامه داد:

-اولا مثل خنگا همه ی کلاسا حاضر میشدم. بعد که با این اکیپ آشنا شدم دیدم همه ی مزه ی دانشگاه به پیچوندن کلاساشه.

سمانه با هیجان از خاطرات و اتفاقات قشنگی که در دانشگاه برایش پیش می آمد تعریف میکرد و من با حسرت به صحبت های گوش میدادم. حسرت به دل دانشگاه ماندن چیزی نبود که بخواهد به این راحتی از خاطرم پاک شود. با اینکه الان وضعیت زندگی زناشویی ام بهتر شده و آمدن این فرزند ناخوانده نیز روزهای قشنگتری برایم رقم زده بود. اما اینکه شاید هیچ وقت مثل خیلی از کسان دیگر نمیتوانستم تجربه ی درس خواندن و رسیدن به یک جایگاه اجتماعی خوب را پیدا کنم باعث سرخوردگی ام میشد.

-خب تو تعریف کن؟ همه چیز اوکیه؟

حواسم به سمانه که این سوال را پرسیده بود جمع کردم و گفتم:

-آره.میشه گفت همه چیز خوبه.

برق چشمانش نشان میداد که خوشحالی اش بابت خوب بودن زندگیم حقیقی است.
مکثی کرده و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد هول زده گفت:

-راستی بهت گفتم غزل و دیدم؟

پاستیلی از ظرف مزه ی روی میز برداشته و سری به نفی برایش تکان دادم:

-نه.کجا؟

نزدیک تر شده و با هیجان گفت:

-چند شب پیش خونه ی یکی از فامیلامون شام دعوت
بودیم طرفای غرب بعد برگشتی دیدمش کنار خیابون
داشت سوار یک ماشین مدل بالا میشد.

#پارت_367

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

انگار که از یادآوری آن لحظه حس بدی پیدا کرد چون
چهره درهم کشید و ادامه داد:

-باید سر و وضعش رو میدیدی الی. آرایش غلیظ و
لباس چسبون و قرمز و ... اصلا یک وضع داغونی
داشت. قشنگ معلوم بود برای چی سوار اون ماشین
شده.

ناراحت از حرف هایش با دودلی پرسیدم:

-مطمئنی خودش بود؟

-آره بابا خود عفریته اش بود.

با اینکه دل خوشی از غزل و بی بند و باری هایش
نداشتم اما دلم برایش سوخته و آرام لب زدم:

-کاش اینطوری نمیشد.

سمانه هم با وجود اینکه از او متنفر بود در تایید
حرفم گفت:

-آره. با اینکه از اول ازش خوشم نمیومد اما دلم
نمیخواست آخرش کارش به اینجا بکشه.

دست خودم نبود که نفسم را آه مانند بیرون دادم. شاید
علت دلسوزی مان برای غزل این بود که میدانستیم
رفتارهایش به خطر کمبود محبتی بود که در خانواده
داشت و از او یک دختر رها که هیچ ارزشی برای
جسم و روحش قائل نبود ساخت.

سمانه کمی دیگر نشست و هر چه اصرار کردم برای
شام بماند قبول نکرد و رفت. خیلی از رفتنش نگذشته
بود که در خانه باز شده و حسام زودتر از وقت

همیشگی آمد. درحالی که استکان ها را از روی میز جمع میکردم سلام دادم که با دیدنم نگاه مشکوکی روی میز انداخت و بلافاصله به سمتم خیز برداشت و با صدایی که سعی در کنترل آن داشت غرید:

-کی اینجا بود؟

ترس و لرزشی که به جانم افتاد از کنترلم خارج بود و مدام تصویر آن شب نحس که زیر دست و پایش داشتم جان میدادم جلوی چشمانم می آمد و نگرانیم را بیشتر میکرد. با صدای وحشت زده و لرزانی زمزمه کردم:

-به خدا سمانه اومده بود.

با شنیدن صدای ترسیده ام توجهش را به چشمانم داده و و بعد از مکثی چند ثانیه ای کلافه وار نفسش را بیرون داد و دستی به صورتش کشید. گویی که خود متوجه شده بود سوالش را بد بیان کرده سری به تایید حرفم تکان داد و بی حرف دیگری برای عوض کردن لباس هایش به سمت اتاق رفت و من بالاخره توانستم نفسم را آزاد کنم. از رفتار حسام آن هم بعد از این چند

ماهی که در آرامش گذرانده بودیم دچار استرس شده
و ظرف ها را دوباره همان جا رها کرده و پشت
سرش وارد اتاق شدم. با اینکه به شدت ترسیده بودم و
هنوز تپش های قلبم منظم نشده بود اما میخواستم
برای اطمینان خاطر خودم هم که شده در مورد چطور
پیش رفتن جلسات مشاوره اش بپرسم و بفهمم
بالاخره این شکاکیت قابل حل هست یا نه.

#پارت_368

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

روی تخت نشسته و به او که در حال باز کردن دکمه
های پیراهنش بود خیره شدم.

-چته؟

نفس عمیقی کشیدم تا بر خود مسلط شوم و با ناراحتی
پرسیدم:

-پس کی میخوای در مورد جلسات با مشاور برام بگی؟

تی شرتش را به تن کرده و با بدخلقی جوابم را داد:

-چیه باید بگم؟

از سوال بی معنی اش نیشخندی زدم.

-یعنی چی چیه بگم حسام؟

بلند شدم و برای تسلط بیشتر رو در رویش قرار گرفتم.

-نظر مشاور چی بود؟ نگفت باید چیکار کنی؟

از فشار دادن فکش معلوم بود که دارد عصبانیتش را کنترل میکند. اما نمیخواستم دیگر کوتاه بیایم. امروز آن قدری از به یادآوری اتفاقات تلخ گذشته حالم خراب شد که نخواهم بیشتر از این برای تمام شدن این

وضعیت صبر کنم. برای همین با بغضی که میدانم چه زمانی به وجود آمد ادامه دادم:

-تو رو خدا بهم بگو حسام. من از این بلا تکلیفی خسته شدم. من میترسم دوباره رفتارهای از کنترلت خارج بشن و اتفاقات گذشته تکرار بشه. خیلی نگرانم حسام. همش استرس دارم. میفهمی؟

نمیدانم تحت تاثیر عجز صدایم بود که کوتاه آمده و در حالی که مرا به سمت خودش میکشید گفت:

-خیلی خب آرام باش. قرار نیست دیگه اتفاق بدی بیفته. پس نمیخواه نگران باشی جوجه.

این جوجه گفتن یعنی آرام شده و سعی دارد مرا نیز از استرس و نگرانی رها کند.
من اما قانع نشده و مصرانه پرسیدم:

-بگو مشاور چی بهت گفت حسام.

فهمید قرار نیست کوتاه بیایم. مرا روی تخت نشاند و خودش هم کنارم قرار گرفت. چند ثانیه ای هیچ نگفته و با خود کلنجار رفت. انگار نمیدانست باید از کجا شروع کند. اما بالاخره زبان باز کرده و گفت:

-باید بهم زمان بدی الناز. نمیدونم یک روز میتونم بدون این همه افکار منفی زندگی کنم یا نه. اما دارم سعی مو میکنم. پس انقدر پایبم نشو. بزار با خودم کنار بیا. خب؟

#پارت_369

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

همین که قبول کرده بود و با انکار سعی نداشت مرا دست به سر کند نشانه ی خوبی بود. اما دلم با این جملات آرام نمیشد.

-تا کی؟

پوف کلافه ای کشید. معلوم بود خیلی دارد خودش را کنترل میکند تا از کوره در نرود.

-نمیخواهی بی خیال بشی نه؟

لب برچیدم و در حالی که میل زیادی برای بیشتر فهمیدن داشتم اما دیگر پا پی نشده و با گفتن اینکه "میروم میز را بچینم" از جا برخاستم. امیدوار بودم این همه صبوری و سکوتی که در پیش گرفته بودم بالاخره روزی به ثمر نشیند.

از شدت درد به خود میپیچیدم و در دل دعا میکردم بلایی سر فرزندم نیاید. هر چه حسام را میگرفتم پاسخگو نبود و من هیچ شماره ای از شرکت یا دوستانش نداشتم و علنا دستم به هیچ جا بند نبود. درد لحظه به لحظه بیشتر میشد و توان من برای پیدا کردن راه نجات کمتر.

آن قدر حال بدی داشتم که هر آن احتمال میدادم از شدت درد بیهوش شوم.

موفق به ارتباط با مامان هم نشدم و نا امید روی سرامیک های سرد وا رفتم.

ترس از دست دادن کودکم در جانم ریشه دوانده و حالم را بدتر میکرد.

به لطف حسام و حساسیت هایش در چنین مواقعی کاملاً بی دست و پا بودم و نمیتوانستم به تنهایی برای خود کاری کنم. فکرم به هیچ جا نمیرسید و دعا دعا میکردم حسام بالاخره به تماس هایم پاسخ دهد. با درد شدیدی که در زیر دلم پیچید جیغ خفه ای کشیده و خدا را صدا کردم.

-خدایا بچم.

نمیدانم چقدر در همان حال به خود پیچیدم و خدا را صدا زدم تا بالاخره صدای زنگ تلفن فرشته ی نجاتم شد.

به هر جان کنونی بود خودم را به آن رساندم و دکمه ی سبز رنگ را فشردم.

-الو الناز.

#پارت_370

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با شنیدن صدای حسام از ته دل نالیدم.

-حسaaaaااام....بچه ام.

صدایش به وضوح ترسیده و نگران شد.

-چیشده؟

نفس زنان جوابش را دادم.

-درد...درد دارم...تو رو...خدا...یک...کاری...کن

-الان خودمو میرسونم...من خارج از شهرم

الناز...تحمل کن خودمو میرسونم.خب؟؟؟

با شنیدن اینکه خارج از تهران است نا امید شده و
اشک از چشمانم جاری شد.

-من...من دارم میمیرم...حسام...زنگ...زنگ بزن
اورژانس.

فورا مخالفت کرد.

-نه. اورژانس نه. خودم میام الناز. تحمل کن من دارم
میام.

-نمی...نمیتونم حسام...تو رو خدا ...زنگ بزن...

-نه الناز اورژانس همیشه. صبر کن خودم دارم
میام. خب؟؟؟

میدانستم چرا نمیخواهد اورژانس خبر کند. حتی در
چنین موقعیتی هم ذهن مریضش آرام نمیگرفت.
حس میکردم جانم دارد بالا می آید. زیر دلم تیری
کشیده و فریادم را بلند کرد.

-چیشد الناز؟.الناز صدای منو میشنوی؟النااز.

آخرین تلاشم را نیز برای نجات یافتن کرده و دیگری
جز سیاهی چیزی نفهمیدم.

-بی...بیا حسام.

-حالش چطوره؟

-بهتره.

سکوتی شد و دوباره گیلدا بود که با حرف هایش
داشت حسام را مواخذه میکرد.

#پارت_371

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-ریسک بزرگی کردی حسام. باید زنگ میزدی
اورژانس بیاد. اگر یکم دیرتر میرسوندیش هم بچه رو
از دست میدادید هم معلوم نبود چه بلایی سر الناز
میاد.

نفس کشیدن کلافه ی حسام و پشت بند آن صدای
گرفته و نگرانش آمد.

-چرا اینطوری شد؟ هنوز یک هفته به زایمانش مونده
بود که.

-کیسه آبش پاره شده بود. زن پا به ماه رو هیچ وقت
تو خونه تنها نمیزارن حسام خان.

یادم به هفته ی پیش و اصرارهای مامان برای اینکه
این دو سه هفته ی آخر را به خانه ی آنها بروم
افتاد. هر چه کردیم حسام راضی نشد و گفت خودش
مراقبم است. چقدر هم که مراقب بود.
چشمانم را که به شدت سنگین و خمار بود باز کرده و
نگاهی به گیلدا انداختم.

-به هوش اومدی عزیزم؟

حسام با عجله بالای سرم قرار گرفت. من اما توجهی به او نکرده و رو به گیلدا پرسیدم:

-بچه ام؟

لبخند دلگرم کننده ای به رویم زد.

-نگران نباش. گل پسر ت سُر و مُر و گنده است. تازه با گریه هاش کل بخش رو گذاشته رو سرش. یکم که حالت بهتر شد میارمش تا بهش شیر بدی.

از تصور در آغوش کشیدنش لبخند بی جانی بر لبانم نشست.

-بهتری جوجه؟

حسام بود که به آرامی کنار گوشم داشت زمزمه میکرد. از دستش به شدت دلخور بودم و نمیتوانستم به این زودی فراموش کنم که به خاطر حساسیت هایش

ممکن بود چه بلایی سر من و فرزندم بیاید. برای
همین به او نگاه نکرده و تنها سری به تایید برایش
تکان دادم.

گیلدا که متوجه ی سنگینی فضای موجود شد نگاهی
به سرم انداخته و در حالی که از اتاق خارج میشد
گفت:

-به پرستار میگم چند دقیقه ی دیگه بیاد تا اینو از
دستت در بیاره. من برم به بقیه ی بیمارام سر بزنم.

#پارت_372

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با رفتنش حسام چانه ام را گرفته و به سمت صورتش
چرخاند.

-چته رفتی تو قیافه بچه؟

با اینکه اصلا توانی برای بحث و جدل در خود نمیدیدم
اما آنقدری دلم گرفته بود که نخواهم سکوت کنم.

-تو حاضر بودی من بمیرم اما یک مرد بهم کمک
نکنه. آره؟

اخم غلیظی کرد. اما من پا پس نکشیدم.

-آره حسام؟ تو سر جون من و بچه مون هم دست از
شکاکیت هات برنمیداری؟ چطوری تونستی انقدر
خودخواه باشی؟ اگر یک بلایی سر من یا پسر مون
میومد چی؟ هان؟

چانه ام را رها کرده و چنگی به موهایش زد.

-حالا که چیزی نشده.

صدای پوزخند حرصی ام در اتاق پیچید.

-واقعا که.

گفتم و نگاه از او گرفتم. با چه امید و آرزویی به این
زندگی برگشته و دلخوش کردم که حسام روزی دست

از حساسیت هایش برمیدارد. اما دقیقاً در بحرانی ترین لحظه ی زندگیم او این حساسیت لعنتی را کنار نگذاشت. آن وقت چطور میتوانستم بدون نگرانی سالهای سال در کنارش زندگی کنم؟

-الان میگی چیکار کنم؟

بغضم را فرو خورده و با صدایی تحلیل رفته لب زدم:
-فقط اتهام بزار حسام.

گفتم و با کشیدن ملحفه روی سرم او را به خروج از اتاق تشویق کردم.
کمی بعد صدای در نشان از رفتن حسام داد و بغض هایم پشت هم شروع به شکستن کرد.

دلم نمیخواست حتی برای لحظه ای از چهره ی معصوم و دلنشین پسرکم چشم برمیدارم.

شیر خوردنش مرا پر از حس مادرانه میکرد و قلبم با دیدن نگاه خوشرنگش در سینه تکان میخورد. آن قدر در این چند روز محو او و شیرینی هایش شدم که زندگی و مشکلاتش را فراموش کردم.

#پارت_373

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-شیرش رو خورد بده من آروقتش رو بگیرم.

با صدای مامان سر بلند کرده و قدردان خیره اش شدم. بعد از ترخیص از بیمارستان یک راست به خانه ی پدري ام آمده و به حسام و نگاه ناراضی اش توجهی نکردم.

نمیدانم قرار بود عاقبت این زندگی چه شود اما میدانستم این بار تا خوب شدن کامل حسام قصد کوتاه آمدن ندارم. به خصوص حالا که پای امیرسام نیز در میان بود.

شیرش را که خورد به آرامی او را سمت مامان گرفته و خود مشغول مرتب کردن لباس هایم شدم.

-حسام زنگ زد گفت شب میاد اینجا.

تنها سری به تایید حرفش تکان دادم و خود را با جمع کردن وسایل امیرسام سرگرم کردم. امیرسام اسمی بود که حسام آن را انتخاب کرد. از اینکه انتهای سام با اسم خودش هم قافیه شد خوشش آمده و گفته بود سام خالی زیبا نیست و چون او وارث رادمهرها نیز هست باید یک امیر هم اولش بگذاریم. آقای رادمهر هم به شدت استقبال کرده و از گذاشتن اسم انتخابی خود که اهورا بود منصرف شد.

من هم مثل خیلی از مواقع هیچ نقشی نداشته و با اینکه حسام گفته بود اگر نظری دارم بگویم شاید موثر باشد اما سکوت کردم و به همان امیرسام رضایت دادم.

-الناز؟

به سمت مامان که امیرسام را روی شانه ی خود گذاشته و به آرامی بر پشتش ضربه میزد نگاه کردم.

-جانم؟

با تعلل پرسید:

-چیزی شده که به ما نمیگی؟

از روز زایمان و شرایط سختی که برایم پیش آمد
برای آنها تعریف نکرده بودم و گمان میکردند صرفاً
برای گذراندن روزهای بعد از زایمانم به اینجا آمدم.
در این مدت فهمیده بودم که مدام از مشکلاتم گفتن آن
هم جلوی خانواده تنها باعث پیچیده تر شدن اوضاع
میشود. برای همین لبخند زورکی زده و گفتم:

-نه چیزی نیست. نگران نباش.

فهمید که نمیخواهم تعریف کنم. لبخندی به رویم زده و
در حالی که امیرسام را روی تخت میخواباند گفت:

-خوابش برد. تا خوابه بیا یک چیزی بخور.

#پارت_374

#سایه ی_تردید
#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

به همراه مامان از اتاق خارج شده و به سمت آشپزخانه رفتیم.

کمی بعد بابا نیز از سرکار آمده و به محض عوض کردن لباس هایش به سراغ امیرسام رفت. امیرسامی که همان اول کار جایگاه خود را در خانواده پیدا کرده و محبتش در دل همه ریشه دوانده بود. به خصوص در خانواده ی ما که تا به حال فرزند یا نوه ی پسری وجود نداشت.

مامان هم طور دیگری به امیرسام محبت میکرد و از الان حسادت الینا و پریا را برانگیخته بود. به سمت اتاق رفته و به بابا که امیرسام را در آغوش داشت خیره شدم.

-خسته نباشی.

توجهش به سمتم جلب شده و لبخندی زد.

-ممنون باباجون. این چرا هنوز خوابه؟

به لحن شاکي اش خنديدم.

- همين پيش پاى شما خوابش برده.

چيزى نگفته و همانطور خيره ي صورت كوچك و سفيد اميرسام شد. جلوتر رفته و آن طرف تخت روبه رويش نشستم. بابا بالاخره دل از اميرسام كنده و در حالى كه دوباره او را روى تخت ميخواياند گفت:

- آقاى رادمهر امروز زنگ زد.

متعجب و سوالى نگاهش كردم.

- چيكار داشت؟

- ميگفت ميخواه جشن ده حموم براى اميرسام بگيره. ازم خواست ليست مهمونامون رو بهش بدم.

آهاني زمزمه كرده و هيچ نگفتم.

-گفت بهتره تو و امیرسام هم برید اونجا بمونید. منم
گفتم هر جور الناز بخواد. تا هر وقت دوست داشته
باشه میتونه اینجا بمونه.

از حمایتش لبخند قدردانی به رویش زدم. آقای رادمهر
از همان روز اول در بیمارستان گفته بود که باید به
خانه ی آنها برویم اما من مخالفت کرده و از حسام
خواستم تا جواب پدرش را بدهد. گرچه حسام هم خود
موافق ماندن من چه در خانه ی پدری اش چه در
خانه ی پدری ام نبود اما دیگر نتوانست حریفم شود.
بابا بوسه ی دیگری بر صورت امیرسام نشانده و از
اتاق بیرون رفت. با رفتنش کنار پسرکم دراز کشیده و
خیره ی نفس کشیدن های سریع و منظمش شدم. دقیقا
سه روز میشد که از بیمارستان مرخص شده و حسام
به ما سر نزده بود و تنها تلفنی از حالمان با خبر
میشد. حالا که قرار بود امشب بیاید فهمیدم چقدر
دلتنگش شده ام.

انگشت اشاره ام را روی صورت نرم امیرسام کشیده
و زمزمه کردم:

-بابات خیلی مغروره میدونستی؟

#پارت_375

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

ملچ مولوچی کرده و لبخند به لبانم آورد.

-تو هیچ وقت مثل بابایی نشو. باشه؟

دست کوچکش را بوسیدم و همانطور که به نفس های
منظمش خیره بودم چشمانم گرم شده و به خواب رفتم.
با حس نوازش دستی هوشیار شده و به حسام که آن
طرف امیرسام به دراز کشیده بود نگاه دوختم. با دیدن
چشمان باز شده ام لبی کج کرده و چشمانش را در
صورتم چرخاند.

در جایم نیم خیز شده و نیم نگاهی به امیرسام که
هنوز خواب بود کردم.

-کی اومدی؟

از صدایش خستگی میبارید.

-نیم ساعتی میشه.

دوباره دراز کشیده و این بار با دلخوری نگاهش کردم.

-مذاشتی چند روز دیگه میومدی.

نیشخندی زده و به عادت همیشه نوک بینی ام را با انگشتانش فشرد.

-دست پیش نگیر بچه. بابت این خودسری که تو بیمارستان کردی باید تنبیهت می کردم.

عصبی چشم غره ای برایش رفتم.

-مثل اینکه بدهکارم شدم.

حرفی نزده و به امیرسام که بی توجه به سر و صدای ما غرق در خواب بود خیره شد.

-دلم تنگ شده بود.

از ابراز احساسش دل ضعه گرفتم. اما همچنان ظاهر
را ناراحت نشان داده و با تخیسی گفتم:

-برای من یا برای امیرسام؟

-برای هر دوتون.

#پارت_376

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

این بار نتوانستم جلوی برق زدن چشمانم را بگیرم.
چشمکی به رویم زده و در حالی که در جای خود
مینشست گفت:

-جمع کن بریم خونه ی خودمون.

با اینکه با گذشت چند روز دلخوری و ناراحتی ام تا حدودی کمتر شده بود. اما نمیخواستم به همین راحتی از این موضوع بگذرم.

-نه.

انگار انتظار این پاسخ را نداشت که با اخمی از روی تعجب و کنجکاوی به سمت برگشت. خیرگی نگاهش را که دیدم من هم از حالت درازکش درآمده و در حالی که با لبه ی موهایم بازی میکردم قاطع گفتم:

-تا وقتی که این موضوع رو حل نکنی نمیام حسام.

به آنی نگاهش طلبکار و شاکی شد.

-بازی جدید؟

از جا بلند شدم و به سمت در حرکت کردم.

-هر جوری میخوای فکر کن. من این بار کوتاه نمی....

با کشیده شدن آرنج هینی کشیده و با سر در آغوشش
افتادم. ترسیده به چشمان سرخ از خشمش نگاه کردم
و منتظر ماندم تا علت این کارش را توضیح دهد.

- همین امشب برمیگردیم خونه ی خودمون. تو هم
دفعه ی آخرته سر هر چیزی رَم میکنی میای
اینجا. مفهومه؟

از غد بازی هایی که مدام در رفتارش داشت حرصی
شده و بازویم را از دستش کشیدم.

-نمیام حسام. نمیام. قبلا هم بهت گفته بودم دیگه
نمیتونی بهم زور بگی. پس به جای این قلدربازیا به
فکر درست کردن مشکلات باش.

فشردن فکش را میدیدم اما مصمم به چشمانش خیره
ماندم.

جدیتم را که دید رو برگردانده و نفسی حرصی
کشید. معلوم بود سعی دارد عصبانیتش را کنترل کند تا

وضع از این بدتر نشود. چند دور در اتاق قدم رو رفته
و در نهایت رو به رویم قرار گرفت.

-چه مرگته الناز؟ الان دقیقا چی میخوای؟ مگه نگفتی
برو پیش روانشناس؟ رفتم دیگه دردت چیه؟

#پارت_377

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-آره رفتی اما تاثیری نداشت. چرا نمیگی مشاور بهت
چی گفته و ازت چی خواسته؟

چند ثانیه ای مکث کرده و انگار که فکری به سرش
زده باشد با تعلل گفت:

-خیلی خب. بهت میگم. اما اینجا نه. بریم خونه ی
خودمون درموردش حرف میزنیم.

نمیدانم چرا حس کردم قصد دارد این گونه مرا برای
برگرداندن به خانه فریب دهد.

-نه.همین جا بگو.

خنده ی عصبی کرد.

-دیگه داری میری رو اعصابم الناز.تمومش کن تا اون
روی سگم بالا نیومده.

همان لحظه امیرسام نق و نوقی کرده و از خواب
بیدار شد.نمیخواستم از همین الان فرزندم را وسط
بحث ها و صحبت هایمان بیاورم اما به ضمانت نیاز
داشتم تا دوباره پا به آن خانه بگذارم.

-بگو به جون امیرسام میگم.

سرزنش آمیز نگاهم کرد و برخلاف تصورم با فکی
فشرده گفت:

-به جون امیرسام.

آرام گرفته و در حالی که به سمت امیرسام میرفتم تا
در آغوشش بگیرم گفتم:

-میام.

-چرا مثل قحطی زده ها شیر میخوره؟

با خنده چشمی برای حسام درشت کردم و توپیدم:

-چیکارش داری بچمو.

نیشخندی زده و در حالی که با انگشتانش صورت
امیرسام را که در حال شیر خوردن بود لمس میکرد
لب زد:

-توله کی تو شده.

با شنیدن حرفش لذت در سلول به سلول تتم جریان
گرفت. راست میگفت. با اینکه هنوز یک هفته هم از به

دنیا آمدنش نمیگذشت اما همه میگفتند به من شباهت دارد.

از اعترافی که با حرص و میشد گفت حسادت بیان داشت خندیدم و برای دلداری اش گفتم:

-معمولا پسرا شبیه ماماناشون میشن دخترا شبیه باباهاشون.

#پارت_378

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

با حرفم حالت چهره اش عوض شده و اخم بر صورتش نشست. فهمیدم دردش چیست. برای همین بی مقدمه گفتم:

-نمیخوای حرف بزنی؟

چشمانش خیره به نقطه ای نا معلوم شد.

-چی میخوای بدونی؟

بدون فکر جواب دادم:

-من...من میدونم مامانت چیکار کرده.

در جا پرید و با چشمانی وق زده خیره ام شد. از واکنشش دست و پایم را گم کرده و با لکنت ادامه دادم:

-به...به خدا...نا خواسته شن...شنیدم.

همانطور خیره ام ماند و حرکتی نکرد.

-می...میخواستم...به...بهت بگم...و...ولی تر...ترسیدم.

نگران از اینکه بخواهد واکنش تندتری نشان دهد امیرسام را از خود جدا کرده و درون تخت کوچکی که کنار تختمان قرار داده بودیم گذاشتم. با این کار حسام به خود آمده و با اخم هایی درهم و صدایی که نشان از خدشه دار شدن غرورش داشت پرسید:

-از کی؟

-نس...نسرین خانم.

پوزخند عصبی زده و دوباره به حالت درازکش درآمد. کمی که گذشت نفس هایش منظم شده و اثری از خشم اولیه در وجودش دیده نشد. از دیدن آرامشش جرئت پیدا کرده و با کشیدن نفسی عمیق کنارش قرار گرفتم.

در سکوت خیره به سقف مانده و اجازه دادم تا با خود کنار بیاید.

نمیدانم چند دقیقه به همان حالت ماندیم تا بالاخره به حرف آمد.

-هیچ وقت نتونستم بفهمم وقتی میگن پسرا مامانین یعنی چی.

#پارت_379

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

قلبم از شنیدن صدای حزن آلودش فشرده شد.

-نفهمیدم چون زنی که اسم مادرو برام یدک میکشید تمام دغدغه اش این بود چطوری با دروغاش سر بابامو شیره بماله و بره دنبال عشق و حال خودش. تمام حس مادر بودنش هم خلاصه میشد تو خوراکی های رنگارنگی که بعد از هربار بیرون رفتن برام میخرید و ازم میخواست تا به بابام نگم از صبح تا شب بیرون بوده و معلوم نیست چه غلطی میکرده. منم تو عالم بچگیم برای اینکه همین یک ذره محبت ظاهری رو هم از دست ندم هر چی میگفت فوراً قبول میکردم تا شاید بتونم بیشتر ازش محبت گدایی کنم. اما نمیدونستم همه ی اون مخفی کاری هاش برای اینه که قید مارو بزنه و از این زندگی به قول خودش نکبتی بیرون بره.

یک روز که زودتر از مدرسه برگشتم بر خلاف همه ی روزا که خونه نبود صدای خنده هاش رو از پذیرایی شنیدم. خوشحال شدم که خونه است و قرار نیست مثل همیشه تا شب تنها بمونم. با ذوق و عجله دویدم سمت پذیرایی و دیدم....

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرده و دستانش
مشت شد. میدانستم چقدر برایش تعریف آن لحظه
سخت و دردناک است.

در جایم تکانی خورده و خودم را در آغوشش قرار
دادم. حتی تصور اینکه جای او باشم هم برایم غیرقابل
تحمل بود. حالا که از جزییات اتفاقی که برایش افتاده
بود با خبر شده بودم بیشتر به او حق میدادم به هیچ
کس اعتماد نکند. چه اعتمادی بالاتر از اعتماد به مادر
که برای همه مظهر پاکی و وفا و محبت است؟
اعتمادی که از سمت او شکسته شود چطور قابل
ترمیم است؟
با صدایی که از بغض گرفته و لرزان شده بود زمزمه
کردم:

-اگر حالت خوب نیست نمیخواه دیگه....

میان حرفم آمده و به عقده گشایی اش ادامه داد.

-هیچ وقت یادم نمیره اون روز با همه ی کم سن و سالیم چطور خونم به جوش اومد و غیرتم زیر سوال رفت.

میدونی بدتر از همه ی اینا چی بود؟اینکه همه اون لحظه ها منتظر بودم پشیمونی و ناراحتی رو تو چشماش ببینم. اما اون وقتی منو دید با همه ی وقاحتش زل زد تو چشمام و ازم خواست باز در برابر هرزگی هاش سکوت کنم. اما من دیگه سکوت نکردم. انقدر حالم بد شده بود که میخواستم با همون دستای کوچیکم هم اون زنیکه ی هرزه و هم اون آشغالی که پا تو حریم خونمون گذاشته بود خفه کنم. همون روز بر حسب اتفاق بابا هم رسید خونه و وقتی سر و صدای منو شنید و اومد و اون مرتیکه رو تو خونه دید بی معطلی بلایی سرشون آورد که لایقش بودن.

اونا به سزای کارشون رسیدن اما من تازه شروع بدبختیام بود. تا مدت ها تصویری که دیده بودم کابوس شب هام شده و خواب و آرامش رو بر من حروم کرد. بابا هم حال خوبی نداشت. تمام اون لحظه ها به جای اینکه با حرفاش حالمو خوب کنه و منو به یک دکتر نشون بده بیشتر به حال بدم دامن میزد. مدام تو گوشم

میخوند به زن جماعت نباید اعتماد کرد. به زن جماعت
نبايد بها داد. نبايد آزادشون گذاشت. نبايد نبايد. از
همون لحظه زندگی من شد پر از نبايد هایی که از اون
اتفاق تو ذهنم شکل گرفت.

#پارت_380

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-پر شدم از حس شکاکیت و عدم اعتماد. به هیچ کس و
هیچ چیز اعتماد نداشتم.

بابا که با نسرین ازدواج کرد فهمیدم به اونم نبايد
اعتماد و تکیه کنم. مخصوصا که نسرین مدام از بودن
من تو زندگیشون بهونه میگرفت و شرایط رو سخت
تر میکرد. برای همین ازشون جدا شدم و رفتم تو بازار
فرش کارگری. کنارشم سعی کردم تا جایی که میتونم
درس بخونم و مدرک بگیرم. تمام اون روزا و شبها فقط
یک هدف داشتم. اونم اینکه انقدری وضعم خوب بشه
تا به هیچ کس احتیاج پیدا نکنم. میدونی چرا؟
چون یادمه یکی از علت هایی که اون زنیکه خیانت
کرد وضع معمولی بود که داشتیم. هر وقت بابام

محدودش میکرد و بهش سخت میگرفت عصبانی که
 میشد میزد تو سرش که هم بی پولی هم مریض
 روانی. به چی تو باید دل خوش کنم. این حرفاش
 همیشه تو گوشتم زنگ میخورد. برای همین گفتم یک
 روز انقدر وضعم خوب میشه که هیچ نقطه ضعفی
 نداشته باشم و هیچ دختری جرئت نکنه با این بهونه
 های مسخره بهم خیانت کنه. همینطورم شد. با کارگری
 و سگ دو زدن تو بازار بالاخره یک روزی تونستم
 سری تو سرا دربیارم و برای خودم دم و دستگاهی
 بهم بزنم.

بابا هم تا دید وضعم خوب شده یادش اومد یک پسری
 هم داشته که باید براش حق پدری رو به جا
 بیاره. نسرینم که پسرم پسرم گفتن از دهنش
 نمیفتاد. میدونستم همش ظاهرسازی اما باز دستشون
 رو گرفتم و کمکشون کردم برن تو کار بساز بفروش
 تا برسن به این جایگاهی که الان دارن. همه ی اینا شد
 ولی من هنوز یک چیزی تو زندگیم کم داشتم. یک
 چیزی به اسم آرامش. به هیچ کس نمیتونستم اعتماد
 کنم و هر دختری میومد تو زندگیم فقط واسه سرگرمی
 بود. خنده داره ولی همه میدونستن به سرگرمی هام هم
 تا وقتی با من نباید حتی نگاه کنن. قصد اعتماد کردن

هم نداشتم. نیازی نداشتم به کسی اعتماد کنم و بخوام
 باهاش زندگی تشکیل بدم. به همین رابطه های
 مضخرف یک شبه که برام رفع نیاز میکرد راضی
 بودم. تا اینکه با اصرارای نسرین تو رو دیدم. نمیدونم
 هدف نسرین از آشنا کردنمون چی بود. شاید میخواست
 اینطوری بیشتر تو من و زندگیم سرک بکشه اما هر
 چی که بود منو بد درگیر کرد. همون یک بار دیدن
 کافی بود تا بفهمم چقدر بکری و ذهنم درگیرت بشه.
 اما ذهن مریضم به همون ظاهر معصوم رضایت نداد و
 ناخواسته پیگیر آدرس خونه و مدرسه ات شدم و
 افتادم دنبالت. بعد از یکی دو هفته فهمیدم بکریت
 ظاهری نیست و تو همونی که میشه برای زندگیم
 روش حساب کرد. به خصوص که هنوز دانشگاه هم
 نرفته بودی و با توجه به سن کمت بهتر میشد کنترلت
 کرد. همینم شد. تو با شخصیت آروم و سر به زیریت به
 همه ی سازام رقصیدی و سکوت کردی. وقتی میدیدم
 باهام راه میای و به حرفم گوش میدی بیشتر به این
 باور میرسیدم که راه درستی رو انتخاب کردم و برای
 دوام این زندگی باید محدود نگهت دارم. اما نمیدونستم
 همه ی سکوت کردنات و چشم گفتنات داره از تو یک

انبار باروت میسازه و یک روزی قراره این انبار
منفجر بشه.

#پارت_381

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

دستش را زیر چانه ام گذاشته و سرم را بالا برد. خیره
در چشمان اشکی ام اخم کرده و ادامه داد:

-اون شب وقتی گفתי ازم متنفری حس کردم برای
دومین بار شکستم. میدونستم حق داری اما نمیتونستم
باور کنم این حرف رو بهم بزنی. تمام اون لحظه هایی
که میزدمت خودمم درد میکشیدم الناز. خودمم با هر
ضربه که به تنت میخورد حس مرگ پیدا میکردم. اما
دست خودم نبود. دست خودم نبود که نمیتونستم هیچ
مردی رو به هیچ دلیلی کنارت ببینم. من بدترین
تصویری که یک پسر بچه میتونه از بچگیش تو ذهن
داشته باشه تجربه کرده بودم. چطور میتونستم بهت
اعتماد کنم وقتی از زنی که اسم مادر روش بود ضربه
خوردم؟

برای همین همه ی عقده هام نصیب توی از همه جا
بی خبر و بی گناه شد.

دلم از درد هایی که کشیده بود به درد آمد. کاش میشد
ذهنش را از آن گذشته ب منحوس پاک کنم. در برابر
وسوسه ی لمس صورتش تسلیم شده و با حس عشقی
که در این لحظات بیشتر بود شروع به نوازش گونه
های زبرش کردم.

-وقتی اون شب بی خبر رفتی و من بیدار شدم دیدم
نیستی حس اینکه از دستت دادم داشت دیوونه ام
میکرد. من همه چی به دست آورده بودم تا یک روز
زنم از نداشته هام نقطه ضعف درست نکنه برای ترک
کردنم. اما تو با رفتنت بهم فهموندی هیچ کدوم از اینا
نقطه ی قوت نیست. نقطه ی قوت اعتمادی بود که
بهت نداشتم.

-الانم نداری.

لب گزیدم از حرفی که ناخواسته بر زبانت آمده بود. اما
حسام سری به تایید تکان داده و در کمال صداقت
گفت:

- آره حق با توه. هنوزم نمیتونم اعتماد کنم. عماد
میگفت تا زمانی که یک قدم برای اعتماد کردن بهت
برندارم اوضاع تغییر نمیکنه.

اخم ریزی از روی کنجکاوی کرده و پرسیدم:

- عماد؟

این بار خیره به چشمانم جواب داد:

- آره. همون مشاوره که پیشش میرم.

- او هوم... خب اون قدمی که باید برداری چیه؟

نمیدانم چه شد بی آنکه جوابم را بدهد در جایش نیم
خیز شده و روی تنم خیمه زد.

#پارت_382

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-سوال جواب بسه دیگه. کوپن امشبتم تموم شد. بقیه
اش باشه واسه بعد.

کلافه از اینکه با رسیدن به بحث اصلی صحبت را تمام
کرده و مرا در خماری فهمیدن راهکار دکتر گذاشت
سری تکان دادم و عصبی گفتم:

-قرار بود همه چی رو برام تعریف کنی. چرا داری
میزنی زیرش؟

نیم نگاهی حواله ی امیرسام کرد و وقتی از خواب
بودنش مطمئن شد سرش را نزدیک تر آورده و کنار
صورتش لب زد:

-جیغ جیغ نکن توله بیدار میشه.

صورتتم را کنار برده و طلبکار خیره اش شدم. با دیدن حالت تدافعی ام پوفی کرده و ابرو درهم کشید.

-میگم بهت. ولی الان نه. بهم زمان بده الناز. من یک عمر با فکر اینکه باید زن و تو خونه زندونی کرد و مواظبتش بود بزرگ شدم. برام راحت نیست با چهارتا جلسه مشاوره همه ی عقاید و بزارم کنار و مثل این روشن فکرا با زنم برخورد کنم. پس انقدر کلید نکن رو دونستن همه چی. خب؟

سکوتتم را که دید به قصد شکار لب هایم نزدیک شده و با صدایی خمار شده گفت:

-الان فقط میخوام باهات آروم شم.

قبل از اینکه به هدفش برسد دوباره کنار کشیدم و گفتم:

-فقط یک سوال.

از دیدن قیافه ی عصبی اش خنده ام گرفت. اما برای اینکه خشمش را بیشتر نکنم لبخندم را فروخورده و ادامه دادم:

-اون روز که یک مرده اومده بود دم در گفتم شاید پست چی باشه رو یادته؟

با اخم سر تکان داد.

-از طرف ملودی و کسری بسته آورده بود. درسته؟

انکار نکرد و این بار هم سری به تایید تکان داد و در حالی که نگاه نافذش را به لبانم میدوخت لب زد:

-تموم شد؟

ناراحت از این همه خونسردی اش اخم کرده و توپیدم:

-چرا بهم نگفتی؟

از رویم کنار رفت و کلافه چنگی به موهایش زد.

-چون از چیزی که برات فرستادن خوشم نیومد.

#پارت_383

#سایه_ی_تردید

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

-مگه چی بود؟

اخمو و طلبکار نگاهم کرد.

-امشب نیت کردی دهنمو سرویس کنی نه؟

همانطور منتظر نگاهش کردم تا بالاخره تسلیم شد و از محتویات بسته برایم تعریف کرد.

-یک عکس سه نفره از خودتون که روش صدای تبریک گفتنشون رو گذاشتن.

فهمیدم منظورش چیست. ملودی وکسری با ذوق و سلیقه برایم قاب عکسی که قابلیت تنظیم موسیقی یا

صدا روی آن دارد فرستادند. از اینکه این همه مدت
نتوانسته بودم چنین چیز زیبایی را ببینم دلخور شده و
نالیدم:

-چرا ازم مخفیش کردی؟

مکثی کرده و برای گفتن حرفی چند بار دهانش را باز
و بسته کرد. انگار برای بیانش مردد بود و داشت با
خود کلنجار میرفت. در نهایت لب گشوده و گفت:

-چون حس خوبی به این پسره ندارم. خوشم نمیاد
انقدر باهات احساس راحتی میکنه.

نتوانستم جلوی پوزخند صدا دارم را بگیرم. چه سوالی
بود من پرسیدم؟ معلوم است برای چه آن را مخفی
کرده. حسامی که در اوج خطر حاضر نشده بود به
اورژانس زنگ بزند چطور میتواندست با قاب عکسی
که در آن یک مرد در کنارم است و صدای تیریک
گفتنش روی آن قرار دارد در خانه کنار بیاید؟
چند دقیقه ای در سکوت گذشت و در نهایت حسام در
حالی که دوباره روی تنم خیمه میزد شاکی گفت:

-بازجوییات تموم شد؟

خسته از درگیری های ذهنی دستانم را دور گردنش
حلقه کرده و زمزمه کردم:

-میاد روزی که بهم اعتماد کنی؟

دیدم چشمان نافذش چطور از شنیدن حرفم غصه دار
شد. چند ثانیه ای همانطور خیره نگاهم کرد. گویی که
سعی داشت با نگاهش بفهماند چقدر از این که مرا
رنجانده ناراحت است. من هم ابایی از نشان دادن
دلخوری ها و دلشکستگی ها در چشمانم نداشتم. باید
میفهمید با همه ی گذشته ی تلخی که داشته حق ندارد
مرا با تعصباتش به نابودی بکشانند. دردم را از
چشمانم فهمید که با اطمینان لب زد:

-قول میدم همه چی درست بشه. تو فقط صبر کن
جوجه. خب؟

از احساسی که در کلماتش جاری بود بغض کرده و با چانه ای لرزان حرفش را تایید کردم. لبی برایم کج کرد و با دلتنگی و بی قراری لب هایم را بوسید. بوسیدم و بوسیده شدم توسط مردی که قرار بود مرهم زخم هایش شوم و صبوری کنم تا شاید روزی از حصاری که عقایدش برایم ساخته رهایی یابم. باید باز هم صبوری خرج میکردم. نمیدانم تا کی. اما عقاید غلط از کودکی در حسام ریشه دوانده بود و به همین راحتی ریشه کن نمیشد. پس چاره ای جز صبوری و تحمل برایم باقی نمی ماند. صبر میکردم و با او کنار می آمدم به امید روزی که دیگر دست از تعصبات بیمارگونه اش بردارد و سایه ی تردید را از سر زندگیمان دور کند. به امید روزی که امیرسام با عشق پدر و مادر بزرگ شود و یاد بگیرد برای نگه داشتن یک زن در کنار خود تنها باید عشق بورزد و محبت کند نه اینکه با زورگویی و محدودیت او را در چنگال خود نگه دارد. صبر میکردم. به امید همه ی روزهای قشنگی که میتوانستیم در کنار هم بسازیم و اتفاقات زیبایی که با هم تجربه کنیم. من به امید دیدن تک تک آن لحظات صبر میکردم.

پایان

۱۳۹۹/۱۲/۱۲

ساعت ۱۱:۴۴

به قلم رضوانه

@Rooman_nazy1400